

کتاب نصیحت نامہ

قابوس نامہ

تالیف

امیر غفر اللہ علیہ السلام کا فرزند بن اسحاق بن قابوس بن شمس بن یونس

باتصحیح و مقدمہ و حواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

اثر نشریات کتاب فروشی ابن سینا

www.tabarestan.info

تبرستان

قالبوسنامه

www.tabarestan.info
تبرستان

چاپ اول

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

۱۳۳۵ ش - ۱۹۵۶ م.

حق چاپ محفوظ است

چاپخانه آتشکده

کتاب نصیحت نامه

معروف به

قابوس نامه

تألیف

امیر غفران الدین کیکاؤس بن اسکندر بن قاپوس بن شمس بن یار

باتصحیح و مقدمه و حواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

www.tabarestan.info

تبرستان

بنام خداوند بخشنده مهربان

مقدمه

نام کتاب

این کتاب با اسم قابوسنامه مشهورست، و گاهی هم آن را کتاب النصیحه میگویند. اسم اول را از نام خود مؤلف کتاب گرفته اند، که قابوس معرب کیکاوس میباشد، و امیر کیکاوس نیز، در تاریخ اسلامی به قابوس دوم معروف است، و در دائرة المعارف اسلامی بدین اسم ذکر شده.

اسم دوم مطابق موضوع و منظور مؤلف از تألیف این کتاب بنظر میرسد، و این عبارت مؤلف در آخر مقدمه کتاب صفحه سوم چاب آقای سعید نفیسی (و پس بدان ای سر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را برچهل و چهار باب نهادم) اگر از اضافات ناسخین نباشد، ترجیح میدهد که «کتاب النصیحه» اسم اصلی قدیم کتاب باشد.

مستشرق ریچارد . ن . فرای (۱) حدس میزند که این کتاب در آغاز بنام مؤلفش «کایوس نامه» نام داشته، و پس از مؤلف به «کاپوس نامه» - بعلمت شهرت زیادی که پدر بزرگت مؤلف داشته - بدل شده است. و بعدها

این نام بصورت عربی «قابوسنامه» در آمده است (۱)

شهرت کتاب

این کتاب از قدیم، شهرت بسزائی یافته، و مورخین، اسم کیکاوس را توأم با ذکر قابوسنامه یاد آوری کرده اند، و از مقدمه آقای نفیسی استفاده میشود، که سنائی در حقیقة الحقیقة، و محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات، و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان، و محمد جبله رودی در جامع التمثیل، و فزونی استرآبادی در بحیره، و افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی در عقد العلی فی الموقف الاُعلی، و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان، و سعد الدین کافی در قصیده خود، و خسرو دهلوی در مطلع الانوار، و عبدالرحمن جامی در سلسله الذهب، و مجدالدین محمد الحسینی مهدی در زینة المجالس، و محمد باقر معروف به محقق سبزواری در روضة الانوار، حکایات بسیار را از آن نقل کرده اند.

ترجمه های کتاب

قابوسنامه در خارج ایران و نزد ایران شناسان نیز معروف است، و چند نسخه خطی از آن در موزه بریتانی زیر رقم ۳۲۵۲ Or، و در لیدن و برلین موجود میباشد و به چند زبان اروپائی و آسیائی ترجمه شده. ترجمه مستشرق آلمانی د ییز (۲) بزبان آلمانی در برلین سال

(۱) فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد دوم بهار و تابستان سال ۱۳۳۳

شمسی صفحه ۲۷۳.

(۲) Fr. V. Diez

۱۸۱۱ میلادی مطابق (۱۲۲۶ هـ ق) و ترجمه مستشرق فرانسوی کویری (۱) بزبان فرانسوی در پاریس در سال ۱۸۸۶ میلادی مطابق (۱۳۰۴ هـ . ق) بچاپ رسید. و مستشرق مشهور برون (۲) به سه ترجمه ترکی از قابوسنامه که یکی از آنها گم شده بود ، اشارت نموده. و بنابر مقدمه آقای سعید نفیسی، در میان سال ۸۲۴ و ۸۲۷ هـ . ق. احمد بن الیاس، بنابر فرمان سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی، قابوسنامه را ترجمه کرده و آن ترجمه، در سال ۱۲۹۸ هـ . ق. بتوسط عبدالقرون شیروانی، در شهر غازان چاپ شده است. مستشرق ریچارد . ن . فرای استاد دانشگاه هاروارد، نیز نشان میدهد، که قابوسنامه در همین ایام بزبانهای انگلیسی و روسی ترجمه و منتشر شده است (۳) و نویسنده هم با همکاری استاد دانشمند جناب آقای محمد صادق نشأت در سال ۱۹۵۲ م. آنرا از روی نسخه چاپ روین لیوی (۴) بزبان عربی ترجمه کردیم . و امیدوارم که در آتیۀ نزدیک بچاپ برسد .

چاپهای مختلف کتاب

این کتاب چند دفعه در ایران و هندوستان و اروپا بچاپ رسید:
در ایران قابوسنامه را کاملاً شش دفعه چاپ کردند:

(۱) Querry .

(۲) Browne .

(۳) ترجمه انگلیسی: R. Levy . Amir or for princes. London. 1951

و ترجمه روسی: E Bertels. Kabus - Name. Moskw.

رجوع شود به فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد دوم ۱۳۳۳ شمسی صفحه ۱۸۲.

(۴) Reuben Levy.

چاپ نخستین بتصحیح مرحوم رضاقلیخان هدایت امیرالشعراء و
بضمیمه تزوک تیموری در سال ۱۲۸۵ هـ. ق. مطابق (۱۸۶۸ م. و ۱۲۴۷ هـ. ش)
منتشر شد.

چاپ دوم در سال ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ هـ. ق. مطابق (۱۸۸۹ - ۱۸۹۰ م و
۱۲۶۸ - ۱۲۶۹ هـ. ش) از روی چاپ مرحوم هدایت با همان تزوک تیموری
و بهمان قطع

چاپ سوم در سال ۱۳۱۹ هـ. ق. مطابق (۱۹۰۱ م. و ۱۲۸۰ هـ. ش)
چاپ چهارم در سال ۱۳۴۱ هـ. ق. مطابق (۱۹۲۲ م و ۱۳۰۱ هـ. ش.
در مطبعه حبل المتین باصفهان توسط فتح الله والی بختیاری، بهمت سلطان
محمد خان سردار اشجع بختیاری، بحروف سربی.

چاپ پنجم در سال ۱۳۱۲ هـ. ش مطابق (۱۹۳۳ م. و ۱۳۵۲ هـ. ق.)
توسط آقای سعید نفیسی از روی نسخه قدیمی که در تاریخ ۷۵۰ هـ. ق.
نوشته شده و متعلق است بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک.

و در سال ۱۳۲۰ هـ. ش مطابق (۱۹۴۱ م. و ۱۳۶۰ هـ. ق.)
بک منتخب از قابوسنامه باهتمام آقای سعید نفیسی، توسط وزارت فرهنگ
ایران چاپ شده، و شنیدم که الان نیز آقای سعید نفیسی مشغول چاپ
دیگری از قابوسنامه هستند

چاپ ششم یا چاپ حاضر در سال ۱۳۳۵ هـ. ش مطابق ۱۹۵۶ م. و ۱۳۷۶ هـ. ق.)
در بمبئی بک نیم از قابو سنانه دو دفعه، از روی نسخه مرحوم
هدایت، جزو انتشارات میرزا محمد ملک الکتاب چاپ شده :-

یکی، در سال ۱۳۱۴ هـ. ق. مطابق (۱۸۹۶ م. و ۱۲۷۵ هـ. ش.)
و دیگر در سال ۱۳۳۱ هـ. ق. مطابق (۱۹۱۲ م. و ۱۲۹۱ هـ. ش.)

و در سال ۱۳۲۵ هـ . ق مطابق (۱۹۰۷ م . و ۱۲۸۶ هـ . ش .)،
 حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی ، کتاب مزبور را در بمبئی بچاپ رساند.
 همچنین در انگلستان ، جزو انتشارات سلسله اوقاف گیب ، از
 روی چند نسخه خطی باهتمام روبن لیوی استاد زبان فارسی در
 دانشگاه کمبریج (۱) در سال ۱۹۵۱ م . مطابق (۱۳۷۱ هـ . ق . و ۱۳۳۰
 هـ . ش .) انتشار یافت (۲)

چاپ حاضر

این متن از روی چاپ سلسله گیب مزبور بعد از تصحیح و مقایسه با نسخه
 چاپ مرحوم رضاقلیخان هدایت و نسخه چاپ آقای سعید نفیسی و يك
 نسخه خطی از دوران قاجاریه متعلق به آقای ابراهیم رمضانی صاحب
 کتابخانه ابن سینادر تهران ، بچاپ رسیده است.
 نویسنده بخود اجازه نداده که در متن کتاب تغییری بدهد ، و فقط
 لغات و عبارات مغلوط یا سست یا بغرنج را ، بوسیله رجوع بنسخه های
 نامبرده تصحیح کرده ، و اصل لغت یا عبارات دست خورده در متن لیوی
 نیز با عین عبارات و لغات مقابل آنها را در نسخه های دیگر ، در پاورقی
 نشان داده است .

تفاوت عبارات در نسخه های کنونی

علی رغم توافق نسخه های کنونی قایوستامه در مضمون مطالب و

E. J. W. GIBB MEMORIAL SERIES. NEW . SERIES, (۱)
 XV 111

REUBEN LEVY, LITT.D. professor of persian in the (۲)
 University of Cambridge

ترتیب ابواب ، از لحاظ عبارات و نظم جمله ها ، نسخ مزبور بایکدیگر اختلاف بسیاری دارند ، و خواننده حس میکند که هر يك از آنها توسط يك نویسنده نوشته شده است :

مثلا عبارت ذیل از فصل ششم ، در نسخه چاپ لیوی «ن» صفحه ۲۱ آمده است :

(یعنی که روغن کنجد به گل یا بنفشه آمیزی و چند گاه که با گل یا بنفشه باشد ، اورا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه ؟)
و در نسخه چاپ آقای سعید نفیسی «ن» صفحه ۳۴ :

(نه بینی که روغن از کنجد است و لیکن چون روغن کنجد را با بنفشه یا بگل یا آمیزی ، چند گاه با گل یا بنفشه بمالد ، از آمیزش روغن با گل یا بنفشه ، از هر کات صحبت نیکن ، اورا هیچ روغن کنجد نگویند مگر که روغن گل یا روغن بنفشه ؟)

و در نسخه چاپ رضاقلیخان هدایت «ه» صفحه ۳۴ :

(نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون با گل و بنفشه بر آمیزی و چند گاه با گل و بنفشه مالد ، از آن آمیزش و صحبت گل و بنفشه ، آنرا روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند ؟)

و در نسخه خطی متعلق با آقای ابراهیم رضائی «ر» :

(نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون کنجد را با بنفشه یا آمیزی و با گل آمیخته کنی ، چون چند گاهی با گل و بنفشه بمالد از آن آمیزش آنرا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا بنفشه ؟)

و با اینکه اختلافات گفته شده در این مثال مختصر چنانکه باید

ظاهر نمیشود، از آن، اینطور بنظر میرسد که میان عبارات نسخه های کنونی تفاوت زیادی وجود دارد، و بنظر من این تفاوت نتیجه تحریف و اشتباه نیست بلکه ناشی از تفاوت میان سلیقه نویسندگان این چهار نسخه است که در وقت تحریر این مطلب در دست من بود.

و بدین جهت من خود عقیده دارم که نسخه اصلی قابوسنامه بلهجه طبری بوده، و نسخه های کنونی ترجمه های مختلفی بزبان فارسی است که از قابوسنامه بعمل آمده.

تاریخ تألیف کتاب

راجع بتاریخ تألیف قابوسنامه، اقوال مستشرقین و نویسندگان ادبیات فارسی با روایات مورخین مطابقت ندارد.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات فارسی جلد دوم راجع بقابوسنامه میگوید: (و این کتابی است که شامل موضوعات مربوط بمبادی اخلاق و قواعد آن میباشد و کیکاوس، در سال ۱۰۸۲ م. مطابق ۴۷۵ هـ ق در سن ۶۳ سالگی آنرا تألیف کرده به پسرش گیلانشاه فرستاد.)

و همچنین آقای محمد تقی بهار ملك الشعراء (۱) و آقای دکتر رضا زاده شفق استاد دانشگاه تهران (۲) و سایر نویسندگان معاصر ادبیات ایران به سال ۴۷۵ هـ ق تاریخ آغاز نوشتن یا تاریخ تألیف قابوسنامه قائلند.

در حالی که از روی کتابهای تاریخ عمده مانند تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و تاریخ طبرستان و رویان و مازندران مرعشی و حبیب السیر خواندیم

(۱) سبک شناسی جلد دوم ص ۱۱۳.

(۲) تاریخ ادبیات ایران چاپ تهران سال ۱۳۲۱ ش. (۱۹۴۲ م.)

ودائرة المعارف اسلامی و زامباور (۱) و کتاب شهریاران گمنام کسروی و غیر آن ، ثابت شده است که کیکاوس مؤلف قابوسنامه ، در سال ۴۶۲ هجری قمری فوت کرد . بنابراین تاریخ تألیف کتاب بقول آن نویسندگان ادبیات دوازده یا سیزده سال بعد از مرگ مؤلف کتاب واقع میشود .

یکی شدن کتب تاریخ اسلامی و اقوال مستشرقین درباره تاریخ هرگ مؤلف کتاب ، بنظر مستلزم این است که روایات مورخین را از لحاظ قدمت بر روایت نویسندگان ادبیات ترجیح بدهم و بخصوص که روایت کتب ادبیات سند تاریخی ندارد ولی چیزی که بیشتر باعث تعجب میباشد اینست که در آخر نسخه های قابوسنامه که در وقت تحریر این مقدمه در دست نویسندۀ بود ، نوشته است (و این کتاب را آغاز کردم در سنه خمس و سبعین و اربعه مایه) و این عبارت با روایت کتب ادبیات مطابقت دارد ازین گذشته نسخه های کنونی بقول ناشرین از روی چند نسخه خطی قدیم چاپ شده ، یعنی میان همه این نسخه های خطی از لحاظ تاریخ تألیف کتاب تفاوت نیست .

توافق حاصل میان این نسخه های خطی در باره تاریخ آغاز کردن تألیف کتاب ، مرا وادار کرد که حدس بزنم که این همه نسخه های خطی از روی يك نسخه مغلو ط نوشته شده است ، و ناسخ نسخه اصلی در نقل تاریخ کتاب اشتباه و تحریف نموده و بتقدیم و تأخیر ۴۵۷ هـ . ق ۴۷۵ شده ، زیرا که تاریخ مرگ مؤلف کتاب ، باتفاق کتب تاریخ در سال ۴۶۲ هـ ق

E. de Zambaur: - Manuel de Généalogie et Chronologie (۱)

Pour L' Histoire de L' Islam. Hanovre. 1927

اتفاق افتاد و باید که تاریخ تألیف کتاب قبل از تاریخ مرگ مؤلف قرار بگیرد.

و چونکه این کتاب بروایت نویسندگان تاریخ ادبیات و بقول خود مؤلف در آخر کتاب و در مقدمه، در پایان زندگی کیکاوس یعنی مدت کمی قبل از سال ۴۶۲ هـ. ق تمام شده است که مؤلف میگوید (و هر چه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو در چهل و چهار باب و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدین سان پایان بردم، و این کتاب را آغاز کردم سنه خمس و سبعین و اربعمائه) میتوان گفت که تاریخ تألیف این کتاب میان سال ۴۵۷ هـ. و سال ۴۶۲ هـ. واقع شده است زیرا که مؤلف در این تاریخ مورد بحث گفت: (و این کتاب را آغاز کردم) و نه گفت (تألیف کردم) و فاصله پنج سال برای تألیف چنین کتاب مفصل و دقیق و شامل این همه اطلاعات و معارف، مدت بسیاری نیست بلکه این احتمال بسیار ضعیف است که تألیفی مثل این کتاب در مدت یکسال امکان داشته باشد.

موضوع کتاب

قابوسنامه کتابیست که امیر زیاری کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، ملقب به عنصر المعالی، در سال چهار صد و پنجاه و هفت تألیف آنرا آغاز نمود و در سال چهار صد و شصت و دو هجری، در سن شصت و سه سالگی، تمام کرد، این کتاب بعد از مقدمه، شامل چهل و چهار باب یا فصل میباشد، که هر یکی از آنها در باره مطلب مستقلی نوشته شده است.

بنظر نویسندگان تاریخ ادبیات ایران، قابوسنامه بمنظور

رهنمایی گیلان‌شاه پسر مؤلف و آموختن فن زندگی و تحصیل
 معاش بدو ، نوشته شده بود . و ازین جهت بقول مرحوم ملك الشعراء
 بهار (باید اورا مجموعه تمدن اسلامی پیش از مغول نامید) و مطالب
 مفصل این کتاب ، نظر مرحوم بهار و زبردستی مؤلف قابوسنامه و علم وسیع
 و تجربه های بسیار اورا ، ارائه میدهد . و در واقع برای اطلاع صحیح
 اراحوال اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و دینی و علمی و ادبی و قضا و آموزش
 و پرورش و هنر و پیشه های مختلف آن زمان ، مأخذ عمده دیگری بجز این
 کتاب ، در دست نداریم ، و خواننده در نظر اول تصور میکند که هر فصلی از
 فصلهای کتاب ، توسط یکی از اهل این فن نوشته شده و مؤلف جز جمع و ترتیب
 و تهذیب عبارت و نوشتن قسمتی از کتاب کاری نداشته ، زیرا که احاطه
 شامل و دقیق در بعضی از این مطالب ، مانند : برده خریدن ، اسب خریدن ،
 در علم طب ، در علم نجوم و هندسه ، در خنیاگری ، و ناب چهل و چهارم
 در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت ، مستلزم این بوده که
 مؤلف تمام مدت عمرش را صرف آموختن یکی از آنها کرده باشد ولی
 اگر در نظر بگیریم که مؤلف کتاب هم امیر و شهریار و هم سپاهی و هم
 دانشمند و هم عارف مشرب و شاعر بود و از وقت جوانی تا گاه پیری
 بتحصیل علم و معرفت اشتغال داشت و مطالب این کتاب بیشتر راجع باندرزها
 و زندگی خاص اشراف و پیوستگان ایشان از اهل علم و فضل و هنر ،
 و اداره مملکت و کارزار و برخی از آنها برعیت و اتباع مربوط میباشد ،
 دیگر شك و تردید نمی ماند که این کتاب اثر خود کیکاوس است . و این
 جمله هایی که در صفحه آخر کتاب است (اکنون بدان ای پسر ! که از هر
 علمی و هنری و پیشه که من دانستم ، از هر دری ، فصلی یاد کردم ، و

هر چه شادت من بود ، جمله را کتایی کردم از بهر تو ، در چهل و چهار باب ؛ و بدان که همیشه ، از وقت جوانی تا گاه پیری ، عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر ، بدین سیرت و بدین سان پایان بردم . (صحت این گفتار را ثابت میکند .

ممکن است که مطالب کتاب از لحاظ موضوع بهشت قسمت تقسیم شود : -

قسمت اول - اندرزهایی که کمتر فصلی از آنها خالی نیست و يك فصل از کتاب یعنی (باب هشتم در پند های انوشیروان عادل) همه اش از این قسمت بشمار میرود . این اندرزها ، خلاصه تجربه های عمر دراز و نشانه فکر عمیق و نظر عالی و عقل وسیع را جلوه میدهد و نیز جنبه صراحت تمام دارد و حاکی از زندگانی واقعی است و برای مدلل ساختن ارزش عملی این اندرزها ، بخود مطالب کتاب رجوع شود.

قسمت دوم - وعظ و مذکر است ، یعنی دادن اندرز هایی که بیشتر جنبه دینی و مذهبی دارد ، و قسمتی از مقدمه و بعضی عبارات در فصول کتاب و باب اول در شناختن ایزد تبارک و تعالی و باب دوم در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان و باب سیم در سپاس داشتن از خداوند نعمت و باب چهارم اندر افزونی طاعت از راه توانائی و باب پنجم در شناختن حق مادر و پدر ، ازین قسمت میباشد

قسمت سوم - در علم زندگی و فن معاشرت :

۱ - باب دهم : در ترتیب طعام خوردن

۲ - باب یازدهم : در ترتیب شراب خوردن

- ۳ - باب دوازدهم . . . : در مهمانی کردن و مهمان شدن
- ۴ - باب سیزدهم : اندر مزاح کردن و در نرد و شطرنج باختن
- ۵ - باب چهاردهم : در عشق و رزیدن
- ۶ - باب پانزدهم . . . : در تمتع گرفتن
- ۷ - باب شانزدهم . . . : در آئین گرما به رفتن
- ۸ - باب هفدهم . . . : در خفتن و آسودن
- ۹ - باب بیست و یکم . . : در جمع کردن مال
- ۱۰ - باب بیست و سیم . . : در برده خریدن
- ۱۱ - باب بیست و چهارم . . : در خانه و ضیاع خریدن
- ۱۲ - باب بیست و پنجم . . . : در خریدن اسب
- ۱۳ - باب بیست و ششم . . : در زن خواستن
- ۱۴ - باب بیست و هشتم . . : در دوستی و دوست گرفتن
- قسمت چهارم - در اخلاق و تربیت :**

- ۱ - باب ششم . . . : در افزونی گهرا از افزونی هتر
- ۲ - باب هفتم . . . : از نیک و بد در سخن گفتن
- ۳ - باب نهم . . . : در پیری و جوانی
- ۴ - باب بیست و دوم . . . : در امانت نهادن
- ۵ - باب بیست و هفتم . . : در پروردن فرزند
- ۶ - باب سیام . . . : در عفو کردن و عقوبت کردن
- ۷ - باب چهل و چهارم . . : در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل

قسمت پنجم- در طلب علم و تحصیل هنر :

۱- باب سی و یکم . . . : در طلب علم دین و قضا و جز آن

۲- باب سی و سیوم . . : در علم طب

۳- باب سی و چهارم . . : در علم نجوم و هندسه

۴- باب سی و پنجم . . : در رسم شاعری

۵- باب سی و نهم . . : در کاتبی و کتابت کردن

قسمت ششم- در ورزش :

۱- باب هیژدهم . . : در نخبه چیر کردن

۲- باب نوزدهم . . : در چوگان زدن

قسمت هفتم- در پیشه ها :

۱- باب سی و دوم . . : در تجارت کردن

۲- باب سی و هشتم . . : در خنیاگری

۳- باب چهل و سیم . . : در دهقانی و صناعت کردن

قسمت هشتم- در سیاست و اداره مملکت :

۱- باب بیستم . . : در کارزار کردن با دشمنان

۲- باب بیست و نهم . . : در اندیشه کردن از دشمن

۳- باب سی و هفتم . . : در خدمت کردن پادشاهان

۴- باب سی و هشتم . . : در آداب ندیمی

۵- باب چهارم . . . : در شرایط وزارت

۶- باب چهل و یکم . . : در آئین سپهسالاری

۷- باب چهل و دوم . . : در آئین پادشاهی

و بدین ترتیب چهل و چهار باب قابو ستاده شد به موضوعات مختلف،

ازین قرار تقسیم شده است :

يك باب و عبارات متفرقه در مقدمه و ابواب دیگر راجع باندروزها، پنج باب و چند عبارت در بعضی ابواب دیگر و قسمتی از مقدمه، بوعظ و مذکری.

چهارده باب، بعالم زندگی و فن معاشرت

هفت باب، باخلاق و تربیت

پنج باب، بطلب علم و تحصیل هنر

دو باب، بورزش

سه باب، بشهها

هفت باب، بسیاست و اداره مملکت میباشد.

و مؤلف درین ابواب بقول مرحوم ملك الشعراء بهار (داد سخن داده و از آوردن مطالب بسیار سودمند اخلاقی و حکمت های عملی دقیقه فرو نگذاشته است، و علاوه بر فواید عظیمی که از حیث شناسائی تمدن قدیم و معیشت ملی و عالم زندگی و دستور حیات، در کتاب مذکور مندرج است، باید اورا مجموعه تمدن اسلامی پیش از مغول نامید) (۱) بعلاوه در فصول کتاب مجموعه ای از اخبار و حکم از مشاهیر مسلمانان و حکمای معروف یونان و حکمای گمنام و همچنین مجموعه ای از حکایات تمثیلی میان مطالب کتاب وجود دارد.

حکایات قابوسنامه

در قابوسنامه، چنانکه در بسیاری از کتابهای فارسی دیگر،

مجموعه‌ای از حکایات کوتاه، در زمره حکایات تمثیلی بشمار میرود و مؤلف کتاب، آن حکایات را برای استشهاد و مدلل ساختن نظر خود و روشن کردن مطالب مختلف، بکار برده، شماره آن حکایات از روی نسخه قابوسنامه چاپ انگلستان باهتمام روبن لیوی، پنجاه و شش حکایت ازین قرار است :

ده حکایت از کسان گمنام

پنج حکایت از خود مؤلف

چهل و یک حکایت از کسان معروف دیگر.

و آن حکایت، در بیست و چهار باب از چهل و چهار باب کتاب، بطور پراکنده ذکر شده است، و بیست باب دیگر، یعنی: بابهای اول و دوم و سوم و پنجم و هشتم و یازدهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم و بیست و یکم و بیست و سوم و بیست و چهارم و بیست و ششم و سی و سوم و سی و چهارم و سی و پنجم و سی و ششم و چهل و یکم و چهل و سوم، فاقد حکایت میباشد

موضوع حکایات، مربوط بموضوع انوایی است که در ضمن آنها ذکر شده است، و راجع بموضوع کتاب صحبت کردیم.

آن حکایات عموماً حکایات واقعی و حکایات تاریخی و برخی از آنها حکایات حکمی و اخلاقی است و بعضی حکایات مانند حکایت دبه و کرم سبز در صفحه سی و سیم و حکایت مأمون خلیفه و قبر انوشیروان در صفحه چهل و دوم از باب هفتم و حکایت شهرباو در صفحه صد و شانزدهم از باب بیست و هفتم مثل افسانه بنظر میرسد. و بیشتر این حکایات بطور کلی ساده و شیرین و جالب و خالی از مبالغت است. و جنبه واقعی زندگی را مجسم

میسازد، و هر حکایتی از آنها، در موقع مناسب خود ذکر شده، و در جای طبیعی قرار گرفته است.

اشخاص حکایات قابوسنامه، غالباً اشخاصی هستند، که در دنیای مابسر بردند و نقشهای مهم را در صحنه وجود بازی کردند، یا کسانی که در نوع بینش و افسانههای عالم، هنوز وجود موثر دارند و برخی از آنها دارای سمت دینی و جنبه تقدس میباشند، پس خواننده در آن حکایات شمه‌ای از اخبار حضرت پیغمبر و آل بیت آن حضرت و خلفای مسلمانان و ملوک ایران باستان و پادشاهان و حکمای ساسانیان و رومیان و یونانیان و فرمانروایان و سلاطین ایران بعد از اسلام و سپهسالاران و وزیران و عمال و درباریان ایشان میخواند. و با نویسندگان و شاعران و مطربان و ندیمان و علماء و دانشمندان و طبیبان و قاضیان و فقیهان و علویان و مذکران و زاهدان و صوفیان، علاقات میکند. و میان بازرگانان و بازاریان و سپاهیان و پیشه‌وران و درویشان و عیاران و کودکان و غلمان و کنیزکان و ترکان و ایرانیان و تازیان و پارسایان و بزهکاران و عاقلان و دیوانگان، یا بقول اعم، در عالم آن زمان بسر میبرد، ولی علیرغم این، کمتر اتفاق میافتد که بازن آزاد روبرو بشود.

حکایاتی که زن آزاد در آنها ذکر شده، پنج حکایت است و باستثنای دوشخصیت برجسته یعنی شهربانو دختر پادشاه تیمور در صفحه صد و شانزدهم از باب بیست و هفتم، و پیرزن مالکزاده بیوه فخرالدوله و مادر مجدالدوله در صفحه صد و بیست و سوم از باب بیست و نهم، صورت زن در سه حکایت دیگر بسیار ضعیف است و مثل شبیحی از دور جلوه داده شده.

در باب هفتم صفحه سی و سیم، کیکاوس، از يك كرم سبز و گروهی از زنان، گمنام ديه، که آب را از سر چشمه دور در سیوهامیا آورند، صحبت میکند، ولی نقش این کرم سبز درین حکایت، مهمتر از نقش جمعیت زنان ديه، آشکارا است، بلکه مدار این حکایت خود این کرم سبز میباشد. و در صفحه سی و هشتم از همین باب، يك زن از بزرگمهر مسئله میبرد. و در باب چهل و دویم صفحه دویست و نهم، يك پیر زن پیش سلطان مسعود میآید و از عاملان ولایت سلطان مینالد، و بعد ازین در حکایات قابوسنامه از زن آزاد اثری نیست.

مهمترین عناصر این حکایات، دقت تصویر و قوت محاورت وزیر کی، اشخاص میباشد و هر حکایتی دارای يك هدف آشکارا است یا دارای گرهی است که در آخر حکایت حل میشود، و معانی که مدار این حکایات میباشد: جوانمردی و امانت و خیرخواهی و دلیری و زیرکی و جاسوسی و چاره جوئی و دادگری و سخنگویی و تنفر از جهل و ادعای علم و غیر آن از معانی اخلاقی و حکمی دیگر است. و اشخاص حکایات در محاورت، از ققه و منطق و علوم مذهبی و فلسفی و تجارب زندگی استفاده میبرند و خاطرات و نظر و فکر مؤلف از زبان آنها در عبارتی بغایت زیبا و شیوا گفته میشود.

و در جمله مؤلف قابوسنامه در قصه نویسی نیز، زبردستی و مهارت تمام بکار برده و موفقیت شایان بدست آورده است و میتوان گفت که این مجموعه از حکایات، جالبترین قسمت کتاب را تشکیل میدهد.

سبك قابوسنامه

سبك در اصطلاح ادبیات عبارتست از طرز بیان فکر و احساس

نویسنده یا سخنگو در رشته عبارت بوسیله جمله بندی و انتخاب لغات و طرز استعمال آن و استفاده از علوم و معارف و فرهنگی که در عصر نویسنده یا سخنگو رواج داشته باشد، و هر ادیب یا شاعر استاد، روش خاصی پیش میگیرد و بوسیله آن از دیگران ممتاز میشود.

سبک قابوسنامه نمونه‌ای ممتاز از نثر فارسی در قرن پنجم هجری و سرمشق انشاء زیبا و روان و عبارت روشن و محکم در آن عصر بشمار میرود. عبارت مؤلف موجز و پر معنی است و به‌طور کلی میتوان گفت که خالی از مترادفات الفاظ و مترادفات جمل و سجع و موازنه و صنایع و تکیلفات لفظی میباشد، و مطالب کتاب به حلالت حدیث و آیات قرآن و حکایات و حکم و امثال و شعر و تشبیهات و استعارات فارسی و عربی تزیین شده است. و مؤلف روش خود را در باب سی و نهم بیان کرده میگوید :

(اگر دبیر باشی، باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعبادت نداری و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی و نامه خویش را با استعارات و امثال و آیت‌های قرآن و اخبار نبوی آراسته‌دار. و اگر، نامه پارسی بود، پارسی مطلق بنویس، که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف نبود آن خود، نباید نوشت بی‌بیج حال و آن ناگفته به و اندر نامه تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید ولیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی به بود، اما سخن که گوئی، عالی و مستعار و شیرین و مختصر گوی.)

و نظر مؤلف درین عبارت فوق باسبک کتاب کاملاً مطابقت دارد

لغات نادره

لغات نادره در قابوسنامه بسیار کم است و میتوان گفت که این لغات فقط نسبت به عصر ما، نادر الاستعمال یا مهجور بشمار میرود ولی بعید الاحتمان نیست که در زمان تألیف کتاب، مأنوس و مورد استعمال بوده باشد، زیرا عبارت مؤلف عالی و شیوا و سلیس و روان است و چنین عبارت بالاستعمال لغات مهجور و ناهنجار نمیسازد

شعر در قابوسنامه

در سراسر قابوسنامه «چاپ حاضر» فقط چهل و هشت بیت از اینقرار است :

الف - يك بيت عربی :

اذا تم امر دنا نقصه • توقع زوالا اذا قبل تم

ب : پنج بیت از چهار شاعر معروف یعنی دو بیت از ابوشکور

بلخی و يك بيت از عسجدی و يك بيت، از فرخی و يك بيت از قمری گرگانی

ج : یازده بیت از شعرای گمنام

د : سی و يك بيت از مؤلف کتاب :

لغات عربی در قابوسنامه

اسبک قابوسنامه بابتدای سبک تاریخ بیهقی، تحت تأثیر سبک عربی

و لغات و عبارات تازی، قرار نگرفته و از ادبیات عرب چندان اقتباس

نکرده است. لغات تازی که در قابوسنامه استعمال شده، همان لغاتی است

که در عصر مؤلف میان اهل علم و فضل رواج داشت یا اصطلاحات علمی.

ودینی و مذهبی و فلسفی و ادبی میباشد که از استعمال آنها گزیر نبود .
و همچنین آیات قرآن و احادیث و امثال عربی در کتاب بعد از محدود آمده
است؛ و با وجود اینکه لغات تازی قابوسنامه ، نسبت بشمار لغات فارسی
کتاب، تا اندازه ای کم است، مؤلف موفق شده که آنها را به زیر دستی و
استادی تمام در صورت مختلف استعمال کند .

لغات مزبور در کتاب بصورت لفظ مفرد یا تشبیه یا جمع یا اصطلاح
یا صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه بر قاعده دستور زبان فارسی یا جزو
کلمات مرکبه از عربی و فارسی یا جملات عربی کثیرا استعمال آمده،
چنانکه در فصل ششم از کتاب نویسنده (بحث درباره قابوسنامه) بتفصیل
ذکر شده است.

تأثیر قابوسنامه در ادبیات فارسی

امیر عنصر المعالی بوسیله تألیف قابوسنامه، رسم قدیم قبل از اسلام را
در تألیف کتب نصیحة الملوك زنده کرد و بتقلید او چند کتاب درین
زمینه در ادبیات فارسی بعد از اسلام بوجود آمد، یا بطریق تألیف مانند:
سیاست نامه نظام الملک و نصیحة الملوک که به حجت الاسلام امام ابو حامد
غزالی نسبت داده و بوستان و گلستان سعدی یا بطریق نقل و ترجمه و
جمع بتقدیم و تأخیر و حذف از کتب عربی و فارسی دیگر مانند اخلاق
ناصری که شامل ابواب مختلف در اخلاق عملی و نظری میباشد.

مؤلف قابوسنامه

امیر عنصر المعالی کیکاؤس «یا کیکاؤس» بن اسکندر بن قابوس بن
وشمگیر بن زیار، هفتمین پادشاه زیاری است که از سال ۴۴۱ هجری قمری
تا سال ۴۶۲ در کوهستان حکومت میکرد .

آنچه در کتابهای تاریخی راجع به پادشاهی وزندگی این امیر ذکر شده، بسیار کم است، و مورخین بیشتر از اسم این پادشاه و مدت سلطنت او در کوهستان و اثر او « قابوسنامه » چیز دیگری بیان نکرده اند و برای اطلاعات مفصلتری راجع بزندگی این امیر سند عمده ای مانند کتاب مؤلف نداریم.

از مطالب قابوسنامه آشکار میشود که امیر کیکاوس مدتی از زندگانی خود را در جنگهای غزنویان به هندوستان و شدادیان بروم صرف کرد (۱) و قبل از رسیدن او پیادشاهی، هشت سال بندیمی سلطان مودود اشتغال یافت (۲) ولی در سن پنجاه سالگی از شراب خوردن توبه کرد (۳) و در مدت عمرش هم در جوانی و هم در پیری به تحصیل دانش و فضل و هنر مشغول بود. و علیرغم هوسرانی و خوشگذرانی او برون گار جوانی، در تربیت نفس و عقل خود کوتاهی ننمود، (۴) و بر جوع کردن بچهل و چهار باب قابوسنامه که در قسمتهای معارف گوناگون راجع به وعظ و مذکری، و بازی و استمتاع و ورزش و تربیت و امراد معاش و سیاست و طلب علم و آئین تحصیل هر یکی از آنها نوشته است، پیدا میشود که دائرة معارف و اطلاعات و تجربه های او بسیار وسعت داشته.

بعد از سن پنجاه زهد و ورع برو غالب شد و اندر زهای او در فصول کتاب این معنی را جلوه میدهد.

(۱) باب هفتم ص ۳۳

(۲) باب چهل و دوم ص ۲۱۱

(۳) باب یازدهم ص ۵۵

(۴) آخر فصل چهل و چهارم

امیر کیکاوس هم نویسنده توانا و هم شاعر بود، ولیکن قدرت نگارشش بسیار بیشتر از شاعری اوست و شعرش نسبت به نثرش ضعیف و سست است و نشان میدهد که کیکاوس شاعر توانای روان طبعی نبود و بتقلید و تکلف شعر میگفت.

بعضی از نویسندگان معاصر پیاد شاهی کیکاوس و پدر و پسرش گیلان‌شاه قائل نیستند (۱) ولی اقوال مورخین مانند ابن اسفندیار (۲) و مرعشی (۳) و خواند میر (۴) و استاد دانشمند احمد کسروی (۵) و همچنین اقوال کیکاوس در بعضی فصول و حکایات قابوسنامه (۶) ثابت میکند که نظر آن نویسندگان سندی قابل اطمینان ندارد.

از مقدمه قابوسنامه استفاده میشود که مؤلف، کتاب مزبور را در پایان مدت عمرش، بمنظور راهنمایی پسرش گیلان‌شاه و تعلیم اصول زندگی و فن معاشرت و اداره مملکت بدو، نوشته است. راجع به خاتمه زندگی امیر عنصر المعالی و پسرش گیلان‌شاه، خواند میر میگوید: (امیر کیکاوس

(۱) رجوع شود به مقدمه قابوسنامه چاپ آقای سعید نفیسی سال ۱۳۱۲ ش

(۲) تاریخ طبرستان چاپ طهران سال ۱۳۲۰ ش. جلد دوم. ص ۱۸.

(۳) تاریخ طبرستان و رویان و مازندران چاپ تهران سال ۱۳۳۳ ش. ص ۲۳۲.

(۴) حبیب السیر جزء چهارم از مجلد دوم چاپ تهران ۱۳۳۳ ش. ص ۴۴۲.

(۵) شهریاران گمنام بخش سومین چاپ تهران سال ۱۳۰۸ ش. ص ۳۲، ص ۴۳.

(۶) بحث در باره قابوسنامه فصل دوم تألیف نویسنده چاپ تهران سال

بن اسکند بن قابوس بعد از فوت عموزاده ، در کوهستان حاکم گشت و
 او مؤلف قابوسنامه است ، وفاتش در سنه اثنی و ستین وار بعمایه اتفاق
 افتاد ، و بعد از آن پسرش گیالانشاه ، تاج ایالت بر سر نهاد ، و آن کوهستان
 در سنه سبعین وار بعمایه از وی به حسن صباح منتقل گردید)
 و خلاصه روایت دایرة المعارف اسلامی چاپ انگلیسی بدین خصوص اینست
 که عنصر المعانی قابوس الثانی در جنگهای سلطان محمود غزنوی به هندوستان
 شرکت نمود و در جنگ امیر ابوالاسوار فضلون شدادی ضد ابغاز در سال ۴۶۲ هـ ق
 مطابق ۱۰۶۹ م. در گذشت و پسرش گیالانشاه فقط بر کوهستان حکومت
 کرد ، زیرا طغرل بك قبل از آنهنگ کردن بغداد ، طبرستان را بتصرف آورده
 بود . ملکشاه او را معزول کرد و در سال ۴۷۰ هـ ق بدرود حیات گفت .
 این بود بحث مختصری راجع بکتاب گرانمای امیر دانشمند عنصر
 المعالی که بنظر خوانندگان گرامی رساندم ، و برای مطالعات بیشتری
 بکتاب نویسنده (بحث در باره قابوسنامه) رجوع شود .

در شنبه ۱۶ مهر ماه سال ۱۳۳۵ مطابق هشتم اکتبر ۱۹۵۶ - سوم ربیع اول ۱۳۷۶ .

از خوانندگان محترم خواهشمند است ، ملاحظات و انتقادات خود را راجع به
 نظریات نویسنده که درین مقدمه و حواشی و تعلیقات و تصحیح متن قابوسنامه
 بیان شده بنشانی زیر بفرستند:
 مصر: منزل رقم ۴ حارة جندی عوض شارع قدسی، حدائق القبة - قاهرة

www.tabarestan.info

تبرستان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله
اجمعين، چنین گوید جمع کنندگان این بندها، امیر عنصر المعالی کیکاوس بن
اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش
گیلان‌شاه، بدان ای پسر! من پیر شدم وضعیفی بر من چیره شد و منشور
عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خویش کتابتی میبینم، که آنرا
دست چاره جویان نتواند سترد، پس ای پسر چون من نام خویش را در دایره
گذشتگان یافتم، مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل من رسد،
نامه در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یاد کنم و ترا از آن
بهره دهم به موجب مهر پدری، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند، تو
خود به چشم عقل در سخن من نگری و از این بندها فزونی یابی و نیکنامی به
دو جهان حاصل کنی، مبادا که دل تو از پذیرفتن این بندها باز ماند، که
آنچه شرط پدری است از من آمده باشد، اگر تو از گفتار من بهره نیک

❦ ل صفحه ۵ « و نیکنامی » و گذاشتن همزه روی یای مضاف

بجای کسره اضافه در سراسر کتاب تقریباً دیده میشود و این اشتباه محض

است .

نجوئی ، کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت دانند ، هر چند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند پند پدر را کار نهد ، چه آتشی در باطن جوانان است که از روی غفلت ، پنداشت خویش ایشان را بر آن دارد ، که دانش خود را برتر از دانش پیران بینند ، اگرچه این مرا معلوم بود ، اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم ، پس آنچه از طبع خویش یافتم ، در هر بابی سخنی چند جمع کردم ، و آنچه بایسته تر و بهتر بود ، در این نامه بنوشتم ، اگر از تو کار بستن آید فیها و اگر نه ، من شرط پدری بجای آورده باشم ، که گفته اند: برگزیده بیش از گفتار نیست ، اگر شنونده خریدار نبود جای آزار نیست .

بدان ای پسر ، که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند (۱) ، تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد ، بگرامی تر کس خویش بگذارد ، (۱) و نصیب من از دنیا این سخن آمد ، و گرامی تر کس نزد يك من توئی ، چون آغاز رحیل کردم ، آنچه نصیب من آمد ، پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و از نا شایسته پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزای اصل پاک تست ، که ترا اصل شریفست و از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوسته اجداد تو ملوک جهان بوده اند وجد اعلا (۲) تو ملک شمس المعالی قابوس و شمگیر نبیره ارغش فرهادان بود و در روزگار کیخسرو ملک گیلان داشت و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده

(۱) لصفحة ۵ « کنند ، بگذارد » ن صفحه ۲ « کنند ، بگذارند »

ه صفحه ۷ « کند ، بگذارد »

(۲) ل. صفحه ۵ « اعلى تو »

است، وملك گیلان ازوبجدهان تویادگار ماند، و وجدۀ تومادر من، * دختر ملكزاده (۱) مرزبان بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود و مادر تو دختر ملك غازی محمود بن ناصرالدین، و جد من حسن فیروزان ملك دیلمان بود، پس ای پسر! هشیار باش و قدر نژاد خویش بدان و از کم بودگان مباش، هر چند من نشان خوبی و بهروزی در تو می بینم، اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم، آگاه باش ای پسر! روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر من نزدیک خواهد بود. و بدان که این جهان کشت زار است از نیک و بد، آنچه بکاری بدروی، و دروۀ خویش را کسی در کشت زار خود نخورد، در آبادانی خورد، و آبادانی آن سرای باقیست و مردان نیک اندرین سرای همت شیران دارند و بد مردان همت سگان. که سگ همانجا که بگیرد بخورد و شیر جای دیگر. و نخچیر گاه تو این سرای سپنج است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن، پس شکار ایدر کن تا وقت خوردن بسرای باقی آسان تر توانی خورد، و طریق آن طاعت خدای است عز و جل؛ و مانند آن کس که خدای جوید، چون آتش بود، هر چند نگوش کنی، برتری و افزونی جوید، و آن کس که از راه خدا و طاعت او دور باشد، چون آب بود، که هر چند بالاری، نگوئی طلبد، و این کتاب را بر چهل و چهار باب نهادم و بابها اینست که می نویسم.

* ... ن صفحه ۲ و وجدۀ تومادر من * ه صفحه ۸ و وجدۀ مادرم *

ر * وجدۀ مادرم *

(۱) ل صفحه ۶ «ملكزاده» ن صفحه ۲، ه صفحه ۸ «ملكزاده»

- ✱ باب اول : در شناختن ایزد تبارك و تعالی
- ✱ باب دوم : در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان
- باب سوم : در سپاس داشتن از خداوند نعمت
- ✱ باب چهارم : اندر فزونی طاعت از راه توانائی
- باب پنجم : در شناختن حق مادر و پدر
- ✱ باب ششم : در افزونی گهر از افزونی هنر
- ✱ باب هفتم : از نیک و بد در سخن گفتن
- ✱ باب هشتم : در پندهای نوشیروان عادل با پسر خود
- باب نهم : در پیری و جوانی
- باب دهم : در ترتیب طعام خوردن
- باب یازدهم : در ترتیب شراب خوردن
- ✱ باب دوازدهم : در مهمان کردن و مهمان شدن
- ✱ باب سیزدهم : اندر مزاح کردن و در نرد و شطرنج باختن
- باب چهاردهم : در عشق و ورزیدن
- ✱ باب پانزدهم : در تمتع گرفتن
- ✱ باب شانزدهم : در آئین گرمابه رفتن
- باب هفدهم : در خفتن و آسودن
- ✱ باب هیزدهم : در نخچیر کردن
- باب نوزدهم : در چوگان زدن
- ✱ باب بیستم : در کارزار کردن با دشمنان
- باب بیست و یکم : در جمع کردن مال

- ✱ باب بیست و دوم : در امانت نهادن
- باب بیست و سوم : در برده خریدن
- باب بیست و چهارم : در خانه و ضیاع خریدن
- ✱ باب بیست و پنجم : در خریدن اسب
- باب بیست و ششم : در زن خواستن
- ✱ باب بیست و هفتم : در پروردن فرزند
- ✱ باب بیست و هشتم : در دوستی و دوست گرفتن
- باب بیست و نهم : در اندیشه کردن از دشمن
- ✱ باب سی ام : در عفو کردن و عقوبت کردن
- ✱ باب سی و یکم . . . : در طلب علم دین و قضا و جز آن
- ✱ باب سی و دوم . . . : در تجارت کردن
- ✱ باب سی و سوم . . . : در علم طب
- باب سی و چهارم : در علم نجوم و هندسه
- باب سی و پنجم . . : در رسم شاعری
- ✱ باب سی و ششم . . : در خنیاگری
- ✱ باب سی و هفتم . . . : در خدمت کردن پادشاهان
- ✱ باب سی و هشتم . . : در آداب ندیمی
- ✱ باب سی و نهم . . . : در کاتبی و کتابت کردن
- باب چهارم : در شرایط وزارت
- ✱ باب چهل و یکم . . . : در آئین سپهسالاری
- ✱ باب چهل و دوم . . : در آئین پادشاهی

-
- ✱ باب چهل و سوم . . . : در دهقانی و صناعت کردن
 - ✱ باب چهل و چهارم : در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت

www.tabarestan.info
تبرستان

✱ در چاپ لیوی صفحه ۶ و ۷ عناوین این مطالب در فهرست با عناوین آنها در کتاب مطابقت ندارد . و در چاپ حاضر عناوین مطلب مزبور در فهرست بالا با عناوین مطالب در کتاب تطبیق داده شد .

باب اول - در شناختن ایزد تبارك و تعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناخته مردم نگشت چنانکه اوست و تو در شناخت آفریدگار عاجزی، چه شناخت را دروی راه نیست. و جزا و همه شناخته گشت. و شناسنده خدا آنگاه شوی که نا شناس شوی، و مثال شناختن چون منقوش است و شناسنده چون نقاش، که تا در منقوش قبول نقش نبود، هیچ نقاش بر وی نقش نتواند کرد. نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است، از مهر سازند و از سنگ سازند؟ پس در همه شناختن قبول شناس است و آفریدگار قابل شناخت نیست. و تو بگمان در خود نگر، در آفریدگار نگر، در ساخته نگر و سازنده را بشناس، و نگر تا در رنگ شناخت (۱) راه سازنده از تو نرباید، که همه در رنگی از زمان بود و زمان گذرنده است، و گذرنده را آغاز و انجام بود. و این جهان را که بسته همی بینی، بند او خیره مدان و بی گمان باش که بند او ناگشاده ماند. (۲) و در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن، که بی راه تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید؛ چنانکه پیغمبر صلم گفت: (تفکر وافی آلاء الله و لا تفکر وافی ذاته) و اگر کردگار بزبان خداوندگار شرع، بند گانرا گستاخی ندادی، هرگز کسی را دلیری آن نبود که در شناخت راه خدای تعالی سخن گفتی، بهر نامی و بهر صفتی که خدا را بخوانی، بر موجب عجز

(۱) ن صفحه ۶ و ۷ صفحه ۱۴ « ساخته »

(۲) ن صفحه ۶ « بپند او خیره مدان و بند گمان مباش » و ۷ صفحه ۱۲

« بند او خیره مدان و بی کمال مباش »

و بیچارگی خویش دان نه بر موجب الوهیت و ربوبیت وی، که خدایرا بسزای او نتوانی ستودن. پس چون او را چنانکه سزای اوست نتوانی ستودن، شناختن چون توانی؟ اگر حقیقت توحید خواهی، بدانی که هر چیزی که در مجاز است (۳)، در ربوبیت صدق است. و هر که یکی را بحقیقت بداندست از محض شرک بری گشت؛ یکی بحقیقت خدای عز و جل است، باقی همه دو اند، که هر چه بصفه دو گردد یا بترکیب از دو بود چون جسم، یا بتفرقت دو بود چون عدد، یا بجمع دو بود چون صفات، یا بصورت دو بود چون مبسوطات، یا باتصال دو بود چون طبع و صورت، یا درمقابل چیزی دو بود چون جوهر و عرض، یا بتولد دو بود چون اصل و فرع، یا بمکان دو بود چون مثل و شبهه، یا از جوهر چیزی چیزی زاده بود چون هیولی و عنصر، یا از راه عدد دو بود چون مکان، یا از راه مد دو بود چون زمان، یا از راه حد دو بود چون گمان و نشان، یا از راه قبول چیزی دو بود چون خاصیت، یا پیش و هم دو بود چون مشکوک تا هستی و نیستی، یا خود دو بود چون ضد و ند، و فرق این همه نشان دو نیست، جز از خدای بی مانند. و حقیقت آنست که بدانی که هر چه در تصور تو آید نه خدای بود، بلکه خدای عز و جل آفریدگار آن چیز بود، بری از شرک و شبهه.

(۳) ن صفحه ۶ «هر چیزی که در تو محالست» ه صفحه ۱۲ «هر چیز

که در تو محال است» ر «هر چیزی که در تو محال است»

باب دوم - در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر ! که اینزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید ، بلکه بر موجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت . چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو به از زشت و بر هر دو نوع توانا و دانا بود و آنچه نشاید بود نکرد و بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود ، بر موجب جهل نشاید که بود ، پس نهادهش بر موجب حکمت آمد تا چنانکه زیبا تر بود بنگاشت . چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنایی و بی ابر باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تأثیر نیک و بد در عالم پدید آوردی ، اما چون کاربر موجب حکمت بود ، بی واسطه هیچ پیدا نکرد ، واسطه را سبب کون و فساد گردانید ، زیرا که چون واسطه بر خیزد ، شرف و منزلت ترتیب بر خیزد . و چون ترتیب نبود نظام نبود . و فعل را از نظام لابدست و واسطه نیز لابد ، پس واسطه نیز پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده ، و این دوئی بر یکی بودن اینزد تعالی گواه است ، پس چون تو واسطه بینی ، و غرض نه بینی ، نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی ، از خداوند واسطه بینی . اگر زمین بر ندهد ، تاوان بر زمین منه . و اگر ستاره داد ندهد ، تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه است که زمین از بردادن ، چون زمین را آن توان نیست (۱) که

(۱) ل صفحه ۱۰ « چون زمین را توان نیست » ن صفحه ۸ « چون زمین

را آن توان نیست » ه صفحه ۱۴ « چون زمین را آن توانست نیست »

تغیم نوش در وی افکنی زهر بار آورد ، ستاره همین حکم دارد ، نیکی و بدی نتواند نمودن ، چون جهان بحکمت آراسته شد ، آراسته را از زینت دادن لابد بود ، پس نگر درین جهان تا زینت وی را (۲) بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی ، که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده (۳) چنانکه در کتاب خود میفرماید (ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لا عین ما خلقناهما الا بالحق) چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی به بیموده نیافریده ، بیموده آن باشد که داد نعمت و روزی ندادده ماند . و دادروزی آنست که بروزی خوار دهی ، چون داد چنین بود ، مردم آفرید تا بخورند ، چون مردم پدید کرد ، تمامی نعمت بمردم بود . و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب ، و سیاست و ترتیب بی راهنمایی خام بود ، (۴) که هر روزی خواری که روزی می ترتیب و عدل خورد ، سپاس روزی دهنده را نداند ، و این عیب روزی دهنده را بود ، که روزی بی دانشان و ناسپاسان را داده باشد . و چون روزی ده بی عیب بود ، روزی خوار را بی داش نگذاشت ، چنانکه در کتاب خود یاد کرده است . (و ما

(۲) ل صفحه ۱۰ « تا زینت بینی » ن صفحه ۸ « تا زینت وی را بینی » ه صفحه

۱۴ « تا زینت و برا بینی » ر « تا زینت و بر آن به بینی »

(۳) ل صفحه ۱۰ « که این همه زینت است از موجب حکمت پدید کرده »

ن صفحه ۸ « که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده »

ه صفحه ۱۵ « که همه زینتی است که باری تعالی بر موجب حکمت پدید کرد »

(۴) ل صفحه ۱۰ « و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب بی راهنمایی

خام بود » ن صفحه ۹ ، ه صفحه ۱۵ « و مردم را لابد بود از سیاست و

ترتیب ، و سیاست و ترتیب بی راهنمایی خام بود »

خلقت الجن والانس الا ليعبدون) و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی گذاردن به مردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل باشد و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به پیغامبران راهنمای، که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت راهنمایی باشد، پس چون از سر خرد نگری، چندان حرمت و فضیلت که روزی خواره را بنعمت و روزیست، واجب کند که حق راهنمایی خویش بشناسد، و از روزی ده خویش منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد و دست بدیشان زند و همه پیغامبران را بر است گوئی داند، از آدم تا پیغامبر ما محمد صائم، و فرمانبردار باشد در دین، و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاهدارد تا نیکنام و ستوده باشد.

باب سیوم - در سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر! که سپاس خداوند نعمت واجب است بر همه خلق، بر اندازه فرمان نه بر اندازه استحقاق، که اگر همه همگی خود را شکر سازند، هنوز شکر يك جز و از هزار جز و نگرزاده باشند، بدانکه اندازه طاعت در دین اسلام پنجست، دو از آن خاص منعمان است و سه از آن عموم خلایق را، یکی از آن سه، اقرار بر زبان و تصدیق بدل است و دوم نماز پنجگانه گزاردن و سیوم روزه سی روز داشتن، اما شهادت دلیل نفی است بر حقیقت هر چه جز از حق است و نماز بصدق قول اقرار بندگیست و روزه سی روز تصدیق قول و اقرار دادن بخداوندی خدا. و چون تو گفتی که من

بندهام ، در بندگی باید بود ، اگر خواهی که بنده تو ترا اطاعت دارد ،
تو از طاعت خداوند خویش مگیر ، و اگر بگیری ، از بنده خویش چشم
مدار ، که نیکی تو بر بنده تو بیش از آن نیست که نیکی خداوند بر تو ،
و بنده بی طاعت مباش ، که بنده بی طاعت خداوندی جوی باشد ، و بنده
خداوندی جو زود هلاک شود .

بیت

سزد گری بنده را گلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز و روزه خاص خدای است ، در و تقصیر ممکن ، که چون در
خاص تقصیر کنی ، از عام جهان بازمانی . و بدان که نماز را خداوند شریعت
برابر کرد با همه دین ، کسی که از نماز دست باز داشت ، چنان دان که از
همه دین دست باز داشت ، و بی دین را درین جهان جزای کشتن است و
بدنامی و در آن جهان عقوبت خدای تعالی ، زینهار ای پسر ! که بدل راه ندهی
که در نماز تقصیر بتوان کرد ، که اگر از روی دین یا از روی خرد بنگری ،
بدانی که فایده نماز چند است ، اول آنست که هر که نماز فریضه بجای آورد
تن و جامه او پاک باشد ، و بهر حالی پاکی به از پایدی ، و دیگر نماز کن از
تکبر خالی باشد ، از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده آمد ، چون طبع
بر تواضع عادت کند ، تن نیز متابع گردد ، و معلوم دانایان باشد که هر
که خواهد که تابع گروهی گردد ، صحبت با آن گروه باید کرد ، و اگر
کسی بابدبختان صحبت دارد ، بدبخت شود ، و اگر کسی نیک بختی و
دولت جوید ، متابع خداوندان دولت باید بود ، و اجماع خردمندان
آنست ، که هیچ دولتی نیست قویتر از دولت دین اسلام و هیچ امری نیست
روان تر از امر اسلام ، پس اگر تو خواهی که مادام بادولت و نعمت باشی ،

خداوندان دولت جوی، فرمان بردار دولتیان باش، و خلاف این مجوی
تا بدبخت نباشی، و زنده‌ای پسرا که در نماز سبکی و استهزائیکنی، بر نا
تمامی رکوع و سجود و مطایبت کردن اندر نماز، که این نه عادت دین‌دار
بود.

فصل

و بدان‌ای پسرا که روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد، ناهردی
بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر روا ندارند، و نگر تا گرد
تعصب نگردی، از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و
گشادن، تو تعصب مکن، هر گاه که دانی که پنج مرد عالم متعقل روزه
گرفتند، تو نیز با ایشان روزه بگیر (۱) و با ایشان بگشای و بگفتار چهل
دل میند و آگاه باش که ایزد تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیازست
ولیکن غرض در روزه مهریست از خداوند ملک بر ملک خویش، و این نه
بر بعضی آن ملکست، بلکه بر همه تن است، بر دست و پای و چشم و دهان
و گوش و شکم و عورت، این جمله را مهر باید کرد تا چنانکه شرط است
منزه داری. و این اندام‌ها را از فجور ناشایست دور دار، تا داد روزه داده
باشی، و بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روزی شب افکنی،
این نان را که نصیب روز داشتی به نیازمندان دهی تا فایده رنج تو پیدا
آید و شفقت و منفعت آن به مستحق رسد. و زنده‌ای که درین سه طاعت که
عام جهان راست تقصیر روا نداری، که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری
نیست، اما این دو طاعت که بتوانگران مخصوص است، در و عذر بتقصیر
روا بود، و در این باب سخن بسیارست، اما آنچه ناگزیر است گفتم.

(۱) (لصفحة ۱۲ «با ایشان بگیر» نصفه ۱۱، ه صفحه ۱۸ «با ایشان روزه گیر»

باب چهارم - اندر افزونی طاعت از راه توانائی

بدان ای پسر! که خداوند عز وجل دو فریضه کرد منعمان و توانگران را خاص، و آن زکوة است و حج، و فرمود تاهر که راسا ز بود خانه او را زیارت کند، و آنها را که ساز ندارند حج نفرمود، نه بینی که در دنیا، معامله در گاه پادشاه هم، خداوندان ساز توانند گذارد؛ و دیگر اعتماد حج بر سفرست، و بی سازان را سفر فرمودن (۱) نه ازدانش باشد، که بی ساز سفر کردن از تهائکه بود، و چون ساز باشد و سفر نکنی، خوشی و لذت نعمت دنیا بتمامی نیافته باشی، که تمامی لذات در آنست، که نادیده بینی و ناخورده خوری و نیافته بیایی، و این جز در سفر نباشد، که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده و روز به و دانا باشند، که نادیده دیده باشند و ناشنوده شنوده باشند، چنانکه بعربی گفته اند: (لیس الخبر کالمعاینة) پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد وی دهند و بسزا نعمت او خورند و فرمان خداوند سبحانه بجای آرند و خانه او را زیارت کنند، و درویش بی توش و بی ساز را نفرمود، چنانکه من گفتم:

رباعی

گریار مرا نخواند و باخود ننشاند و زدرویشی، مرا چنین خوار بماند (۲)
معذورست او که خالق هر دو جهان درویشانرا بخانه خویش نخواند

(۱) ل صفحه ۱۳ « و بی سازان را فرمودن » ن صفحه ۱۳ « و بینوایان را سفر فرمودن » ه صفحه ۱۹ « و بی سازان را سفر نمودن » ر « و بی سازان را سفر کردن »

(۲) ماندن در اینجا بمعنی « گذاردن » آمده است

و بدان ای پسر ! که اگر درویش حج کند : خود را در مهلکه انداخته باشد ، که هر درویش که کار توانگران کند ، چون بیماری باشد که کار تندرستان کند و داستان او بداستان آن حاجی ماند :

حکایت

شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ، و او مردی با نعمت بود و در آن قافله کسی ازو مستظهرتر نبود و زیادتیر از صد شتر بار او می کشیدند ، در عمارت نشسته خرامان و نازان ، و قومی از درویش و توانگران با او همراه بودند ، چون نزدیک عرفات رسید ، درویشی می آمد ، پای برهنه و تشنه گشته و پایها آبله شده ، او را بآن ناز و تن آسایی بدید ، روی بدو کرد و گفت : وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ، و تو در آن نعمت همیروی و من درین شدت ؟ آن رئیس گفت : وقت مکافات حاشا که خدای عز و جل جزای من چون جزای تو دهد ، اگر بدانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود ، هرگز در بادیه نیامد می ، درویش گفت : چرا ؟ توانگر گفت : من به فرمان خدا آمدم ، و تو بخلاف فرمان آمده ، مرا بخوانده اند ، من مهمانم و تو طفیلی ، حشمت طفیلی چون حشمت مهمان کی باشد ؟ خدای تعالی حج توانگران را فرمود و درویشانرا گفت : (و لا تلقوا بأیدیکم الی التهلکة) تویی فرمان خدای عز و جل به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در مهلکه افگندی ، با فرمان برداران چون برابری کنی ؟ هر که باستطاعت حج کند ، داد نعمت داده بود و فرمان خدای بهای آورده ، پس چون ترا ساز حج باشد ، در طاعت تقصیر مکن . و ساز حج پنج چیز است : مکنت و مدت و حرمت و امن و راحت ، چون از

اینها بهره یافتی، جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طاعتی است که هیچ گونه بر نهیزد چون مکنت بود، و بدانکه خدای تع زکوت دهندگان را مقربان خود خواند، و مردم زکوت دهنده در میان دیگر قوم، چون پادشاه است در میان رعیت، که روزی ده او باشد، و دیگران روزی خوار و بدانکه خدای تعالی قادر است بر آنکه همه مردمان توانگر باشند، اما حکمت چنین بود، که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش، تا منزلت و شرف مردمان پدید آید و بر تران پیدا شوند، چون پادشاهی که يك غلام را روزی ده قوم کند، پس اگر این غلام که روزی ده باشد، روزی را بخورد و ندهد، از خشم پادشاه ایمن تواند بود، همچنین اگر منعم روزی بخورد و زکوة ندهد، از خشم خدای تعالی ایمن نتواند بود، و زکوة در سال یکبار است بر تو فریضه، اما صدقه افزونی طاعت است، اگر چه فریضه نیست، اما در مروت و مردمی است چندانکه هیچ خواهی میداد و تقصیر مکن، که مردم صدقه ده در امان خدای باشند، و ایمنی از خدای تعالی غنیمت باید داشت، و زنیار باد بر تو، که در نهاد حج و زکوة دل بشك نداری و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی چیدن چراست؟ و از بیست دینار نیم دینار چرا باید داد؟ و از گاو و گوسفند و شتر چه میخواهند؟ و قربان چرا کنند؟ از این جمله دل پاک دار، و گمان مبر که هر چه توندانی، آن خیر نیست که خیری خود آنست که تو ندانی و ماندانیم، بفرمان برداری خدای عز و جل مشغول باش، ترا باچون و چرا کاری نیست، چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی، حق مادر و پدر بشناس، که فرمان خدای تعالی است.

باب پنجم - در شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر ! که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد ، اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور پدر و مادر را سبب وجود فرزند گردانید ، پس بموجب وجود ، بر فرزند واجب است بجای آوردن حق ایشان. و تانگویی پدر و مادر را بر من چه حق است ؛ ایشان را غرض شهوت بسود و مقصود نه من بودم ، که بیرون از شهوت ، ایشان را بسیار شفقت است و بسیار تحمل کرده اند ، حق کمتر مادر و پدر آنست که واسطه اند میان تو و آفریدگار تو ، پس باید که همچندانکه آفریدگار خود را حرمت داری ، واسطه را در خورد آن حرمت دار ، و فرزند مادام که خورد باشد ، از حق راه نمودن و از مهر مادر و پدر خالی نباشد ، و خدای عز و جل اینها را اولوالأمر میگوید ، و بیک قول در تفسیر چنین خوانده ام ، که اولوالأمر مادران و پدران اند ، که حقیقت أمر بتازی دو است ، هم فرمانست و هم کارست. و اولوالأمر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان. و پدر و مادر را توانست به پروردن تو و فرمان است به نیکی آموختن تو. ای پسر ! رنج دل مادر و پدر خوار مدار ، که آفریدگار عز اسمه ، بحق پدر و مادر بگیرد ، میگویند که از أمير المؤمنين علی رضی الله عنه ، از حق مادر و پدر پرسیدند گفت : که این ادب که ایزد تعالی در مرگ پدر و مادر پیغمبر صلعم نهاده ، گفتند : چه نوع ؟ فرمود : که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم را یافتندی ، بر پیغمبر صلعم واجب بودی ، ایشانرا برتر از خود نشانیدن و تواضع کردن و فرزندى بنمودن ، آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت : (أنا سید ولد آدم ولا فخر) پس پدر و مادر را

اگر از روی دین ننگری، از روی مردی خود نگر، که پدر و مادر سبب نیکی واصل پرورش تواند، چون در حق ایشان مقصر باشی، چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی، که آن کس که اوحق شناس نیکی اصل نباشد (۱) نیکی فرع راهم قدر نداند، با ناسپاسان، نیکی کردن از خیر کی باشد؟ تونیز خیر خود مجوی. و با پدر و مادر خود چنان باش که از فرزندان خود طمع داری، زیرا که آنکه از تو زاید، همان طمع دارد که تو از پدر داری، که مثل آدمی چون مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت - هر چند درخت را تهدید بیشتر کنی، میوه نیکوتر دهد، چون مادر و پدر را آزریم بیشتر داری، دعا و آفرین ایشان در حق تو زود مستجاب گردد و بخوشنودی خدای عز و جل نزدیکتر باشی، و زینهار که از جهت میراث، مرگ پدر نخواهی، که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تو بود، بتو رسد، که روزی مقسومست، بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است، تو از بهر روزی خود، رنج بسیار بر خود منه (۲) که بکوشش روزی افزون نگردد، که گفته اند: (الرزق بالجدل بالكد) و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای عز و جل خوشنود باشی، با ممداد بکسی نگر که حال او از حال تو بهتر باشد تا دایم از خدای عز و جل خوشنود باشی، اگر بمال، درویش باشی، در آن کوش تا بخرد، توانگر باشی، که خرد از توانگری بهتر باشد، که بخرد

(۱) ل. صفحه ۱۵ « که اوحق شناس اصل نباشد » ن. صفحه ۱۷ « که وی حق شناس اصل نیکی نباشد » ه. صفحه ۲۴ « که اوحق شناس نیکی اصل نباشد »

(۲) ل. صفحه ۱۵ « رنج بر خود بسیار منه » ن. صفحه ۱۷ « رنج بسیار بر خود منه » ه. صفحه ۲۴ « رنج بسیار بر خویشتن منه »

مال توان ساخت و از مال، خرد نتوان ساخت، و جاهل از مال زود مقاس شود و مال خردمند (۱) دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد، پس اگر خرد داری هنر آموز، که خرد بی هنر چنان باشد که مردمی بی جاهه و شخصی بی صورت و کالبدی بود بی جان. و گفته اند: (الأدب صورة العقل).

باب ششم - در افزونی گهر از افزونی هنر

بدان ای پسر! که مردم بی هنر مادام که بود، بی سود بود، چون درخت مغیلاں که تنه دارد و سایه ندارد، نه خود را سود دارد و نه غیر را. و مردم با نسب با اصل اگر چه بی هنر باشد (۲) از حرمت داشت مردمان بی بهره نباشد (۲) بتر آن بود که نه گهر دارد (۲) و نه هنر، اما جهد باید کرد تا اگر چه اصیل و گوهری باشی، بتن خود گوهر باشد، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، چنانک گفته اند: (الشرف بالعقل و الأدب بالأصل والنسب) که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را، و بنامی که مادر و پدر نهند همداستان باش، که آن نام نشان بود، نام آن بود که توازن هنر بر خود نبی، تا نام احمد و محمد و موسی و جعفر را با استاد فاضل یا حکیم (۳) کامل افکنی، اگر مردم با اصل را گوهر

(۱) یعنی عقل خردمند و دلیل اینست که در ن صفحه ۱۷ آمده است:

« و خرد را دزد نتوان بردن » و در ه. صفحه ۲۵ « و خرد را دزد نتواند برد »

(۲) ل. صفحه ۱۶ « باشد، نباشد » ن صفحه ۱۸ « بود، نباشد » ه. صفحه

۲۵ « باشند، نباشند » و فعل (دارد) در سه چاپ مفرد آمده است.

(۳) ل. صفحه ۱۶ « حکیمی » ن صفحه ۱۸ « ه. صفحه ۲۵ « حکیم »

هنر نباشد، صحبت هیچ کس را نشاید، و هر که در وی این دو گهر بیایی، چنگ در وی زن و از دست مگذار (۱) که همه کس را بکار آید. بدانکه از همه هنرها بهترین هنر سخن گفتن است، که آفریدگار جل جلاله از همه آفریده‌های خود، آدمی را بهتر آفرید (۲) و آدمی که فزونی یافت بر دیگر جانوران، بده چیز یافت که در تن اوست، پنج از درون و پنج از بیرون، پنج نهان چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و گفتار، و آن پنج ظاهر چون سمع و بصر و شمع و لمس و ذوق، و از این جماعه، آنچه دیگر جانوران راست (۳) نه برین جمله است، که آدمی بدین سبب بر دیگر جانوران پادشاه کامگار شد، چون این بدانستی، هنر آموز و هنر زبانی عادت کن، که زبان تو دایم همان گوید که بر آن رانی. که گفته‌اند: هر که راز زبان خوشتر هنر بیشتر، و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جا گوئی (۴)، اگر چه سخن خوب گوئی (۵) و نه بر جا بود، زشت نماید. و از سخن کار افزای خاموشی گزین، که سخن بی سود همه زبان باشد، سخن که از وبوی هنر نیاید ناگفته به، که حکما سخن را تمثیل به نیکو کرده‌اند، که از وی مستی و کیفیت و هم از آن خمار، و زنه‌ار

(۱) ل صفحه ۱۶ «نگذار» ن صفحه ۱۸، ه صفحه ۲۶، ر «مگذار»

(۲) ل صفحه ۱۶ «بهتر آدمی آفرید» ن صفحه ۱۸، ه . صفحه ۲۶ «آدمی را بهتر آفرید»

(۳) ل صفحه ۱۶ «جانور راست» ن صفحه ۱۸ «جانوران راست» ه صفحه ۲۶ «جانوران راست»

(۴) ل صفحه ۱۷ «گوی» ن صفحه ۱۹ «گوی» ه صفحه ۲۶ «گوئی»

(۵) ل صفحه ۱۷ «خوب گوی» ه صفحه ۲۶ «خوب گوئی»

سخن ناپرسیده نگویی (۱)، و از گفتار خیره پرهیز کنی (۲). و چون پرسند جز راست مگوی (۳) و نانوخواهند (۴) کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آنکس را که پند نشنود، و بر ملا پند مده، که گفته اند: (النصیحة بین الملا^۱ تقریع) اگر کسی بکزی بر آمده باشد، گرد راست کردن او مگرد، که نتوانی، که درختی بکزی بر آمده و شاخ زده و بالا گرفته، جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد، و چنانکه بسخن نیکو بخل نکنی، اگر طاقت باشد، بعطای مال بخل مکن، که مردم فریفته مال بیشتر شوند که فریفته سخن، و از جای تهمت زده به پرهیز و از یار بد آموز بداندیش بگریز و بخوابش در غلط مشو (۵) و خود را بجایی نه که اگر بچویند همانجا بیابند، تا شرمسار نگردی، و خود را (۶) از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی، و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند، و داد بده تا داد

(۱) ل. صفحه ۱۷ «نگوی» ن صفحه ۱۹، ه صفحه ۲۶ «مگوی»

(۲) ه صفحه ۲۶ «کن» و قاعده اینست که بعد از زنهار و تا که بمعنی زنهار است، فعل مضارع منفی بجای نهی نیز استعمال میشود «آقای عبدالعظیم قریب»

سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکستی بسنگ
«گلستان سعدی چاپ آقای قریب صفحه ۳۰۲»

و جمله «و از گفتار الخ» عطف است بر جمله «و زنهار سخن ناپرسیده الخ»

(۳) ل صفحه ۱۷ «نگوی» ه صفحه ۲۶ «مگوی»

(۴) ل صفحه ۱۷ «نخواهند» ن صفحه ۱۹ و ه صفحه ۲۶ «نخواهند»

(۵) بخود مغرور مشو

(۶) ه صفحه ۲۷ «و مال خود را»

یابی، و خوب گوی تا خوب شنوی، و اندر شورستان تنم مکار که بر ندهد.
 و بر مردم ناسپاس نیکی کردن، تنم بشورستان درافکندن باشد، و نیکی
 از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند: (الذال علی
 الخیر کفاعله) و بدان که نیکی کننده و فرماینده، و برادر اند که پیوندایشان را
 زمانه نکسلد، و بر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیکی و بدی
 هم درین جهان بتو رسد، و چون با کسی نیکوئی کنی، بنگر، که در وقت
 نیکوئی کردن، هم چندان راحت که بدان کس رسد، در دل تو راحت
 و خوشی پدید آید، و اگر با کسی بدی کنی، هم چندان رنج که بدو رسد
 در دل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد، چون بحقیقت بنگری، بی
 ضجرت تو، رنج از تو بکس نرسد، و بی خوشی تو از تو، راحت بکس نرسد،
 پس درست شد که مکافات نیکی و بدی هم در این جهان یابی پیش از
 آنکه بدان جهان رسی. و این سخن را کس منکر نتواند شد، که هر که
 در عمر خود با کسی نیکی و بدی کرده است، داند که من بدین سخن بر
 حقم، پس نتوانی نیکی از کس دریغ مدار، که آن نیکی يك روز
 بر دهد.

حکایت

چنان شنودم که در آن روزگار که متوکل خلیفه در بغداد بود، او را
 بنده بود فتح نام، نیکبخت روزبه و هنرها و ادبها آموخته، متوکل او را
 به فرزندی پذیرفته، این فتح خواست که آشناه کردن پیاموزد، و ملاحان او را

فنون شناوری می آموختند، (۱) و او در دجله بر آشنایان کردن (۲) دلیر نگشته بود، اما چنانکه عادت کوه کانست، از خود می نمود که من آموختم، یک روز تنها بی استادان با آشنایان کردن رفت، آب سخت میرفت، فتح را بگردانید، فتح دانست که با آب بسنده نخواهد آمد، (۳) با آب بساخت و خود را سست گذاشت، و بر روی آب همیرفت تا از دیده مردم ناپدید گشت، چون مبلغی رفت، بر کناره رود سوراخهای آب خورده بود، (۴) ناگاه آب او را بسوراخها رسانید، جهد کرده خود را در یکی از آن سوراخها افکند و بنشست و با خود گفت: تا خدای (۵) تعالی را درین چه حکمت است؟ در این ساعت باری جان برهائیدم، و هفت شبانه روز در آن سوراخ بماند، روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد، از تخت فرود آمد و برخاک

(۱) ل صفحه ۱۸ « و ملاحان در فنون شناوری می آموختند » ن صفحه ۲۰

« ملاحان بیاوردند و او را در دجله شنا کردن می آموختند » ه صفحه ۲۸

« ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله شناسی آموختند »

(۲) ل. صفحه ۱۸ « و او در دجله آشنایان کردن » ن. صفحه ۲۰ « و بر شنا

کردن » ه صفحه ۲۸ « و بر آشنایان کردن »

(۳) ل صفحه ۱۸ « با آب پس نخواهد آمد » ن صفحه ۲۰ « با آب بسنده

نیاید » ه. صفحه ۲۸ « سرکشی با آب بسنده نیست »

(۴) ل صفحه ۱۸ « بر کناره رود سوراخها بود آب خورد » ن صفحه ۲۰

« بر کنار دجله سوراخها بود » ه صفحه ۲۸ « بر کنار آب سوراخهای

آب خورده بود »

(۵) ل. صفحه ۱۸ « بنشست تا خدای » ن. صفحه ۲۰ « و آنجا بنشست و

با خود گفت که تا خدای » ه صفحه ۲۸ « و آنجا گفت تا خود خدای » و « تا »

اینجا بمعنی « عاقبت » آمده است « آقای عبدالعظیم قریب »

نشست و ملاحان را بنخواند و گفت : هر که فتح را مرده یا زنده نزدیک من آورد ، هزار دینارش (۱) بدهم . و سوگندان غلاظ یاد کرد که تا آنرا بدان حال که باشد نیارند و او را نه بینم طعام نخورم ، ملاحان در دجله افتادند و غوطه خوردند ، و طلب میکردند تا سه هفت روز ، از ملاحان یکی بدان سوراخ رسید ، فتح را بدید ، شادمانه شد ، گفت : بروم سماری آرم ، برفت و پیش متوکل آمد و گفت : یا امیر المؤمنین ! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟ گفت : پنج هزار دینار نقد بدهم ، صلاح گفت : یافته‌ش ، زنده بیارم ، سماری برد و فتح را زنده آوردند ، متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت : در خزینه رو ، از هر چه هست ، یک نیمه بدرویشان ده ، آنگاه گفت : طعام آرید که گرسنه هفت شبانه روزست ، فتح گفت : یا امیر المؤمنین ! من سیرم ، متوکل گفت : مگر از آب سیری ؟ فتح گفت : مرادر این هفت روز ، هر روز ده بان بر طبقی نهاده می آمد ، من جهد کردم بی و از آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردم و بر هر نانی نبشته بود : (محمد بن الحسن الاسکاف) متوکل فرمود که منادی کنید ، که آن مرد که نان در دجله می انداخت کیست ؟ بیارید ، بگوئید که امیر المؤمنین با تونیکوی (۲) خواهد کرد ، روز دیگر مردی بیامد و گفت : هنم که نان در دجله انداخته ام ، متوکل گفت : بچه نشان ؟ گفت : بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود (محمد بن الحسن الاسکاف) گفتند : این نشان درست است ، چند گاه است که این نان در دجله می افکنی ؟ گفت : یکسال است ، گفتند : غرض

(۱) ل . صفحه ۱۷ « دینار » ن . صفحه ۲۰ « دینارش »

(۲) ل . صفحه ۱۸ « نیکوی » ن . صفحه ۲۱ « نیکویی » ه . صفحه ۲۹ « نیکی »

تو از این چیست؟ گفت: شنوده بودم که نیکوئی کن و در آب انداز که روزی بردهد، متوکل گفت: آنچه شنودی کردی و آنچه کردی ثمره آن یافتی، او را بر در بغداد پنج پاره ده ملک داد و آن مرد بر سر دیه‌های خود بر رفت و سخت محنت کشید، تا زمان القایم بأمر الله که من به حج رفتم و ایزد تعالی مرا زیارت خانه خود روزی کرد، فرزند زادگان آن مرد را در بغداد دیدم و این حکایت از پیران شنیدم.

پس تا توانی از نیکی کردن میا ساری و خود را به نیکی کردن و نیکو کرداری بمردها نمای. و چون نمودی، بخلاف آن مباش، بزبان دیگر مگو و بدل، دیگر مدار، تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها داد از خود بده، که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد. و اگر غم و شادیت باشد، بآنکس گوی که او را تیمار غم و شادی تو باشد. و درد و اندوه و غم و شادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیک و بد، زود شادمان و اندوه گین مشو، که این فعل کودکان باشد. و بدان باش که بهر محال از حال خود نگردی، که اهل خرد بهر حق و باطل از جای نشوند. و هر شادی که بازگشت آن بغم است، آنرا شادی مشمر. و بوقت نومیدی امیدوار تر باش و نومیدی را در امید بسته دان. و امید را در نومیدی، و حاصل همه کارها از جهان بر گذشتن دان. و حق را منکر مشو، اگر کسی باتو بستیهد، بنخواست بودن ستیهدش او را بنشان، و جواب احمقان، خاموشی دان. و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کس را بسزای حق بشناس، خاصه حق قرابت خویش. و پیران قبیله خود را حرمت دار، که رسول صلعم گفت: (الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الأمة) ولیکن بدیشان مولع مباش، تا چنانکه هنرشان

می بینی ، عیب ایشانرا بتوانی دید . و اگر از بیگانگان نایمن شوی ،
 بمقدار نایمنی ، خودرا از ایشان ایمن گردان . و برنا ایمن ، بگمان ،
 ایمن مباش ، که زهر بگمان نوش دارو خوردن ، از نادانی بود ، به خرد
 و هنر مردمان نگاه کن ، اگر بینی که از بی خردی و بی هنری نام و نان
 بدست توانی آوردن ، بی هنر و بی خرد باش ، و گرنه ، هنر آموز ،
 و از آموختن و شنودن ، تنگ مدارتا از تنگ رسته باشی . و در
 عیب و هنر هنرمندان نگر ، که نفع و ضرر ایشان چیست ؟ و سود و زیان
 تا کجاست ؟ آنگاه نفع خویش از آن میان جوی . و از آن (۱) چیزها که
 مردمرا بزبان نزدیک گرداند ، دور باش . و تن خود را بفرهنگ و هنر
 آموختن تادد ده و چیزی که ندانی بیاموز ، که سقراط میگوید : هیچ
 گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزتی بزرگوار تر از دانش نیست و هیچ
 پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نیست . پس آموختن را
 وقت پیدا مکن چه هر وقت و هر حال که باشد ، باید که یکساعت
 از تو نگذرد که دانشی نیاموزی . و اگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد ،
 از نادانی توان آموخت ، از آنکه بهر هنگام که بچشم دل در نادان نگری
 و بصارت عقل بروی گماری ، آنچه ترا از وی ناپسندیده آید ، بدانی که
 آن نباید کرد ، چنانکه سکندر گفت : من منفعت نه از دوستان یافتم
 بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ، از آنچه اگر در من فعل زشت باشد ،

(۱) ل صفحه ۲۰ « بدان » و بتقدیم و تأخیر و اختلاف در عبارت ، در
 ن صفحه ۲۲ آمده است « از آن دور باش » و در ه صفحه ۳۱ « و دور
 شو از آنچه »

دوستان بر موجب شفقت پیوشانند (۱) تا من ندانم، و دشمن بر موجب دشمنی که دارد بگوید، و مرا معلوم شود (۲) آن فعل بد را از خود دور کنم، پس آن نفع از دشمن یافته باشم. تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا. و بر مردم واجبست چه بزرگان و چه فروتنان، هنر و فرهنگ آموختن، که افزونی بر امثال بفضل و هنر توان یافت. چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود نه بینی، همیشه خود را افزون تربینی و مردمان نیز ترا افزون تر دانند از همسران بقدر فضل و هنر تو. و چون مرد عاقل بیند که او را افزونی نهاده اند، جهد کند تا (۳) فاضل تر و هنرمند تر شود. و هر گاه مردم چنین کند (۴) دیر نباشد که بزرگوار تر از هر کسی گردد. و دانش جستن برتری جستن باشد بر یاران و هائندان، و دست بازداشتن از هنر، نشان خرسندی بر چهل و فرومایگی است، و آموختن هنر و تن را فرسوده داشتن، نیک سودمند است، که گفته اند: کاهلی فساد تن باشد. و اگر تن، ترا فرمان برداری نکند، (۵) نیک آسوده نشوی، زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش، ترا فرمان نبرد، از آنکه تن ما را تحرك طبعی نیست و هر حرکت که تن کند، بفرمان کند نه بمراد و هرگز تا تو نخواهی

(۱) ل صفحه ۲ > پیوشند > ن. صفحه ۲۳، ه صفحه ۳۲ > پیوشانند >

(۲) ل صفحه ۲۰ > مرا معلوم کند > ن صفحه ۲۲ > بگوید تا مرا

معلوم شود > ه صفحه ۳۲ > یگوید و مرا معلوم شود >

(۳) ل صفحه ۲۰ > که تا > ن. صفحه ۲۲، ه صفحه ۲۳ > تا >

(۴) ل صفحه ۲۰، ه صفحه ۳۳ > کنند >، ن صفحه ۲۲ > کند >

(۵) صفحه ۲۰ > و اگر فرمان برداری نکند > ن صفحه ۲۳، ه صفحه

۳۳ > اگر - و اگر تن ترا فرمان برداری نکند >

و فرمائی، تن را آرزوی کار کردن نباشد (۱)، پس تو بهستم، تن خود را فرمان بردار کن و بقهر، او را بطاعت آر، که هر که تن خود را مطیع نتواند کرد، او را از هنر بهره نباشد. و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان بردار کردی، سلامت دوجہانی (۲) اندر هنرش یابی. و سرمایۂ نیکیہا، اندر دانش و ادب، نفس و پارسائی و راستی و پاک دینی و بی آزاری و بردباری و شرم ساری شناس. اما حدیث شرم گینی، اگرچہ گفته اند: (الحياء من الايمان) بسیار جای باشد، کہ شرم بر مردم وبال گردد، چنان شرمگین مباش کہ از شرم در مہمات تقصیر و خلل راہ یابد، کہ بسیار جای باشد کہ بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود، شرم از فحش و ناجوانمردی و ناحفاظی و دروغ باید داشتن، و از گفتار و کردار صلاح شرم مدار، کہ همچنان کہ شرمگینی نتیجۂ ایمان است، بی نوائی (۳) نتیجۂ شرمگینی است. جای شرم و بی شرمی باید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است، می باید کرد، کہہ گفته اند: مقدمۂ نیکی شرم است و مقدمۂ بدی بیشرمی. اما نادانرا مردم مدان و هنر مند را دانا شمار. و پرهیز گاری دانش را زاهد مدان، و بامردمان نادان صحبت مدار، خاصہ بنادانی کہ پندارد کہ دانا است و بجهل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکو نام مکن، کہ از صحبت نیکان، مرد نیکو نام شود، نہ بینی کہ روغن کنجد بہ گل یا بنفشہ آمیزی و چند گاہ کہ با گل یا بنفشہ باشد، او را کس

(۱) ل صفحہ ۲۰ «آرزوی کردن نباشد»، ن صفحہ ۲۳ «آرزوی کار

نکند» ه صفحہ ۳۳ «آرزوی کار کردن نباشد»

(۲) ن. صفحہ ۲۳، ه صفحہ ۳۳ «دوجہان»

(۳) ل. صفحہ ۲۱ «و بی نوائی» ن. صفحہ ۲۴، ه. صفحہ ۳۴ «بی نوائی»

روغن کنجد بخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه؛ از برکت آن نیکان، کردار نیک را ناسپاس مشو و فراموش مکن. و نیازمند خویش را سر باز مزن، که او را همان رنج نیازمندی تمام بود. و خوشخویی (۱) و مردی پیشه کن و از خوبیهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش، که ثمره زیانکاری نیازمندی بود و ثمره نیازمندی فرومایگی. جهد کن تا ستوده عاقلان باشی و ستوده جاهل نباشی، که ستوده عام و جاهل، نکوهیده خاص بود، چنانکه در حکایت شنودم:

حکایت

چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود، از جمله خواص آن شهر، مردی نزدیک او آمد و بنشست و از هر نوع سخنان میگفت. و در آن میان گفت: ای حکیم! فلان مرد را (۲) دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا گفت، که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز بمثل او مردی نبوده است و نباشد، خواستم که شکر او بتو رسانم، افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد و بگریست، آن مرد گفت: ای حکیم! ترا از این سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی؟ افلاطون گفت: ای خواجه! مرا از تو هیچ رنجی نرسید، لیکن مرا مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهل مرا بستاید و کارمن او را پسندیده نماید؟ ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم، که بطبع او نزدیکست و او را خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم، این غم، مرا از آنست که ستوده جاهلان باشم. و همدرین معنی حکایتی دیگر یاد آمد:

(۱) ل صفحه ۲۱ و خوشخوی «ن صفحه ۲۴ و خوشخویی» ه. صفحه ۳۴ و

خوشخویی»

(۲) ل صفحه ۲۱ «مردی را» ن صفحه ۲۴ و ه صفحه ۳۵ «فلان مرد را» از سیاق

حکایت باید که آن مرد برای افلاطون معلوم باشد.

حکایت

محمد زکریا رازی روزی می آمد باقومی از شاگردان خود ، دیوانه پیش ایشان آمد و گفت: هیچکس نیکو نیست مگر محمد زکریا و در روی او بخندید. محمد زکریا چون بنحانه آمد، مطبوح افیمون (۱) فرمود و بخورد ، شاگردانش پرسیدند ، که چرا این مطبوح میخوری ؟ گفت : از بهر خنده آن دیوانه ، که اگر او از جمله سودای خود جزوی در من ندیدی ، در روی من نخندیدی ، که گفته اند : (کل طیر بطیر مع شکله) . و دیگر تندی و تیزی مکن و از حالم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم باش که ترا از نرمی بخورند و نیز چنان درشت باش که هرگز بدست نتوان آوردن. و با همه گروه موافق باش ، که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد. و هیچکس را بدی مینموز ، که بدی آموختن دوم بدی کردنست. و اگر کسی ، بیگناهی ترا بیازارد ، توجه کن تا او را نیازاری. که خانه کم آزاری در کوی مردمیست ، بلکه اصل مردمی کم آزاریست ، اگر مردمی ، کم آزار باش و مردم باید که در آئینه نگرد ، اگر دیدار خوب دارد ، باید که کردار او چون دیدار او خوب بود ، اگر روی خود را زشت بیند ، باید که نیکوئی بیش کند ، که اگر زشتی کند ، زشتی بر زشتی افتد و بس ناخوش بود دوزشتی بیکجا. و از یاران موافق نصیحت پذیر و با ناصحان خود هر وقت بخلوت باش . و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی و بدانی ، بفضل و هنر خود غره مشو و مسندار که همه چیز دانستی.

(۱) دوا بی است معروف و آن شکوفه نیاتی باشد که به ستر میماند ، کوفت صرع را نافع است. «برهان قاطع چاپ دکتر محمد مبینی»

و خود را از جمله نادانان شمار، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی (۱)
خویش واقف باشی، چنانکه در حکایت شنیدم که :

✽ حکایت

بروزگار خسرو پسر وزیر اندر وقت وزارت بزرجمهر ،
رسولی آمد از روم ، خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود
و رسول را بار داد و هیخواست که بار ناهه کند که مرا وزیر
دانا است در پیش ، رسول با وزیر گفت : ای فلان ، همه چیز ها
که در عالم است تو دانی ؟ بزرجمهر گفت : من ندانم ای خدایگان جهان !
خسرو از آن سخن طیره شد و از رسول خجل گشت ، پرسید : که پس
همه چیز که داند ؟ بزرجمهر گفت : همه چیز همگان دانند و همگان
هنوز از مادر نزاده اند .

پس تو خویشتن را از جمع نادانتر کسی دان (۲) که
چون خود را نادان شناختی ، دانا گشتی ، و دانا کسی باشد که بداند
که نادانست و عاجز . و سقراط با دانائی خود میگوید : که اگر من
ترسیدمی که بعد از من ، بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند
که سقراط همه دانش جهان را بیگ بار دعوی کرد ، مطلق بگفتمی که من
هیچ ندانم و عاجزم . ولیکن نتوانم گفت ، که از من دعوی بزرگ باشد .
ابو شکور بلخی خود را بدانش ستاید میگوید :

بیت

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانسته ام که نادانم .

(۱) ل . صفحه ۲۲ « نادانای » ن . صفحه ۲۶ ، ه . صفحه ۳۶ « نادانی »

✽ در اصل نبود

(۲) ل . صفحه ۲۳ « دار » ه . صفحه ۳۷ « دان »

پس بدانش خود غره مشوا اگر چند دانائی. و چون مشغلت پیش آید، هر چند ترا کفایت گذاردن آن باشد، مستبد برای خود مباش، که هر که مستبد برای خود باشد، همیشه پشیمان بود. و از مشورت عار مدار و بایران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن، که با حکمت و نبوت محمد صلعم، بعد از آنکه آموزگار و سازنده کار خدای عز و جل بود، او را فرمود که (و شاورهم فی الامر) (۱) یا محمد، باین پسندیدگان و یاران خود مشورت کن، تدبیر بر شما و نصرت بر من که خداوندم. و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند، نه بینی که چون طبعی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد، اعتماد بر معالجه خود نکند، طبعی دیگر آرد، باستطلاع رای او تدای خود کند و اگر چه از و کمتر طبعی باشد، و اگر هم جنس تراشغلی افتد، ناچار از جهت او بکوشش و رنج تن و مال دریغ مدار، اگر چند دشمن و حاسد تو باشد، که اگر او را در فریاد رسیدن تو کاری بر آید، او را ازین محنت رهایی (۲) شود و باشد که آن دشمنی بدوستی بدل شود، و چون مردمان سخن دان سخن گو بسلام تو آیند، ایشان را حرمت دار و بایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص باشند، که ناکس ترین مردم آن کسی باشد که بر وی سلام نکنند. و چون با مردمان سخن گوئی، نرم مباش، که مردم دانای (۳) نرم، نیکو نبود، که مرد اگر چه حکیم باشد، چون نرم بود،

(۱) ل صفحه ۲۳ «شاورهم فی الامر یا محمد» ه صفحه ۳۸ «و شاورهم فی الامر یا محمد» و این دو عبارت تعریف و اشتباه ظاهر در آیه است. ن صفحه ۲۷ «و شاورهم فی الامر» و این مطابق نص قرآن است.

(۲) ل صفحه ۲۳ «رهای»

(۳) ل صفحه ۳۵ «دانا»

حکمت او بحکمت نماند و سخن او راز و نقی نبود، پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود.

باب هفتم - از نیک و بد در سخن گفتن

ای پسر! سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی مباش و خود را بدروغ گوئی معروف مکن و بر است گوئی معروف باش تا اگر وقتی بضرورت دروغ گوئی، از تو پذیرند و آنچه گوئی راست گوی (۱) اما راست بدروغ مانند مگوی، که دروغ بر است مانند به که راست بدروغ مانند، که این دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول و پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوالاسوار (۲) افتاد:

حکایت

بدانکه من بروزگار امیر ابوالاسوار شاور بن الفضل، آن سال که از حج باز آمدم، بغزای گنجه رفتم، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم

(۱) ل صفحه ۲۴ «گوئی» ن صفحه ۲۸، ه صفحه ۳۸ «گوی»

(۲) «ابوالاسوار یا ابوالسوار شدادی شاور بن فضلون، یکی از پادشاهان اران و ارمنستان در قرن پنجم هجری، مقر او شهر گنجه بود، و او را جنگهای بسیار با ارامنه و روم بوده است، و در سال ۴۵۹ هجری درگذشت» رجوع شود به لغتنامه دهخدا صفحه ۳۷۰ و کتاب شهریاران گمنام سومین بخش، تألیف کسروی.

V. Minorsky, Studies In Caucasian History, 1953

و خواستم که غذای روم نیز کرده شود. و ابوالاسوار مرد ساکن و خردمند بود و پادشاه بزرگ باسپاس و عادل و شجاع و فصیح و پیش بین و چنان بود که ملک آن ستوده باشند همه جد بودند و نه هزل. چون مرا دیدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی سخن می گفت و می پرسید و من جواب می دادم، سخنهای من او را پسندیده می آمد، بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم، و از بس که احسان میکرد، من نیز دل بنهادم و چند سال بکنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر میبودم و از هر نوع سخنان از من می پرسید، تا یکروز سخن عجایب هر موضع میرفت، من گفتم: بروستای گرگان دهیست و چشمه آب از ده دورست، زنان که بطلب آب روند، گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی خالی گرفته، از پیش همی رود و براه همی نگردد، کرمی (۱) سبزا است اندر زمینهای آن ده، هر که از آن کرم می بیند از راه یکسو همی کند، تا از آن زنان که آب دارند، کسی پای بر آن کرم بندد، اگر یکی پای بر آن کرم بندد و آن کرم در زیر پای او بمبرد، آن آب که در سبوی برسد دارد، فی الحال گنده شود، چنانکه ببايد ريختن و ديگر بار باز بايد گشتن و سبورا شستن و آب از چشمه برداشتن، چون من اين سخن بگفتم، امير ابوالاسوار روی ترش کرد و روی برگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیشتر بودی، تا پیروزان دیام با من گفت: امیر از آن حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی پای بر جایست، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند؟ پس من در حال قاصدی از کنجه

بکرگان فرستادم و محضری عقد فرمودم کردن ، بشهادت قاضی و خطیب و رئیس و علمای آن ناحیه بر آن جمله ، که آن ده برجایست و حال آن کرم همچنان برقرار است . و چهار ماه بیایست تا آن محضر درست بکردم . و آن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم و بخواندم ، اوتبسم کرد و گفت : من خود دانم که از چون تو مردی ، دروغ گفتن نیاید ، خاصه در پیش من ، اما آن راست چرا باید گفت ، که چهار ماه روزگار بیاید برد و محضر بگواهی معارف آن دیار آوردن تا آن راست را از تو قبول کنند ؟

اما بدان ای پسر که سخن را چهار نوع است : یکی نه دانستنی است و نه گفتنی ، دیگر هم دانستنی و هم گفتنی ، و یکی گفتنی است و نه دانستنی ، و دیگر دانستنی و نه گفتنی . اما ناگفتنی و نادانستنی ، سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی ، سخنی باشد که درو صلاح دین و دنیا باشد ، هم در آن جهان و هم بدین جهان بکار آید و از گفتن و شنودن آن ، گوینده و شنونده را منفعت باشد . و آنکه دانستنی است و ناگفتنی ، آنست که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم گردد و یا از طریق عقل یا از کار جهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود ، که اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا به حاصل آید یا آزار دوستی بدان پیوندد و یا بیم شور و غوغا شود ، پس این سخن دانستنی باشد و ناگفتنی . و آنکه گفتنی است و نادانستنی ، سخنی است که در کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول صلعم و اندر کتابهای علوم ، که علما را در تاویل آن تعصب و اختلاف باشد ، که اگر در تاویل آن دل نه بندد ، خدای عز و جل او را بدان نگیرد . اما از این چهار نوع که گفتم ، برترین آن سخن است ، که هم دانستنی و هم گفتنی است . و هر يك از این چهار نوع سخنانرا دو رویست :

یکی نیکو و دیگر زشت. هر وقت که سخن بمردمان نمایی، بر وی نیکوتر بنمائی تا قبول افتد و مردمان درجه (۱) تو بدانند، که مرد نهانست در زیر سخن، چنانکه بتازی گویند (المرء مخبوء تحت لسانه) و سخن باشد که چون یکی گوید، شنودن آن، روح را تیره گرداند، و همان سخن را عبارتی دیگر بتوان گفت، که روح را تازه بگرداند.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوا بی دید بر آن جماعه، که پنداشت همه دندانهای او از دهان بیرون افتاد، بامداد معبری را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید، معبر گفت: زندگانی امیر المؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعد از تو کسی نماند، هارون گفت: معبر را صد چوب بزنند، که ای کذا و کذا بدین دردناکی سخن در روی من بگفتی، چون اقربای من همه بمیرند، آنگاه با که باشم؟ معبری دیگر را فرمود آوردند و از خواب باز گفت، معبر گفت: بدین خواب که امیر المؤمنین دیده است، دلیل کند که خداوند را زندگانی دراز تر از جمله اقربا باشد. هارون گفت: (هذا فی طریق العقل واحد) تعبیر از آن بیرون نشد، اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقت. و این مرد را صد دینار بداد.

حکایتی دیگر شنودم، اگر چه لایق این کتاب نیست، اما النادرة لا ترد.

حکایت

چنان شنودم کہ مردی با غلام خود خفته بود و غلام را گفت :
کون ازین سو کن ! غلام گفت : ای خواجہ ! این سخن را ازین نیکوتر
توان گفت ، آن مرد گفت : چہ گونه گویم ؟ غلام گفت : چنین گوی کہ
روی بدان سو کن ! در ہر دو سخن غرض یکی است ، تا چنان عبارت زشت
نہ گفتہ باشی . آن مرد گفت : شنودم و ترا آزاد کردم .

پس ہشت و روی سخن بیاید دانست و آنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی تا ہم
سخن گوی باشی و ہم سخن دان . اگر سخنی بگوئی و ندانی ، چہ تو و چہ آن
مرغ کہ اورا طوطی خوانند ، کہ او نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست . و
سخن گوی باید کہ ہر چہ او بگوید ، مرد ما را معلوم گردد تا از جملہ
عاقلان باشد ، و اگر نہ ، چنین بہیمہ باشد مردم پیکر . اما سخن را
بزرگ دان ، کہ از آسمان سخن آمد ، و ہر سخن کہ دانی ، از جایگاہ
سخن در یغ مدار و بنا جایگاہ ضایع مکن ، تا بردانش ستم نہ کردہ باشی ،
اما آنچه گوئی راست گوی ، (۱) با دعوی بی معنی مباش و اندر ہمہ
دعویا برہان بیشتر شناس و دعوی کہتر (۲) و در علمی کہ ندانی دعوی
مکن و از آن علم نان مطلب ، کہ غرض از آن علم و ہنر حاصل توانی
کردن چون بدانی و بدانچہ ندانی بچیزی نرسی .

(۱) ل صفحہ ۲۷ « گوئی » ن صفحہ ۳۱ و ہ صفحہ ۴۳ « گوی »

(۲) ن صفحہ ۳۱ ، ہ صفحہ ۴۳ « برہان کہتر شناس و دعوی بیشتر »

حكايت

چنين گويند ، كه بروز كار خسرو ، زنى به نژديك بزرجمهر آمد
وازمسئله پرسيد ، مگر او در آن ساعت سر آن نداشت ، گفت : نميدانم ،
زن گفت : چون نميدانى ، نعمت خدايگان بچه ميخوري ؟ بزرجمهر
گفت : بدانچه دانم و بدانچه ندانم ، ملك مرا چيزي نميدهد و اگر
نميدانى بيا و از ملك پيرس .

ديگر در كارها افراط مكن و افراط شوم دان و در
همه شغلها ميانه باش ، كه صاحب شريعت ما ميفرماید : (خير
الأمر أوسطها) و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگي عادت
كن . و اگر از آن گران سنگي و آهستي نكوهيده گردى ، بهتر دان
كه از شتاب زدگي و سبكساري ستوده گردى . و بدانستن رازي كه تعلق
به نيك و بد تو ندارد ، رغبت مكن و جز با خوشتن راز خود مگوئى ، و اگر
بگوئى ، آن سخن را پس از آن ، راز مسمار ، و در پيش مردمان باكسى
راز مگوئى ، كه اگر چندان اندرون سخن نيكو باشد ، از بيرون گمان
زشتى برند ، كه آدميان بيشتر با يكديگر بد گمان باشند و در هر كارى
و سخنى همت باندازه مال دار و هر چه گوئى چنان گوى (۱) كه بر راستى
تو ، سخن تو گواهي دهد ، اگر چند به نژديك مردمان سخن گوئى و صادق باشى .
و اگر نخواهى كه خود را بستم معيوب كنى ، بر هيچ چيز گواه مشو ،
پس اگر بشوى ، وقت گواهي دادن احتراز مكن . و هر سخنى كه
گويند ، بشنو ، و ليكن بوقت كار بستن شتاب زده مباش ، و هر چه گوئى

نالندیشیده مگوی ، و اندیشه را بر گفتار مقدم دار ، تا برگفته بشیمان نشوی ، که پیش اندیشی ، دوم کفایتیست . و از شنودن هیچ سخنی ملول مشو ، اگر ت بکار آید و اگر نه بشنو ، تا در سخن بر تو بسته نشود ، و زانهارا سرد سخن مگوی ، (۱) که سخن سرد تخمی است که از دوشمنی روید . و اگر دانا باشی ، خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو کشاده گردد و هیچ سخن را مشکن و مستای تا عیب و هنر آن (۲) معلوم تو نگردد و سخن يك نوع گوی با خاص و عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع و بال نگردد ، مگر در جایی که از تو سخن گفتن را دلیل و حجت نشوند ، آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی ، تا با سلامت از میان هر قوم بیرون آئی و اگر چند سخن دان باشی از خود کمتر از آن نمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمائی . و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان ، که گفته اند : خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی خردی ، از آنکه مرد بسیار گوی ، اگر چند خردمند باشد ، مردمان عام ، او را از جمله بی خردان دانند . و اگر کسی بی خرد باشد ، چون خاموش بود ، مردمان عام ، آن خاموشی او را از جمله عقل دانند . و هر چند پاك و پارسا باشی ، خویشتن ستای مباش ، که گواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خود . و اگر چند

(۱) در ل صفحه ۲۷ « سرد مگوی » ن صفحه ۳۲ و ه صفحه ۴۴ « و سرد سخن مباش »

(۲) ل صفحه ۲۸ « عیب و هنر » و ن صفحه ۳۲ « عیب و هنر آن » ه صفحه ۴۴ « عیب و هنر سخن »

بسیار دانی ، آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه
آن علوی زنگانی را شد (۱)

حکایت

شنودم که بر روزگار صاحب پیری بود بزنگان، مردی فقیه و محتشم از
اصحاب شافعی رحمه الله ، مفتی و مذكر زنگان و جوانی علوی بود پسر
رئیس زنگان ، مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی و
بر سر کرسی یکدیگر را طعنهای روزی . روزی آن جوان بر سر کرسی آن
پیر را کافر خواند، آن خبر بدو رسید ، آن پیر او را بر سر کرسی
حرامزاده (۲) خواند ، آن خبر بدو بردند، از جای بشد و قصد ری کرد ،
پیش صاحب از آن پیر بگله رفت و بگریست و گفت : شاید که در
روزگار چون تو کسی فرزند رسول را حرامزاده (۲) خواند ، صاحب
خشمگین شد و کس فرستاد و آن پیر را بخواند و بمظالم بنشست بافقها
و سادات و گفت : ای شیخ ! تو مردی از جمله امامان شافعی ، مردی عالم
و بلب گور رسیده ، نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی ، اکنون
این که گفنی درست دار و اگر نه عقوبتی کنم که سختتر از آن نباشد ،
تا خلق خدا را عبرتی بود و کسی دیگر این بی ادبی نکند ، چنانکه در شرع

(۱) در ل صفحه ۲۸ « چنانکه آن علوی زنگانی را گفت » ن صفحه ۳۳
« چنانکه بر آن علوی زنگانی شد » ه صفحه ۴۵ ، و « چنانکه بر آن
علوی زنگانی »

(۲) ل صفحه ۲۸ « حرامزاده » ن صفحه ۳۳ ، ه صفحه ۴۵ « حرامزاده »

واجب است. پير گفت: درين سخن درستی گواهمن، اين علويست بر نفس خود، به ازين گواهي مخواه، اما بقول من او حلالزاده پاکست و بقول او حرامزاده است. صاحب گفت: بچه معنی؟ آن شيخ گفت: همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر و مادر او، من بسته ام، و او بر سر کرسی مرا کافر خواند، اگر اين سخن باعتقاد گفت، نکاحی که کافر بنده درست نباشد و بقول او بی شك حرام زاده باشد. و اگر بی اعتقاد گفت، دروغگوی باشد، و فرزند رسول دروغگوی نبود، چنانك خواهيد او را ميخوانيد، بیشك ازین دو يك چیز ببايد ايستادن، آن علوی خجل شد و هيچ جواب نتوانست گفت، و اين سخن نا اندیشیده بر وی وبال شد.

پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی، که یاوه گوئی (۱) دوم دیوانگی است. و با هر که سخن گوئی، می نگرتا سخن ترا خریدار هست یا نه، اگر مشتری یابی میفروش، اگر نه، آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد. و با مردمان مردم باش و با آدمیان (۲) آدمی، که مردم دیگر است و آدمی دیگر، و هر که از خواب غفلت بیدار شد، با خلق چنین زندگانی کند که من گفتم. تا بتوانی از سخن شنیدن نفور مشو، که مردم از سخن شنیدن، سخن گوی شوند، دلیل بر او آنکه اگر کودک از مادر زاید و او را در زیر زمین برند و همانجا پرورند و مادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود، چون بزرگ

(۱) ل. صفحه ۲۹ «یاوه گوی» ن. صفحه ۳۴ «یافه گفتن» ه. صفحه ۴۶ «یافه گوئی»

(۲) ل. صفحه ۲۹ «و با آدمی» ن. صفحه ۳۴، ه. صفحه ۴۷ «و با آدمیان»

شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بروزگار دراز می شنود ،
 آنگاه بیاموزد ، دلیل دیگر آنکه ، کودکی که از مادر کرزاید (۱)
 هیچ سخن نتواند گفت . و نه بینی که همه لالان کر باشند ؟ و حکما
 گفته اند : از بند حکما شنیدن ، ملوک دیده خود را روشن کنند ، که
 سر مه و توتیای چشم دل ، حکمتست ، پس سخن این قوم را بگوش دل
 باید شنودن و اعتماد کردن . و درین سخن چند سخن خوب یاد آید
 از گفته نوشیروان عادل ، درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کاربندی ، که
 کار بستن بند های آن پادشاه واجب باشد

حکایت *

چنین خواندم در اخبار خلقای گذشته که مأمون خلیفه بترت
 نوشیروان عادل رفت ، اعضای او را یافت بر تختی پوشیده و خاک شده .
 و بر دیوار خانه خطی چند بآب زر نوشته بخط پهلوی ، مأمون بفرمود تا
 دبیران پهلوی دان بیارند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی ، پس آن
 تازی در عجم معروف شد ، اول آنکه تا من زنده بودم ، همه بتدگان خدای
 عز وجل از عدل من بهره مند بودند و هیچکس بخدمت من نیامد ، که از رحمت
 من بهره نیافت . اکنون چون وقت عاجزی آمد ، هیچ چاره ندانستم جز
 این که ، این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید ،
 این لفظها بنخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد ، تا از من محروم
 نمانده باشد .

(۱) ل صفحه ۲۹ «از مادر زاید» ن صفحه ۳۵ «از مادر کرزاید» ه

صفحه ۴۷ «مادر زاد کر بود»

در اصل نبود

باب هشتم - در پند های نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت : تا روز و شب آینده ورونده باشد ، از گردش کارها
شگفت مدار ، و دیگر گفت : چرا مردمان از کاری پشیمانی برند ،
که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد ؟ دیگر گفت : چرا ایمن خسپد
کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ؟ دیگر گفت : چون زنده شمارد
کسی خود را که زندگانی او بمراد او نبود ؟ دیگر گفت : چرا دشمن
نخوانی کسی را که جوامر دی خود را در آزار (۱) مردمان داند ؟
دیگر گفت : تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ،
دیگر گفت : که با مردم بی هنر دوستی مکن ، که مردم بی هنر نه
دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت : برهیز از کسی که خود
را دانا داند و نادان باشد ، و دیگر گفت : داد از خود بده تا از داور
مستغنی باشی ، دیگر گفت : حق بگوی اگر چه تلخ باشد و اگر خواهی
که راز تو دشمن نداند ، با دوست مگوی ، دیگر گفت : هر بزرگ که
خود را خرد نگارد ، بزرگتر زمان باشد ، دیگر گفت : مردم بی قدر را
زنده مشمر ، دیگر گفت : اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی ،
پسندیده کار باش ، دیگر گفت : بگزار مخربکاران نبایدت فروخت ،
دیگر گفت : از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن ، دیگر گفت :
بهر خیال که ترا صورت بندد ، بر تا معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان
اعتماد مبر ، دیگر گفت : بخوریشاوندان کم از خود محتاج بودن ،
مصیبتی عظیم دان ، که در آب مردن ، به که از غولک زنیار خواستن ،

(۱) ل. صفحه ۳۰ «درس آزار» بتشدیدراء «سرخ» . صفحه ۳۷ «در آزار»

دیگر گفت : فاسق متواضع آن جهان جوی ، به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت : که نسادان تر از آن مرد نبود ، که کهتری که بهتری رسیده بیند ، درو همچنان به چشم کهتری نکرد ، و دیگر گفت : جرمی بزرگتر از آن نبود ، که به چیزی دعوی کند که نداند و آنکاه دروغگوی گردد ، دیگر گفت : فریفته آنکس میباش که یافته بنیافته بدهد . در جهان ، فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسیرا بدو حاجتی بود و بتواند روا کردن و نکند ، دیگر گفت : هر که از تو (۱) بی گناهی زشت گوید ، او را تو معذور تر از آن کسی دان ، که آن سخن بتو رساند ، دیگر گفت : بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد ، که بر آن کسی که بی فایده گوش دارد ، دیگر گفت : از خداوند زبان بسیار ، آنکس زبان مند تر بود ، که او را دیدار چشم زیانکار باشد ، دیگر گفت : هر بنده که او را بخزند و بفروشد ، آزاد تر از آنکس دان ، که بنده گلو باشد ، دیگر گفت : هر کسی (۲) که آموزش روزگار او را دانا نکند ، هیچ دانا را در آموختن او (۳) رنج نباید برد ، دیگر گفت : همه چیز را از نادان نگاهداشتن ، آسانتر از آنکه او را از تن خود ، دیگر گفت : اگر خواهی که مردمان نیکو گوی تو بمانند ، تو مردمان را نیکو گوی باش ، دیگر گفت : اگر خواهی که رنج

(۱) ل. صفحه ۳۱، ن. صفحه ۳۶ «ترا» ه. : صفحه ۴۹ «از تو»

(۲) ل. صفحه ۳۱ «هر کسی را» ن. صفحه ۳۶ «هر که» ه. صفحه ۵۰

«هر کس»

(۳) ل. صفحه ۳۱ «در آموختن» ن. صفحه ۳۶، ه. صفحه ۵۰ «آموزش او»

تو بجای مردمان ضایع نگردد ، تو رنج مردمان ضایع مگردان ، دیگر گفت : اگر خواهی که از رنج دور باشی ، حسود مباش ، دیگر گفت : اگر خواهی که زندگانی با آسانی گذرانی ، روش خویش بر روی کار دار ، دیگر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند ، آنچه نیافتنی باشد مجوی ، دیگر گفت : اگر خواهی که با آبرو (۱) باشی ، آرم را پیش گیر ، دیگر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی ، کار ناکرده بکرده مدار ، دیگر گفت : اگر خواهی که شرم زده نگردی ، آنچه نهاده باشی بر مدار ، و اگر خواهی که پس قفای تو نهند ، زیر دستان را باک دار ، دیگر گفت : اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی ، بهوای دل کار مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که (۲) از بزرگان باشی ، روی خود را در آئینه کسان بین ، دیگر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادگان باشی ، طمع را در دل خود جای مده ، دیگر گفت : اگر خواهی که از دادگران باشی ، زیر دستان را بقدر طاقت نیکو دار ، و اگر خواهی که بدلت جراحته نیفتد ، که بهیچ مرهم بهتر نشود ، با مردم نادان مناظره مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که قدر تو بجای باشد ، قدر مردمان بشناس ، دیگر گفت : اگر خواهی که ستوده تر مردمان باشی ، بر آن کسی که خرد ندارد ، نهان خود را آشکارا مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی ، فراخ نان و نمک باش ، دیگر گفت : اگر خواهی که از نکوهش خلقان دور باشی ، اثرهای ایشان را ستاینده

(۱) ل. صفحه ۳۱ «با آبرو» ن. صفحه ۳۷، ه. صفحه ۵۰ «با آبروی»

(۲) ل. صفحه ۳۱ «خواهی از» ن. صفحه ۳۷، ه. صفحه ۵۰ «خواهی که»

باش، دیگر گفت : اگر خواهی که در دل کس محبوب باشی، و مردمان را از تو نفور نباشد، سخن را بمراد مردمان گوی، دیگر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد، کوتاه دست باش.

این بود سخنهای نوشیروان عادل، چون بخوانی، این لفظها را خوارمدار، که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملک میآید، که سخن حکماست و سخن ملوک، و اکنون آموز که جوانی، چون پیر گردی، ترا خود بشنودن و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد، که پیران را خود روزگار آموخته باشد.

باب نهم - در پیری و جوانی

ای پسر! هر چند جوانی، پیر عقل باش، نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پُرمرده مباش، که جوان شاطر نیکو بود، چنانکه ارسطاطالیس گوید : (الشباب شعبة من الجنون) و نیز از جوانان جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. و بهره خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار، که چون پیر شدی (۱) خود را نتوانی گرد آورد، چنانکه آن پیر گفت : که چندین سال حسرت و غم خوردم، که چون پیر شوم، خوب رویان مرا نخواهند، اکنون که پیر شدم، من خود ایشان را نمیخواهم و اگر خود خواهم نزدیک. و هر چند که جوان باشی، خدای عز و جل فراموش

... ن، ص ۳۹، ه. صفحه ۵۱ «و مردمان از تو نفور نباشند»
و ظاهراً «نفور» بضم نون در نسخه ایوی، مصدر عربیست بمعنی «متفر شدن»
و «نفور» بفتح نون در دو نسخه دیگر، صیغه مبالغه عربی است
(۱) ن، ص ۳۲، ه. صفحه ۵۲ «شدی» ن، صفحه ۴۰ «شوی»

مکن و از مرگ ایمن مباش ، که مرگ نه جوان داند و نه پیر ، چنانکه
عسجدی میگوید :

بیت

مرگ به پیری و جوان نیستی پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت *

حکایت کنند که در شهری درزی بود در دروازه گورستان
دکانی داشت و کوزه در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی ، که هر
جنازه که از دروازه بیرون شدی ، او سنگی در آن کوزه انداختی
و هر ماه حساب آن میکردی ، که درین ماه چند کس مرده اند و کوزه را
تهی کردی و باز سنگ افکندی تا ماه دیگر ، تا برین روزگاری
بر آمد و آن درزی بمرد ، مردی بطلب درزی آمد و خبرش نیود که درزی
بمرده است ، چون در دکان بسته دید ، همسایگان ویرا پرسید : که
درزی کجاست ؟ همسایه گفت : درزی نیز در کوزه افتاد .

اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو و در طاعت و معصیت ، در هر حال که
باشی ، خدای عز و جل را یاد کن و عفو میخواه و از مرگ می ترس ،
تا چو درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان ، و همه نشست و
خاست با جوانان مکن ، با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان
پیر و جوان آمیخته دار ، که اگر از مستی ، جوانی محالی گوید ، پیر
ترا آگاه کند ، که پیران چیز ها دانند که جوانان ندانند ، اگر چه
غالب جوانان بر پیران خندند ، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند

بدین سبب بر پیران پیشی جویند و بر ایشان بی حرمتی کنند ، اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند ، جوانان نیز بیشک در آرزوی پیری باشند ، شاید که دریابند و شاید که نیابند ، و چون نیکو بشگری ، هر دو حسود یکدیگر باشند ، اگر چند جوانان خود را داناترین همه کس دانند ، زنهار ! از طبع چنین جوانان مباش ، پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزارف مگو ، که جواب پیران و عاقلان ، سخت باشد .

حکایت

شنیدم که مردی صد ساله کوز پشت (۱) بر عصا تکیه کرده میرفت ، جوانی بریش خند ، او را گفت . ای شیخ ! این که مان بچند خریده ای تا من نیز یکی بخرم ؟ جواب بداد : که اگر عمر یابی و صبر کنی ، رایگان بتو بخشند ، هر چند که بدان نمی ارزی . اما با پیران ابله منتهین ، که صحبت جوانان عاقل ، بهتر از پیران ابله . و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری میکن ، از آنکه در وقت پیری جوانی تزیید ، پیری که جوانی کند ، همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند ، چنانکه گفته اند :

بیت

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت

پیری که جوانی کند اندر گه پیری

(۱) ل. صفحه ۳۳، ن. صفحه ۴۱ «کوز» ه. صفحه ۵۳ «کوز» و کوز

و کوز هردو بمعنی پشت خمیده و دونه شده «برهان قاطع باهتمام دکتر

محمد معین»

و پیر رعنا مباحث و بترس از پیران نساپاك و بی انصاف و انصاف
پیری بیش از آن ده که انصاف جوانی ، زیرا که چندان که جوانی ،
ترا امید پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ، از آنکه چون
غله سفید گشت ، اگر ندروند بریزد ، همچنان میوه که پخته شد
اگر نچینند از درخت بیفتد .

رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم امر دنا نقصه - توقع زوالا اذا قیل تم
و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی باشی ، چون جوانی
تو از کار بیفتد ، در گویائی و بینائی و شنوایی و لمس و ذوق ، جمله
بر تو بسته گردد ، نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه کس از تو ، و
بر مردمان وبال گردی ، پس مرگ از چنان زندگانی بهتر . و مثال عمر
مردم چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران
در افق مغرب ، چنانکه گفته ام :

قطعه

کیکائوس ای در کف پیری شده عاجز
تدبیر شدن ساز که شصت و سه در آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال
شب زود در آید چو نماز دگر آمد

از این سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد، و بر پیران همیشه برحمت باش، که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود، و پیری علتی است که هیچکس داری او نداند الا مرگ، از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هر علت که بمردم رسد، اگر از آن علت نمیرد، بهتر شود، مگر علت پیری، که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود، از آنکه در کتاب خوانده ام که مرد تاسی و چهار سال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند. زیاده و نقصان نکند، چنانکه آفتاب که میان آسمان رسد (۱) بطی السیر بود (۲) تا وقت فروگشتن، و از چهل سال تا پنجاه سال، هر سال در خود نقصانی بیند، که در آن سال گذشته ندیده باشد، و از پنجاه سال تا شصت سال، هر ماه در خود نقصانی یابد، که در ماه گذشته نیافته باشد. و از شصت سال تا هفتاد سال، هر هفته در خود نقصانی بیند که در آن هفته گذشته ندیده باشد. و از هفتاد سال بهشتاد، هر روز اندر خویش نقصانی بیند، که دی ندیده باشد. و اگر از هشتاد بگذرد، هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند، که در آن ساعت دیگر ندیده باشد، و حد لذت عمر تا چهل سال است، و چون چهل شد، بر نردبان پایه بالا نشست (۳) همچنانکه بر رفته فرود آئی بیشک. پس

(۱)، (۲) ل. صفحه ۳۴ «رسید، شد» ن صفحه ۴۳ «برسید، بود» ه. صفحه ۵۵ «رسد، بود»

(۳) ل. صفحه ۳۴ «و چون چهل شد بر نردبان پایه بالا نشست است» و صحیح آنست: نشست «صیغه ماضی نقلی قدیم» یا نشسته است. حافظ میگوید: تخت ز مرد ز دست گل بچمن رخ راح چون لعل آتشین در باب «چاپ قزوینی و قاسم غنی صفحه ۱۱» بقیه پاورقی در صفحه ۵۱

ناخوشنود (۱) کسی باشد ، که هر ساعت دردی و رنجی بیند، که در
ساعت گذشته نبوده باشد . پس یا ولدی و یا قره عینی ، شکایت پیری
دراز کردم با تو ، از آنکه مرا ازو رنج است ، و عجب نیست، که پیری
مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد ، چنانکه من گفته ام :

بیت

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من
که او بالای من است و گله بود ز بلا
و با دوست تر کسی گله دشمنان کنند ، أرجو من الله عز وجل
که تو این گله با فرزند خود کنی ، و مرا در این معنی درویت است :

قطعه

آوخ گله از پیری پیش که کنم من
کین درد مرا دار و جز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست
ورنج پیری ، بهتر از پیران کسی نداند .

ن . صفحه ۴۳ « چون نردبان چهل پایه بردقتن بیش راه نیابی » ه . صفحه

۵۶ « چون چهل پایه نردبان بر رفتی »

(۱) ل . صفحه ۳۴ « ناخوشنودی » ن . صفحه ۴۳ « و خوشنود » ه . صفحه ۵۶
« ناخوشنودی » .

« ناخوشنود کسی باشد » ظاهراً صحیحتر است ، و اگر نه ، باید که عبارت
ه « ناخوشنودی کسی بود » بطریق اضافت و گذاشتن کسره زیر « ی »
خوانده شود . « آقای عبدالعظیم قریب »

حکایت

از جمله حاجیان پدرم حاجبی بود ، او را مجاهد حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و از هشتاد در گذشته ، خواست که اسپی خرد . راضی اسپی آورد ، فربه و نیکورنگ و درست قوایم ، اسپ را بدید و پسندید و بها فروداشت ، چون دندانش بدید ، پیر بود ، نخرید ، مرد دیگر بخرید ، من او را گفتم : ای حاجب ! آن اسپ فلانکس خرید ، تو چرا نخریدی ؟ گفت : او مرد جوان است ، و از رنج پیری و ضعف و آفت او ، من خبر دارم ، آنگاه اسپ پیر خرم معذور کی باشم ؟ اما جهد کن تا چون پیر شوی ، بیک موضع قرار گیری ، که در پیری سفر کردن ، از خرد نیست ، خاصه کسی که توانا (۱) نباشد ، که پیری دشمن است و نا توانائی دشمن دیگر ، پس با دودشمن سفر کردن نه از دانائی باشد . اما باضطرار اگر سفری افتد و از خانه خود دورافتی و ایزد تعالی در آن سفر بر تو رحمت کند و در آن غربت و سفر نیکوئی بدید آید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانه مکن و همانجا که کار خود را بینی ، قرار گیر . وزاد و بود ، آن جایگاه را شناس ، که ترا نیکوئی باشد ، هر چند گفته اند : (الوطن الأم الثانية) (۲) اما تو بر آن مشغول مباش ، رونق روزگار خود نگاهدار ، که گفته اند : نیکبختانرا ، نیکی آرزو کند ، و بدبختان را زاد و بود ، اما چون خود را رونق بدیدی ، و شغل سودمند بدست آوردی ، در آن کوش تا

(۱) ل . صفحه ۳۵ «توانائی»

(۲) ل . صفحه ۳۵ ، ن . صفحه ۴۴ ، ه . صفحه ۵۷ «الوطن ام التانی» و این

اشتباه است . و معنی این عبارت : وطن مادر دوم است .

آن شغل را ثبات (۱) دهی و مستحکم گردانی ، (۲) و در آن ثبات که یابی ، بیش طلب نباید کرد ، که در آن طلب بیشی بکمی افتی ، که اگر چیزی نیکو نهاده باشد ، نیکوتر منه ، تا بطمع محال از آن درنمائی ، اما در عمر گذراندن بی ترتیب مباش ، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با آبرو (۳) باشی ، باید که نهاد و درجه تو از مردم عام پدیدار باشد .

باب دهم - در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر! که مردمان عامه را در شغل های خود ، اوقات و ترتیب پدید (۴) نیست ، وقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان ، کار خود را وقتی پدید کرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روز را بر کار های خود قسمت کرده باشند و هر کاری را حدی ، و وقتی را اندازه پیدا کرده ، تا کار های ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران را نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد . اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام شب خورند ، و آن نیک زیانکارست و دایم با تخمه باشند ، و مردمان لشکری را عادت چنانست که در وقت ننگرند ، هر وقت که بیابند میخورند ، و این عادت ستوران است که هر گاه که

(۱) ل. صفحه ۳۵ «ثبات» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «ثبات»

(۲) ل. صفحه ۳۵ «دانی» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «گردانی»

(۳) ل. صفحه ۳۶ «آبرو» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «بابها»

(۴) ل. صفحه ۳۶ «پذیر» ن. ۴۵ ، ه. صفحه ۵۸ «پدید»

علف می‌یابند بخورند ، و مردمان خاص و محترمان ، يك وقت پیش ، طعام نخورند ، و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مردم پیوسته بی‌قوت باشند ، پس چنان صوابتر که محترمان باهداد بخلوت ، اندك مایه تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند ، تا نماز پیشین آن راتبی که رسم باشد رسیده بود و آن کسان را که با ایشان نان خوردند حاضر کنند و طعام بخورند ، اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند ، و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند ، که شرط اسلام است ، ولیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمه (۳) مردمان منکر .

حکایت

شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ، نان می‌خورد با کسان خود ، مردی لقمه از کاسه بر آورد و موی در لقمه او بود ، مرد نمیدید ، صاحب گفت : ای فلان ، آن موی از لقمه بردار ، آن مرد لقمه از دست نهاد و برخاست و برفتن ایستاد ، صاحب فرمود تا او را بیاورند ، پرسید : که ای فلان ، چرا نیم خورده از خوان ما برخاستی ؟ آن مرد گفت : مرا نان آنکس نباید خورد که مویی در لقمه من بیند ، صاحب خجل شد .

اما تو بخود مشغول باش ، نخست در خوردن درنگ کن ، آنگاه کاسه فرمای نهادن ، و رسم محترمان دو گونه است : بعضی ، اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن ، آنگاه پیش

مهمان ، و بعضی محتشمان ، نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن و این نیکوتر است ، که طریق کرم است و آن طریق سیادت ، اما بفرهای تا چون کاسه آرند بنوع ، زود کار بندند ، که همه شکمها یکسان نباشند ، چنان باید که چون از خوان بر خیزند ، کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد ، باید که دیگرانرا از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی میاشی ، و بسا (۱) خوان سالار بر سفره جنگ مکن ، که ، عادت نیکو نیست ، و این سخن در زمانی دیگر گفته آید ، (۲) چون ترتیب نان خوردن بدانستی ، ترتیب شراب خوردن بدان .

باب یازدهم - در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن ، نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور ، که جوانان بقول کس از فعل خود باز نگردند ، که مرا بسیار گفتند و نشنودم ، تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، (۳) اما اگر نخوری ، سود دو جهانی تو باشد ، و خوشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و مجالست بی عقلان و فعل محال رسته باشی و در کد خدائی بسیار توفیر باشد ، از چندین

(۱) ل . صفحه ۳۷ « بر » ن . صفحه ۴۶ ، ه . صفحه ۵۹ « با » و با مناسبتر بنظر می رسد .

(۲) ل . صفحه ۳۷ « در باب دیگر گفته آمد » ن . صفحه ۴۶ « زمانی دیگر گفته آید »

(۳) داشت در اینجا بمعنی « داد » آمده است .

روی ، اگر نخوری دوست تر دارم . ولیکن جوانی و دامنم که رفیقان نگذارند که نخوری و از اینجا گفته اند : (الوحدة خير من جلیس السوء) پس اگر بخوری ، باری ، دل بتوبه دار و ازایزد تعالی توفیق توبه همی خواه ، از کردار خود پشیمان همی باش ، مگر توفیق توبه نصوح ارزانی دارد ، (۱) بفضل خویش ، بهمه حال اگر نیذ خوری ، باید که بدانی که چگونه باید خورد ، که اگر ندانی ، خوردن زهر است و اگر بدانی ، خوردن پازهر . علی الحقیقة همه مأکولات و مشروبات (۲) که خوری ، اگر اسراف کنی ، زهر گردد ، و ازین سبب گفته اند :

بیت

که پازهر زهرست از افزون شود * وز اندازه خویش بیرون شود
باید که چون نان خورده باشی ، در وقت ، نیذ نخوری تا سه بار تشنه نگردی و آب یا فجاج بکاربری ، و اگر تشنه نگردی ، مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کن ، از آنکه هر چند معده درست و قوی باشد ، اگر ، چند بار طعام و شراب خورده شود ، بهفت ساعت هضم کند ، سه ساعت به یزاند و سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجگر رساند ، تا جگر قسمت کند بر اعضا ، از آنکه (۳) قسام اوست . و یک ساعت دیگر آن ثقل که مانده باشد ، بروده فرستد ، ساعت هشتم

(۱) یعنی « دهد »

(۲) ل . صفحه ۳۷ « مأکولات مطعمه و مشربه » ن صفحه ۴۷ « مأکولات و مشروبات » ه . صفحه ۶۰ « مأکولاتی مطعمه و مشروباتی مشربه » ر . « همه مطعومات و مأکولات »

(۳) ل . صفحه « آنچه » ن . صفحه ۴۷ ، ه . صفحه ۶۱ ، ر « آنکه »

باید که ، خالی شده باشد ، هر معده که نه برین قوت باشد ، کدو باشد نه معده ، پس از این جهت گفتم ، که سه ساعت از طعام گذشته ، نیبذ خور ، تا هم از طعام بهره ور باشی و هم از شراب . اما آغاز سبکی خوردن از نماز دیگر کن ، تا چون هست گردی ، شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نبینند ، و بمستی تنقل مکن ، که نه محمود باشد ، که گفته اند : (النقلة مثلة) و در دشت و باغ سبکی مخور و اگر خوری ، مستی را بخانه باز آی و مستی بخانه (۱) خود کن ، که آنچه در شیب آسمانه شاید کردن ، در زیر آسمان نتوان (۲) و سایه (۳) سقف خانه به از سایه (۳) درخت . از آنکه مردم در چهار دیوار خویش ، چون پادشاهی بود در ملک خویش ، و در دشت ، مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجارسد ، و همیشه از نیبذ چنان برخیز که هنوز دو پیاله را جای باشد ، و پرهیز کن از لقمه سیری و از قدح مستی ، که سیری و مستی نه از همه طعام و شراب بود ، بلکه سیری از لقمه بازپسین باشد ، چنانکه مستی در قدح بازپسین ، پس لقمه نان و قدح سبکی کمتر خور ، تا از فزونی هر چیز ایمن باشی ، و جهد کن تا همیشه هست نباشی ، که ثمره سبکی خوردن (۴) دو چیز است : بیماری و دیوانگی ، از آنکه سبکی خوار ، هست بود یا مخمور ، چون

(۱) ل . صفحه ۳۸ « بخانه » (۲) یعنی نتوان کرد . (۳) ل . صفحه ۳۸ در سایه

(۴) ل . صفحه ۳۸ « ثمره سبکی خوار گانرا » ن . صفحه ۴۸ « ثمره سبکی خوردن » ه . صفحه ۶۲ « ثمره شراب خوار گان » ر . « ثمره سبکی خواران »

مست باشد ، از جمله دیوانگان بود و چون مستور بود ، از جمله بیماران ، پس خمار نوعی است از بیماری ، پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمره آن (۱) بیماری بود و یا دیوانگی ؟ و من میدانم ، که تو بدین سخن از نیب دست باز نداری و نصیحت من نپذیری ، باری تا بتوانی صبح مکن ، که عادت صبح را خرد دندان ناستوده داشته اند و نخست شومی ، آنست که نماز بامداد فوت شود ، دیگر آنکه خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته ، بخار امروز با وی یار شود و ثمره آن جز هالیخولیا نباشد ، دیگر بوقتی که مردم خفته باشند ، تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا ناچار بیاید خفتن ، چون همه روز بخسپی ، هر آینه همه شب بیدار باشی ، همه اعضای تو خسته و رنجور بود . و کم صبحی باشد که درو عربده نبود ، یا چیزی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد (۲) یا خرجی بنا واجب کرده نشود (۳) ، اما اگر باوقات ، گاهی صبحی واقع شود ، روا باشد ، اما عادت نباید کرد که نامحمود است ، و اگر چند بر نیب خوردن مولع باشی ، عادت کن که اندر شب آدینه نخوری ، هر چند نیب در آدینه و شنبه هر دو روز حرام است ، اما آدینه را حرمتست ، از بهر حرمت جمعه و آدینه که نیب نخوری ، یکپخته نیب خوردن خویش ، بر دل مردم خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته گردد ، و بدان جهان نواب باشد و بدین جهان نیز نامی بهاصل آید . و چون نام بهاصل آید ، نگاه باید داشت و در

(۱) ل . صفحه ۳۸ « ثمره »

(۲) ل . صفحه ۳۹ ، ه . صفحه ۶۲ « نخیزد » ن . صفحه ۴۸ « خیزد »

(۳) صفحه ۳۹ « شود » ه . صفحه ۶۲ « نیاید »

اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد .

باب دوازدهم - در مهمانی کردن و مهمان شدن

ای پسر ! مردمان بیگانه را هر روز مهمانی مکن ، که هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت ، نگر که در یکماه چند بار میزبانی کنی ، آنچه پنج بار کنی یکبار کن ، و آنچه اندر (۱) آن پنج بار خرج خواهی کرد ، در يك بار بکن ، تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیججویان بر تو بسته شود . و چون مهمانان در خانه تو آیند ، هر یکی را پیش باز می رو و عزتی میکنی و در خور ایشان تیمار بسزا همی دار ، چنانکه بوشکود بلخی گوید :

بیت

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست

شب و روز تیمار مهمان بر اوست

و اگر وقت میوه باشد ، پیش از نان خوردن میوههای تو پیش آر تا بخورند . و يك ساعت توقف کن ، آنکه مردم را طعام آر و تو بنشین تا آنگاه که مهمانان بگویند (۲) بنشین ، اما مساعده کن و بگوی ، بگذارید تا خدمت کنم ، چون تکرار کنند ، بنشین ، بایشان نان خور ، اما فروتر از همه بنشین . و اگر مهمان نيك بزرگ باشد ، نباید نشست ،

(۱) ل . صفحه ۳۹ « و آنچه که از آن » ن . صفحه ۵۰ « و آن سه بار

اندرو » ه . صفحه ۶۳ « و نفقاتی که اندر آن » ر . « و خرجی که اندر »

(۲) ل . صفحه ۴۰ ، « نگویند » ن . صفحه ۴۰ ، « بگویند » ه . صفحه ۶۴

« نگویند » ر . « گویند »

و از مهمان عذر میخواه ، که عذر خواستن ، کار بازاریان باشد . و هر ساعت مگو که نان نیکو بخور و هیچ نمیخوری ؛ بجان تو که شرم مدار و من خودسزای تو چیزی نتوانم ساخت ، مگر که بار دیگر این ساخته شود ، که این سخنان اهل همت نباشد ؛ این کسی گوید که سالها يك بار مهمانی کند ؛ از چنین گفتار ها ، آن مردم شرم زده گردند و چیزی نتوانند خورد و نیم سیر از خوان تو برخیزند . و ما را بگیلان رسم است يك خوب ، که چون مهمانرا بخوان برند ، کوزه های آب خوردن در میان خوان بنهند و صاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و يك تن از دور بایستد از هر کاسه نهادن ، تا چنانکه خواهند بهر اد خود نان بخورند . و پس از دست شستن ، گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمانرا يك تعهد کن ، که نام يك ؛ ایشان بیرون برند . و در مجلس اسیرغم بسیار فرمای و مطربان خوش آواز استاد حاضر کن ، و تا نبیند خوش نبود ؛ نزد مهمان میار ، که خود مردمان همه روز نان بخورند و سماع و شراب باید که خوش باشد ، تا اگر درخوان و کاسه تقصیری افتد ، آن عیب بدان پوشیده گردد . و نیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی کرد ، باری بزه بی مزه مکن ؛ شراب که خوری ، خوشتر خور و سماع که شنوی ، خوشتر شنو . و اگر حرام کنی ، باکسی نیکو کن ، تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی ، در این جهان مضموم و معیوب نباشی ؛ چون این همه که گفتم کرده باشی ؛ خویشتن را بر مهمان هیچ حق مدان و ایشان را بر خود حق بسیار بدان .

حکایت

چنان شنودم که پسر مقله ، نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد ، سال دیگر بازش خواند و حسابش کرد ، نصر مردی منعم بود ، و خلیفه را برو طمع افتاد ، حسابش بکردند ، مال بسیار بروی جمع شد ، پسر مقله گفت : این مال بگذار یا بزنندان رو ، نصر گفت : ای مولانا ! مرا مال هست ، اما در اینجا حاضر نیست : يك ماه مرا امان ده که بدین مقدار بزنندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذارن دشوار نیست و راست میگوید ، گفت : از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری ، اینجا در سرای من در حجره بنشین و این ماه مهمان من باش ، نصر گفت : فرمان بردارم ، در سرای پسر مقله محبوس بنشست ، اتفاقاً اول ماه رمضان بود ، چون شب درآمد ، پسر مقله گفت : فلان را بیاورید تا هر شب روزه با ما گشاید ، نصر یکماه روزه با او گشاد ، چون عید بکردند ، روزی چند برآمد ، پسر مقله بدو کس فرستاد که آن مال دیر می آرند ، تدبیر این کار چیست ؟ نصر گفت : من آن مال گذاردم . پسر مقله گفت : که را دادی ؟ گفت : ترا دادم ، پسر مقله طیره شد و گفت : ای خواجه ! مرا مال کی دادی ؟ گفت : زربتون دادم ولیکن این ماه رمضان ، نان ترا را بگان خوردم ، برخوان تو روزه گشادم ، اکنون که عید آمد ، حق من اینست که از من زرنخواهی ، پسر مقله را خنده آمد و گفت : برات بستان و برو ، که آن زربندگان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذارم ، نصر بدین سبب از مصادره برست .

پس از مهمان منت پذیر و تازه روی باش ولیکن نیندکم خور و در

پیش مهمان هست مشو، چون دانستی که مردم نیم هست شدند، آنگاه از خود شروع سکرهمی نمای و یاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن، میخور و میده، اما بیهوده خند (۱) مباح، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست، چنانکه کم خندیدن دوم سیاستست چون مهمان هست شود و بخواد که رود، یکبار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود و بارسیم دروی میاویز و بتلطف بگذارش و اگر چاکران تو خطائی بکنند، در گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این نیکیست و آن بد، و اگر چیزی ترا پسندیده نیاید، باریگر چنان مفرمای کردن و این بار صبر کن، و اگر مهمان تو هزار محال بگوید و بکنند، پرو محال مگیر و حرمت او بزرگ دار.

حکایت

شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمود کردن زدن، آن مجرم گفت: ای امیر المؤمنین! بحق خدا و رسول خدا که مرا بیک شربت آب مهمانداری کن آنگاه هر چه خواهی بفرمای که نیاک تشنه ام. معتصم بحکم سوگند، فرمود تا او را آب دادند (۲) نابخورند، و برسم

(۱) ل. صفحه ۴۱، ن. صفحه ۵۲ «خنده» ه. صفحه ۶۶ «خند»

(۲) ن. صفحه ۵۲ «دهند» ه. صفحه ۶۷ «دهید» و دادند، دهند هر

دو صحیح است اما دهید غلط است که بعد از «نا» فعل امر دوم شخص

مفرد و جمع استعمال نمیشود «آقای عبدالعظیم قریب»

عرب گفت : (کثر الله خیرک یا امیر المؤمنین) مهمان تو بودم بدین شربت آب ، اکنون اگر طریق مردمی ، مهمان کشتن واجب کند ، بفرمای تا بکشند ، و اگر نه عفو کن تا بردست تو توبه کنم ، معتصم گفت : راست میگوئی ، حق مهمان بزرگست ، ترا عفو کردم ، توبه کن که پس ازین خطائی نکنی ، آن مرد توبه کرد ، و او را آزاد فرمود .

اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزنده چنانکه هر نا اهلی را بخانه بری ، آنگاه چندین تواضع کنی که این مهمان من است ، باید دانست که این مروت و تقرب با که باید کرد .

مواعظه

اگر مهمان روی * ، مهمان هر کسی مرو* ، که حشمت را زیان دارد . و چون بروی نیک گرسنه مرو و سخت سیر نیز مرو (۱) که اگر هیچ نخوری میزبان بیازارد و اگر با قراط خوری زشت باشد . و چون در خانه میزبان روی ، جایی نشین که بنشانند و جای توباشد . و اگر چه خانه آشنای تو بود و ترا کاری بود در آن خانه ، بر سر نان و نیند کار فرمایی مکن و با چاکران میزبان مگوی : ای فلان ، این طبق را فلان جای ، بنه و این کاسه را فلان جای بر ، یعنی من از آن (۲) خانه ام ، مهمان فضول مباش و بنان و کاسه مردم تقرب منمای و چاکر خود را زله (۳) مده ، و

* ن . صفحه ۵۲ ، ه . صفحه ۶۸ « شوی ، مشو »

(۱) ل . صفحه ۴۲ « مشو » ن صفحه ۵۲ ؛ ه . صفحه ۶۸ « مرو »

(۲) ن . صفحه ۵۳ ، ه . صفحه ۶۸ « از خانه » و « آن » مناسبتر است .

بقیه پاورقی در صفحه بعد

مست خراب مشو، چنان برخیز که در راه اثر مستی بر تو پیدا نشود و مستی نه چنان مستولی که از چهره آدمیان بگردد. و تمامی مستی بخانه خود کن و اگر بمثل يك قدح نیبذ خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند، هیچکس را ادب مکن، اگر چه مستوجب ادب باشد، که هیچکس آنرا از روی ادب نشمارد و گویند عربده میکند، هر چه خواهی کردن، نیبذ ناخورده کن، تا بدانند که این قصدیست نه عربده، که در آنوقت همه چیزها بر بده شمارند، چنانکه گفته اند: (الجنون فنون) دیوانگی گونه گونه است. و مستی نیز نوعی است از دیوانگی، و در مستی بسیار گفتن عربده است. و بسیار دست زدن و پای کوفتن و بسیار تقرب کردن بنا واجب، عربده است در مستی و هشیاری. پس ازین هر چه گفتم که عربده است یا جنون زنیار و پیش هیچکس بیگانه مست خراب مشو (۱)، مگر پیش عیالان و بندگان خود، و از مطربان، سماع همه راههای سبک میخواه، تا بر عنای (۲) و سبکی منسوب نباشی، هر چند که بیشتر جوانان، راههای سبک خواهند و حزین.

-
- (۳) زله در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند
 « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »
 ن. صفحه ۵۳ « نواله مده » ه. صفحه ۶۸ زله مده « و در ن. ه.
 بعد از این عبارت آمده است: « که گفته اند الزله ذلة »
 (۱) ل. صفحه ۴۲ « مرو » ن. صفحه ۵۳ ه. صفحه ۶۷ « مشو »
 (۲) ل. صفحه ۴۳ « بر عنای » ن. صفحه ۵۳ « بر عنایی » ه. صفحه
 ۶۹ « بر عنائی »

باب سیزدهم - اندر مزاح کردن و درود و شطرنج باختن
 بدان ای پسر! که بتازی گفته اند: (المزاح مقدمة الشر) یعنی
 مزاح پیش روشراست ، تا بتوانی از مزاح پرهیز کن ، خاصه از مزاح سرد
 و اگر مزاح کنی درمستی مکن ، که شر درمستی بیشتر خیزد . و از مزاح
 ناخوش و فحش ، شرم دار درمستی و هشیاری ، خاصه در نرد و شطرنج
 باختن ، که در میان این هر دو شغل ، مرد ضجر تر باشد و مزاح کم بردارد.
 و نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و بگرو
 مبارز مگر بمرغی یا بمهمانی و مانند این ، زهار بسیم و زرنبازی (۱)، که بی
 درهم باختن ادبست و باز روسیم باختن مقامری . و اگر چند نیک توانی
 باختن ، با کسی که بمقامری معروف باشد مبارز ، که تو نیز بمقامری معروف

(۱) بعد از زهار و تا که بمعنی زهار است ، گاهی فعل مضارع منفی
 بجای نهی استعمال میشود .

در گلستان سعدی چاب آقای عبدالعظیم قریب آمده است : -
 سنگی بچند سال شود اهل یاره °° زهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ
 « صفحه ۲۰۲ »

الا تا نخواهی بلا بر حسود °° که آن بخت برگشته خود در بلاست
 « صفحه ۲۰۶ »

الا تا نشنوی مدح سخنگوی °° که اندک مایه نفعی از تو دارد
 « صفحه ۱۹۵ »

و در بوستان چاب آقای قریب آمده است : -
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی °° که گر کار بندی پشیمان شوی
 « صفحه ۲۵ »

کردی؛ و اگر با کسی محبتش ترا از خود بازی، در نرد و شطرنج، ادب هر دو آنست، که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نیازد، و باستان و معربدان و گران جانان هرگز بگروهباز، تا خصومت نیفتد، و اگر ممکن گردد، بی گروه هم مبارز، و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که توفلان زخم زدی، اگر چند تو راست گوئی، کسی گوید که دروغ میگوید، و اصل همه شروع کرده از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن، هر چند مزاح کردن نه عیب و نه بزه، که رسول علیه السلام مزاح کرده است.

در خبر آمده است، که پیرزنی بود در خانه عایشه رضی الله عنها، روزی از رسول علیه السلام پرسید: که یا رسول الله! روی من روی بهشتیان است یا روی (۱) دوزخیان؟ رسول علیه السلام بطریق مزاح فرمود که هیچ پیرزن در بهشت در نیاید، آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست، آنکه رسول علیه السلام فرمود: مگری که سخن من خلاف نباشد، من راست میگویم، هیچ پیرزنی در بهشت نیاید، از آنکه روز قیامت، همه خلق جوان خیزند از کور، آن پیرزن خوشدل شد.

و مزاح شاید کرد، اما فحش نباید گفت، پس اگر گوئی و کنی با که ترا از خود مگوی و مکن، تا حشمت خود را در سپر جواب او نکنی (۲) اگر ناجار بود، آنچه گوی با همسران خود گوی، تا اگر جواب گویند، عیب وزشت نباشد. و هر هزلی که گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش

(۱) ل . صفحه ۴۳ «یا از» . ن . صفحه ۵۴ . ه . صفحه ۷۰ «یا روی»

(۲) ه . صفحه ۷۰ «تا حشمت خود را از جواب او نبری»

پرهیز کن ، هر چند مزاح بی هزل نبود ، که خوار کننده همه قدرها مزاح است ، هر چه بگوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان چشم دار ، که از تو بمردمان رسد ، اما با هیچ کس جنگ مکن ، که جنگ نه کار محتشمان است ، بلکه کار زنان و کودکان خورد است ، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی ، هر چه بدانی و بتوانی گفت ، مگوی ، و جنگ چندان کن که آشتی را جای باشد و یکبار بی آزر و لجوج مباش و از عاداتی مردمان فرومایه ، لجوجی و بی آزر می دان . و بهترین عادت ها تواضع دان که تواضع نعمت ایزد است که کسی برو حسد نبرد . و بهر سخن مگوی که ای مرد ، که این ای مرد گفتن بی حجت ، مرد را از مردمی بیفکند ، اما شراب خوردن و مزاح کردن کار جوانان است ، چون حد و اندازه نگهداری ، بر نیکوترین وجهی بتوان کردن (۱) و هم پرهیز کردن بتوان ، چون خرد را کار فرمائی ، اندر سبکی خوردن و مزاح کردن ، اینها همه بر تو بسته شود . چون درین معنی لختی گفته ام ، اکنون در باب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم ، که با دل داوری کردن دشوار است.

باب چهاردهم - در عشق ورزیدن

بدان ای پسر! تا کسی لطیف طبع نبود ، عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هر چه از لطافت طبع خیزد لطیف بود ، و او چون لطیف است ، در طبع لطیف آویزد ، نه بینی که جوانان بیشتر عاشق

(۱) ل . صفحه ۴۴ « بتوان » ن . صفحه ۵۵ ، ه . صفحه ۷۱ « بتوان

شوند از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف تر باشد از طبع پیران ؟ و نیز هیچ غلیظ طبع گران جان هرگز عاشق نشود ، که این علتی است که خفیف روحان را بیشتر افتد ، اما جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن ، که کار عاشقی کار با بلاست خاصه در هنگام مفلسی ، که هر عاشق که مفلس باشد بمراد نرسد ، خاصه که پیرو بود ، از آنکه غرض جز بسیم حاصل نشود ، پس در خوردن خون خویش رفته باشد ، چنانکه در این معنی گفته ام :

نظم

بی سیم بدم ، بر من از آن آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد

بی سیم ز بازار تهی آید مرد
پس اگر وقتی اتفاق افتد که تورا با کسی خوش وقت گردد ، اسیر دل مباش و پیوسته دل را با عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت هباش ، که این کار خردمندان نبود ، از آنچه مردم عاشق ، یا در وصال بودیا در فراق ، و یکساله راحت وصل ، یکروزه رنج فراق نیرزد ، که سرمایه عاشقی رنج است و درد دل و محنت . و هر چند که درد خوش است . اما اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو خیر دارد ، ناز و کار خیره و خوی بد او چون بینی ، لذت وصال ندانی . و اگر وصال باشد که پس او فراقی باشد ، آن وصال از فراق بدتر بود ، و اگر فی المثل معشوقه تو فرشته باشد ، در هیچوقت از ملامت خالق خالی نباشی

از آنکه عادت مردمان چنین رفته است ، پس تا توانی خود را نگهدار
 و از عاشقی پرهیز کن که جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن ، از
 آنکه ممکن نبود که بیک دیدار کسی عاشق گردد . نخست چشم بیند ،
 آنگاه دل بیندیشد ، و چون بدل پسند افتاد ، طبع برومایل شود ، آنگاه
 متقاضی دیدار گردد . و اگر توشهوت خود را در فرمان دل کنی و دل را
 متابع شهوت (۱) گردانی ، باز تدبیر آن کنی که یکبار دیگر او را به بینی
 چون دیدار دوباره شد (۲) ، میل طبع بدو زیاده گردد و هوای دل غالب تر
 شود و پس قصد دیدار سوم بار کنی و در حدیث آمی و چون سخن گفتی و
 جوابی شنیدی ، مثل چرخست (۳) و رسن ، جمله خرد و هوش تو در بند
 او شود ، و از همه کارها بازمانی ، پس از آن اگر خواهی که خود را
 نگاهداری نتوانی ، که کار از دست رفته باشد ، و هر روز عشق زیاده گردد
 پس از آن بضرورت متابع دل باید بود ، اما اگر بدیدار اول خود را
 نگاهداری ، چون دل (۴) تقاضا کند ، خرد را بر دل گماری تا بیش نام
 او نبرد و دل خود را به چیزی (۵) مشغول میداری و جای دیگر است فراغ
 شهوت میکنی ، و چشم از دیدار او برمی بندی ، همه رنج دل یکگفته باشد

(۱) ل . صفحه ۴۵ « متابع گردانی » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳

« متابع شهوت گردانی »

(۲) ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « شود »

(۳) ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « خرد رفت و رسن برد »

(۴) ل . صفحه ۴۶ « چون تقاضا » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳

« چون دل تقاضا »

(۵) ل . صفحه ۴۶ « به چیز » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « به چیزی »

ویش یاد نیاید، زود خویشتن از بلا بتوانی رهاییدن، لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود، مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد، از آنکه عشق علتی است، چنانکه محمد بن زکریا رازی در تقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق و داروی وی یاد کرده است، چون روزه داشتن پیوسته و بارگران برداشتن و سفر دراز کردن و آنچه بدین ماند، اما اگر کسی را دوست داری، که تراز دیدار و خدمت او راضی باشی، روا دارم، چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است: که آدمی را از چهار چیز ناگزیر است: اول نانی دویم خلفانی سیوم ویرانی چهارم جانانی*. هر کس را بعد و مقدار او از روی حلال*. ولیکن دوستی دیگر است و عاشقی دیگر، و در عاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد. آن مرد عاشق یتیمی میگردد در معنی خویش:

بیت

این آتش عشق تو خوشست ای دلکش

هرگز دیدی آتش سوزنده و خوش

و بدانکه در دوستی مرد همیشه دلخوش باشد و در عاشقی، دایم اندر محنت باشد. و دیگر اگر بیعوانی عشق بازی کنی؛ آخر عذری باشد و مردم نیز معذور دارند و گویند جوان است، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی، که

* : . . . مقابل این عبارت در ه. صفحه ۷۴ - آمده است: «و

هر کس را بعد و اندازه خویش آرزویی خیزد از روی حرام یا از روی حلال»

پیرانرا هیچ عذری نیست ، اگر چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آساقتر باشد ، پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی ، زینهار باین معنی اندیشه نکشی ، و بظاهر ، دل بکسی نه بندی ، که پادشاه پیر را عشق باختن دشوار کاری بود .

حکایت

بروزگار جدمن شمس المعالی ، خبر دادندی که در بخارا بازرگانی غلام دارد ، که بهای وی دوهزار دینار است ، احمد سعد ^۱ پیش امیر این حکایت کرد ، که ما را کسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد ، امیر گفت : ترا شاید رفتن ، احمد سعد ^۲ بخارا آمد و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردند و بهزار و دو سیست دینار بخريد و بکرگان آورد ، امیر بدید و پسندید و غلام را دستار داری داد ، چون دست بشتی ، دستار بوی دادی تا دست خشك کردی ، چند گاه بر آهد ، روزی امیر دست بشت این غلام دستار بوی داد ، امیر دست پاك کرد و در غلام همی نگریست وی را خوش آمده بود دیدار وی و دستار بوی باز داد ، و برین زمانی بگذشت ابو العباس عالم ^۳ را گفت ، این غلام را آزاد کردم و فلان ده او را بخشیدم تا بدانی (۱) منشورش بنویس و از شهر دختر کدخدائی را از بهروی بخواه

۱ ه . صفحه ۷۴ « جفد » و در متن ن . صفحه ۵۸ « سعدی » و در پاورقی آن صفحه آمده است :

« خ : جندی و طاهراً در اصل سعیدی بوده است »

۲ ن . صفحه ۵۸ « غام » ه . صفحه ۷۵ « غامی »

(۱) این عبارت « تا بدانی » فقط در ل صفحه ۴۷ - آمده است . و در ن . صفحه ۵۸ ، ه . صفحه ۷۵ نیست .

و بگوی تا در خانه بنشیند تا موی روی بر آرد ، آنگاه پیش من بیاید ، ابوالعباس عالم وزیر بود ، گفت : فرمان خداوند راست ، اما اگر رای خداوند اقتضا کند ، بنده را بگوید که ازین مقصود چیست ؟ امیر گفت : امروز حال چنین و چنین رفت ، سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود ، و مرا بعد از هفتاد (۱) سال بنگاهداشت بندگان خدای تعالی مشغول می باید بود و بصلاح رعیت و لشکر و مملکت خود . من بعشق باختن مشغول گردم ، نه بنزد خدای تعالی معذور باشم و نه بنزد خلق .

اما جوان هر چه کند معذور باشد ولیکن یکباره عشق ظاهر نیاید بود ، هر چند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت و سیاست باش ، تا خلل بکار تورا نیاید ، که از بزرگی چنین شنوده ام که :

حکایت *

سلطان مسعود را ده غلام بودند جامه داران خاص او ، و از ایشان یکی بود که اورا نوشتگین گفتندی ، مسعود اورا دوست داشتی ، چند سال بر آمد و هیچکس ندانست که سلطان که را دوست دارد ، از آنکه هر عطائی که بدیشان دادی یکسان بودی ، تا ازین پنج سال بر آمد ، روزی درمستی فرمود که هر چه پدر من ایازرا فرمود ، نوشتگین را بنویسید ، آنگاه معلوم شد که مقصود او نوشتگین بوده است .

(۱) ل . صفحه ۴۷ ، ن . صفحه ۵۹ « بعد هفتاد » ه . صفحه ۷۵ بعد از هفتاد »

اکنون ای پسر! هر چند من این قصه بکردم ، اگر ترا اتفاق افتد
دانم که بقول من کار نکستی ، که من نیز از سر حسب حال میگویم :

رباعی

هر آدمی که حی ناطق باشد

باید که چو عذرا و چو وامق باشد

هر کو ، نه چنین بود منافق باشد

آدم نبود هر که نه عاشق باشد

و هر چند که من چنین گفتم ، تو بدین دویستی من کار ممکن و جهد
کن تا عاشق نباشی ، پس اگر کسی را دوست داری ، کسی را دوست دار (۱)
که بدوستی بیرزد . و اگر چه معشوق همه بظلمیوس و افلاطون نباشد ،
ولیکن باید که با اندک مایه خرد باشد . و نیز دانم که یوسف بن یعقوب
نباشد ، اما هم ملاحظتی باید که در روی باشد ، تا زبان بعضی مردمان بسته باشد و
عذر تو مقبول دارند ، که خلقان از عیب کردن و عیب جستن مردمان فارغ نباشند
چنانکه یکی را گفتند : که عیب داری ؟ گفت : ندارم . گفتند : عیب جوی داری ؟
گفت : بسیار . گفتند : چنان دان که معیوب ترین خلقان توئی . و اگر همان روی ،
معشوق را با خود مبر ، و اگر بری ، پیش بیگانگان بوی مشغول مباش
و دل برو بسته مدار ، که او را کسی نتواند خوردن . و مپندار که
او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو ، چنانکه شاعر گفت :

(۱) ل . صفحه ۴۸ ، ن . صفحه ۵۹ « کسی را دار » ه . صفحه ۷۶

« کسی را دوست دار »

بیت

ای وای بمن گرتو بچشم همه خلقان

زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکو تر از همه خلقان نماید، باشد که بچشم دیگران زشت تر نماید. و نیز هر زمان، او را میوه مده و تفقد مکن و هر ساعتی او را مخوان و در گوش او سخن مگوی، * که من سود و زیان ترا باز میگویم *، بیاید که بکوشی تا مردمان بر تو عیب نگیرند. . .

باب پانزدهم - در تمتع گرفتن

بدان ای پسر! که اگر کسی را دوست داری، پیوسته در هستی و هوشیاری به جماعت مشغول مباش، که آن نطفه که از تو جدا گردد معلوم است که تخم جانی و شخصی بود، پس اگر کنی در هستی مکن، که بمستی زیانکار تر بود، اما بوقت خمار صوابتر و بهتر آید. و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش، که آن فعل بهایم بود که وقت هر شغل رانداند. و هر وقت که می یابد می کند، اما باید که آدمی را وقت پیدا باشد تا فرق بود میان وی و بهایم، اما از زنان و غلامان، میل خویش بیک جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی و از دو گونه یکی دشمن تو نباشد.

* . . . * مقابل این عبارت در ن صفحه ۶۰ د که سود و

زیان میگویم، که دانند که باوی چیزی نگفتی و در ه. صفحه ۷۷

د یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو چه گویی، آمده است.

و همچنانکه گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد ، ناکردن نیز زیان دارد ، پس هر چه کنی باید باشتها کنی و بتکاف نکنی ، تا زیان کمتر دارد ، اما باشتها (۱) و بی اشتها پرهیز در گرمای گرم و سرمای سرد ، که در این دو فصل مجامعت زیان کار تر باشد ، خاصه پیرانرا . و از وقتها ، (۲) وقت بهار سازگار تر بود ، که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیادت باشد و جهان روی بخوشی دارد ، پس چون عالم کبیر (۳) جوان شود ، و نیروی تن ما که عالم صغیر (۳) است همچنان شود ، طبایع که در تن مختلف است معتدل شود و خون اندر رگها زیادت شود ، منی اندر پشتها زیادت شود ، بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع گردد ، پس چون اشتها طبعیت صادق شود ، آنگاه زیان کمتر دارد . و رگ زدن همچنین ، تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن ، و اگر خون زیادت بینی تسکین کن بشرابه های سرد ، و تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل کن بزنان ، و درین باب سخن مختصر باید که گران کند .

باب شانزدهم - در آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر! که اگر بگرمابه روی ، بر سیری مرو ، که زیان

(۱) ل صفحه ۴۹ «اشتها» ن . صفحه ۶۱ ، ه . صفحه ۷۷ «باشتها»

(۲) ن . صفحه ۶۱ «واژه فصلها» ه . صفحه ۷۷ «واژه فصلی» و بعد از همه بهتر است و مناسبتر است که اسم مفرد استعمال شود مثل همه شب ، همه روز یعنی همه روزها ، همه شبها .

(۳) ل . صفحه ۴۹ «کبیر - صغری» ن . صفحه ۶۱ ، ه . صفحه ۷۷

«کبیر - صغیر»

دارد . و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش ، خاصه در گرمابه گرم ، محمد زکریاء رازی گوید : که عجب دارم از کسی که سیرخورده در گرمابه جماع کند ، و بمقاجا نمیرد ، اما گرمابه سخت خوب چیز بست و تا حکیمان بناها نهاده اند ، از گرمابه بهتر چیزی نساخته اند و لیکن باهمه نیکی ، هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد ، بلکه زیان دارد ، که اعصاب و مفاصل را نرم کند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن و چون يك روز نروی ، آن روز چون بیمار باشی و اندامهای تو درست نشود ، پس چنان باید که هر دو روز یکبار شوی . و اول در خانه سرد بکرمان توقف کن ، چندانکه طبع از وی حظی یابد ، آنگاه در خانه میانگین رو و آنجا زمانی بنشین تا از آن خانه نیز بهره یابی ، آنگاه در خانه گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانه گرم نیز یابی ، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد ، در خلوت خانه برو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی ، باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ دان ، که حکیمان گرمابه خالی را غنیمتی دانند از جمله غنیمتها . و چون از گرمابه بیرون آئی ، هم بر آن ترتیب بیا که در رفته باشی . و موی ، سخت خشك باید کردن ، آنگاه بیرون رفتن ، که کار خرد هندانست و از آن محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر ، پیش بزرگان نشاید رفتن ، که بی ادبی بود ، نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم ، اما از خوردن آب و ققاع در گرمابه پرهیز ، که سخت زیان دارد و باسقسا ادا کند ، مگر سخت مغمور باشی ، آنگاه روا باشد که اندکی بخوری تسکین خمار را ، تا زیان کمتر دارد .

باب هفدهم - در خفتن و آسودن

بدان ای پسر! که رسم حکیمان روم آنست، که چون از گرمابه بیرون آیند، زمانه در مسالخ گرمابه بخسپند، آنگاه بیرون روند. و هیچ قوم دیگر را چنین رسم نیست، اما حکما خواب راموت الأصغر خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هر دو را از عالم آگاهی نیست و بیش از این نیست یکی مرده است بی نفس و یکی مرده است با نفس و بسیار خفتن عادت ناستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حالی بحالی برد. و شش چیزست که چون بمردم رسد، در وقت، صورت روی را بگرداند و متغیر کند، یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری. چون مردم پیر شوند از صورت خویش بگردند و آن خود نوع دیگرست، اما مردم خفته، نه در حکم زندگان باشند و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست، بر خفته هم نیست. و گفته اند:

رباعی

هر چند بجفا پشت مرا دادی خم °° من مهر تو در دلم نگردانم کم
از تو نبرم از آنک ای شهره صنم °° تو خفته و بر خفته نرانند قلم
و همچنانکه خفتن بسیار زیانکار است، نا خفتن نیز زیان دارد، که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت بقصد نگذرانند. که بخسپد و بستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد. اما هر کاری را اندازه است و حکیمان چنین گفته اند: که شبانه روزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهره

بیدار باشی و يك بهره بخسپی : هشت (۱) ساعت بطاعت خدای تعالی و بکدخدائی خویش (۲) مشغول بساید بود ، و هشت ساعت بعشرت و طیبت مشغول باید بود و روح خویش تازه باید داشتن ، و هشت ساعت بیارامیدن ، تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت ، نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند ، و عاقلان يك بهره بخسپند و در بهره بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم ، هر هشت ساعت بلونی دیگر باید بودن . و بدانکه حق تعالی شب را از برای آسایش بندگان آفریده است ، چنانکه در کلام خود فرموده : ^۱ (وجعلنا الليل لباساً وجعلنا النهار معاشاً) و حقیقت بدان که همه زندگانی بجانست و تن مکانست و جان متمکن است و سه خاصیت است جانرا ، چون زندگانی و سبکی و حرکت . و سه خاصیت است تنرا ، مرگ (۳) و سکون و گرانی ، تانن و جان بيك جای باشد ، (۴) جان بخاصیت خویش تنرا نگاهدارد و گاه در کار آرد و گاه تنرا بخاصیت خویش از کارها بازدارد و اندر غفلت کشد . هر گاه که تن خاصیت خویش پدید کند ، مرگ و گرانی و سکون فروخسپند و مثل فروخفتن خانه بود که بیفتد ،

(۱) ل . صفحه ۵۱ ، ن . صفحه ۶۳ « و هشت » ه . صفحه ۸۰ « هشت »

(۲) ل صفحه ۵۱ « بطاعت خدای تعالی مشغول » ن . صفحه ۶۳ « بطاعت حق تعالی و بکدخدائی مشغول » ه . صفحه ۸۰ « بطاعت خدا به تعالی و بکدخدائی خویش مشغول »

(۳) ل . صفحه ۵۱ ، ن . صفحه ۶۴ « مرگ و . . . » ه . ۸۱ « چون مرگ و . . . »

(۴) ن . صفحه ۶۴ ، ه . صفحه ۸۱ « باشند » و « باشد ، باشند » صحیح است .

چون خانه بپتد، هر که در خانه بود فرو گیرد، پس تن که فرو خسپد، همه ارواح مردم را فرا گیرد، تا نه سمع بشنود و نه بصر به بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی را دریابد و نه نطق گویا بود، پس هر چه در مکان خویش خفته بود، ایشانرا فرو گیرد و حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشد، ایشانرا فرو نتواند گرفت، نه بینی که چون تن بخسپد، فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد میدارد، تا چون بیدار شود بگوید که چنین و چنین دیدم؛ و اگر این دو نیز در مکان خویش بودندی، هر دو را فرو گرفتی، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ توانستی نگاهداشتن، و اگر نیز نطق در مکان خویش بودی تن در خواب نتوانستی شد، و اگر در خواب شدی و سخن گفتی، خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی، که همه آسودن جانوران در خواب است. پس حق تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید، اما خواب روز را بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندک مایه باید خفت، که روز را شب گردانیدی نه از حکمت باشد، اما رسم محتشمان و منعمان چنان است، که در تابستان نیم روز بقیلوله بیاسایند، اما طریق تنعم آنست، که چنانکه رسم بود بیاسایند یک ساعت، و با کسی که وقت ایشان با وی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود، آنگاه بیرون آیند، فی الجمله، جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرانی، که خفتن بسیار در پیش است، اما بروز و شب، هر گاه که بخواهی خفت، تنها نباید خفت، با کسی باید خفت که روح ترا تازه دارد، از بهر آنکه خفته و مرده، هر دو بقیاس یکی

باشند (۱) هر دو را از عالم خبر نباشد، لیکن یکی خفته باشد با حیوة و یکی خفته بی حیوة، اکنون فرقی باید میان این دو خفته، که آن یکی را تنها همی باید بود بعد از عاجزی، و این خفته را که اضطراری نیست، چرا چنین خسبد که آن عاجز به اضطرار؟ پس مونس بستر این جان، روح افزای باید، که مونس در آن بستر نیست، تا خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد، لیکن بگاہ خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی تا وقت طلوع فریضة حق تعالی گذارده باشی. و هر که بوقت آفتاب برآمدن برخیزد، تنگ روزی بود، از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد، شومی آن ویرا دریابد پس بگاہ برخیز و فریضة خدا بگذار آنگاه آغاز شغلها و خویش کن. و اگر باعداد شغلی نباشد و خواهی که بتماشا روی، روا باشد که بشکار و عیش مشغول باشی.

باب هیژدهم - در نخچیر کردن

بدان ای پسر! که بر اسب نشستن و شکار کردن کار محتشمان است خاصه بچوانی، اما هر کاری را حد و اندازه باید و همه روز شکار نتوان کردن و هفته هفت روز باشد؛ دو روز بشکار و سه روز بطاعت مشغول باش و دو روز بکدخدائی خویش، اما چون بر اسب نشینی، بر اسب خرد منشین، که مرد اگر چه منظرانی باشد، بر اسب خرد حقیر نماید.

(۱) ل. صفحه ۵۲ «یکی باشد» ن صفحه ۶۵ «یکی باشند» ه.

و اگر مردی حقیر باشد و بر اسب باند نشیند ، بزرگ نماید . و بر اسب راهوار جز در سفر هشتین ، که چون اسب راهوار بود ، مرد خویشان را فکنده دارد . و اندر شهر و محلت ، بر اسب تیز و چنده نشین ، تا از تندی اسب از خویشان غافل نباشی . و مادام راست نشین ، تا زشت رکاب نسمائی و در شکار ، اسب بر خیره هتاز ، که اسب بر پیودگی تاختن ، کار کود کان و غلامان است . و در عقب سیاه درنده هتاز که در شکار سیاه هیچ فایده نباشد و جز خطر جان هیچ حاصل نباشد ، چنانک از اصل ما ، دو پادشاه بزرگ در شکار سیاه هلاک شده اند ، یکی جد پدر من امیر و شمگیر و دیگری پسر عم من امیر شرف المعالی . پس بگذار تا که تران تو بتازند ، مگر پیش پادشاهان بزرگ ، که آنجا از بهر نام جستن و خویشان را باز نمودن ، روا باشد ، پس اگر شکار دوست داری ، بشکار باز و چرخ (۱) و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم شکار کرده باشی و هم مخاطره نباشد و آنچه بگیری بکار آید نه چنانک گوشت سیاه ، وی نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را ، پس اگر شکار باز کنی ، پادشاهان هر دو گونه کنند : ملوک خراسان باز بدست خویش پیرانند و ملوک عراق را رسم آنست که بدست خویش پیرانند . هر دو گونه روا بود . و اگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکنی و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست . اما هیچ باز را بیش از یک بار پیران که پادشاهان را نباید که بازی را دوبار پیرانند . یکبار پیران و نظاره همی کن اگر صید گیرد نیک ، و اگر نه ، پس بازی دیگرستان و پیران .

(۱) جانور بدست شکاری مشهور و معروف ، از جنس سیاه چشم ، و عربی آن صقر است « پیران قاطع با تمام دگر میجد همین »

مطلب

و مقصود پادشاه از شکار ، باید که تماشا بود نه طعمه . و اگر پادشاه با سنگ شکار کند ، پادشاه را نباید سنگ گرفتن ، باید که در پیش او بندگان همبکشانند و او نظاره همبکند . و از پس نهچیر ، اسب ممتاز ، و اگر شکار یوز کنی ، از پس پشت خود یوز را بر اسب نگیری (۱) که زشت بود که پادشاه یوزداری کند ، و هم شرط نیست سببی را از پس قفای خود گرفتن ، خاصه ملوک را ، اینست شرط تمامی شکار کردن .

باب نوزدهم - در چوگان زدن

بدان ای پسر که اگر نشاط چوگان زدن کنی ، مادام عادت مکن که بسیار کس را از چوگان زدن بالا رسیده است .

حکایت

چنین گویند که عمرو بن لیث یك چشم نابینا بود . و چون امیر خراسان شد . روزی بمیدان رفت تا گوی زند ، او را اسپهسالاری بود ، که او را از خر گفتندی ، گویند این پیامد و عنان او برگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی ، عمرو بن لیث او را گفت : چون است که شما گوی زنی و وروا ندارید که من چوگان زنم ؟ گفت : از بهر آنکه ما را دو چشم است ، اگر گوی در چشم ما افتد ، یك چشم کور

« ه . صفحه ۸۴ » همی تازند »

(۱) ن . صفحه ۶۷ ، ه . صفحه ۸۴ « مگیر » در جواب شرط میکنند فعل امر یا نهی یا مضارع التزامی مثبت یا منفی استعمال شود ، اما استعمال فعل امر یا نهی فصحیحتر و روانتر است . « آقای عماد العظیم فریب گر کانی استاد دانشگاه تهران »

شویم (۱) يك چشم بماند بدان جهان به بینیم (۱) و تویك چشم داری ، اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی بر چشم تو افتد ، امیری خراسان پدرود باید کردن. عمرو بن لیث گفت : با همه خری که هست (۲) راست گفتی ، پذیرفتم که تا من باشم گوی نزنم .

اما اگر در سالی يك دوبار نشاط چوگان کنی روا دارم اما سواری بسیار کردن نباید که مخاطره باشد . سوار ، از جمله ، باید که از هشت نفر بیش نباشد (۳) پس شاید که تو بر سر میدان بایستی و دیگری بآخر میدان و شش کس در میدان گوی زنند ، هر گاه گوی بسوی تو آید ، تو گوی بازگردان. واسپ را به تقریب می بر و در کروی و مباحث ، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز از تماشا حاصل آمده باشد ، اینست طریق چوگان زدن محتشمان .

باب بیستم - در کارزار کردن با دشمنان

چون تو در کارزار باشی ، آنجا سستی و درنگ شرط نیست ، چنان باید که پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد ، تو بروی چاشت خورده باشی . و چون در میان کارزار افتی ، هیچ تقصیر مکن و بر جان خود ببخشی ، که کسی را که بگور باید خفت ، بخانه نخصید بهیچ حال ، چنانکه من دویتی گفته ام درین معنی :

(۱) ل. صفحه ۵۴ «شوم - بینم» ن . صفحه ۶۸ ه . صفحه ۸۵ «شویم - بینیم»

(۲) ه . صفحه ۸۵ «با همه خری تو» .

(۳) ن . صفحه ۶۸ «سوار هشت بیش نباید» ه . صفحه ۸۵ «در جمله سوار بیش

از هشت نباید باشند»

رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
 با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
 آنرا که بگور باید خفت بی جفت
 با جفت بخان خویش نتواند خفت

و در معرکه ، تا يك گام پیش می توانی نهادن ، يك گام پس منه . و چون در میان خصمان گرفتار آمدی ، از جنگ میاسای ، که از جنگ ، خصمانرا بچنگ توان آوردن . و تا با تو حرکات روزبہی می بینند ، ایشان نیز از تو می شکوهند . و اندر آن جای ، مرگ را بر دل خوش گردان و البته مترس و دلیر باش ، که شمشیر کوتاه در دست دلاوران ، دراز گردد . و در کوشیدن هیچگونه تقصیر ممکن ، که اگر از تو ترسی و سستی پیدا آید ، اگر ترا هزار جان باشد ، یکی را بیرون نتوانی بردن و کمترین کسی بر تو چیره گردد و آنگاه یا کشته شوی یا نامت بید نامی بر آید . و چون تو بنامردی ، در میان مردان معروف شده باشی و در چنان جاگاهی ، سستی و تهاون کنی و از یار خود بازمانی ، میان یاران و همساران (۱) خود شرم زده باشی و نام و ناز نماند و در میان اقران و یاران خود شرم زده بمانی ، و مرگ از آن زندگانی بهتر باشد ، و بنام نیکو مردن ، اولیتر از آن باشد که آنچنان بدنام زندگانی کردن . اما بخون ناحق دلیر باش و خون هیچ مسلمانرا حلال مدار ، الا خون

(۱) ن . صفحه ۶۹ «همسران» . سارهم بمعنی سر باشد که بر بی رأس گویند ، و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است . «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

صلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت ، خون وی ریختن (۱) واجب شود ، که بالای دوجہان ، بخون ناحق بسته باشد ، اول آنکہ در روز قیامت ، مکافات آن یابی و اندر جہان زشت نام گردی و هیچ کہتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل ، دشمن تو باشند ، و نہ همه مکافات در آن جہان بخون ناحق باشد ، کہ در کتابها خواندہام و بتجربہ معلوم کردہ ، کہ مکافات بدی ہم بدین جہان برسد بمردم . پس اگر این کسرا طالع نیک افتادہ باشد ، ناچار باولاد برسد ، پس بر خویش و فرزندانش خویش ببخشای و خون ناحق مریز اما بخون حق کہ صلاح در آن بستہ باشد ، تقصیر مکن ، کہ از تقصیر ، فساد متولد گردد .

حکایت

چنانکہ از جد من شمس المعالی حکایت کنند ، کہ وی مردی سخت قتال بود ، و گناہ هیچکس را عفو نتوانستی کردن ، کہ مرد بد بود . و از بدی او لشکر بروکینہ ورگشتند و با عم من فلک المعالی یکی شدند . وی پیامد و بدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت ، از آنکہ لشکر گفتند: کہ اگر تو درین کار با ما یکی نباشی ، ما این ملک را بہ بیگانہ دہیم . چون دانست کہ ملک از خاندان ایشان بخواہد شد ، بضرورت از جہت ملک ، این کار بکرد . مقصود آنست ، کہ چون این کار بکرد و او را بگرفتند و بند کردند و در مہدی نہادند و بروی موکلان

(۱) ل صفحہ ۵۵ «خون ریختن» ن. صفحہ ۷۰ «خون وی ریختن» .

بگماشتند و او را بقاعه چناشك فرستادند ، و از جمله هوكلان او مردی بود ، او را عبدالله جمازه بان گفتند . و در آن راه که میرفتند ، شمس المعالی این مرد را گفت : یا عبدالله ! هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود ، که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کار را فلان و فلان کردند ، پنج سیه سالار را نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند . و در میان این شغل ، من بودم که عبدالله ام ! و همه را من سو گندادم و این کار ، من بدین جایگاه رسانیدم . ولیکن تو این کار از من همین ، از خود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه از کشتن لشکر . شمس المعالی گفت : تو غلط کرده ، هر این شغل از مردم ناکشتن افتاد ، اگر این شغل بر عقل رفتی ، ترا با این پنج کس میبایست کشتن و اگر این چنین کردمی ، کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی .

و این بدان گفتم که در عدل و سیاست تقصیر نکنی و آنچه از آن نگزیرد ، سهل نگیری ، و نیز خادم کردن (۱) عادت نکنی ، که این برابر خون کردن است ، از آنکه بهر شهوت خویش ، نسل مسلمانی از جهان کم کنی ، ازین بزرگتر بیدادی نباشد . و اگر خادم (۲) باید ، خود خادم کرده بدست آر ، که نفع آن ترا بود ، و بزه آن در گردن دیگری باشد و تو خود را ازین گناه ، باز داشته باشی ، اما در حدیث کارزار کردن ، چنانك فرمودم چنان باش و بر خود مبخشای ، که تاتن خویش را خوردنی

(۱) خادم کردن = خواجه کردن - بریدن اعضای تذکیر - مقطوع النسل کردن

(۲) خادم = مقطوع النسل شده

سگان نکستی، چون نام خویش را نام شیران توان کرد؛ پس بکوش تا نام و نان بدست آید، و چون بدست آوردی، جهد کن که مال جمع کنی، و چون جمع کردی، نگاه میدار و بر موجب اندازه خرج میکن.

باب بیست و یکم - در جمع کردن مال

ای پسر! از فراز آوردن چیز (۱) غافل مباش، لیکن از جهت چیز، خویشتن را در خطر مینداز. و جهد کن تا هر چه فراز آری، از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو گوارنده باشد. و چون فراز آوردی، نگاه دار و بهر باطلی از دست مده (۲) که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن است. و هنگام در بایست که خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود بجای نهی، که اگر برداری و عوض بجای باز نهی، اگر گنج قارون بود، سپری شود، و نیز در آن چندان دل میند که آنرا ابدی شناسی، تا اگر وقتی سپری شود، اندوه مند نباشی. و اگر چیز بسیار باشد، تو بقدر و اندازه بکار می بر، که اندک بتدبیر بهتر از بسیاری توفیر، و اگر بسیاری از تو باز ماند، دوست تراز آن دارم، که نیازمند باشی، که گفته اند: چیزی بدشمنان ماندن بهتر که از دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن به که سخت جستن. و اگر چند کم مایه چیزی بود، نگاه داشتن واجب دان، که هر که اندک مایه نگاه دارد، بسیار هم بتواند نگاه داشتن، و کار خویش کردن، به از کار کسان دان، و از کاهلی تنگ دار، که کاهلی شاگرد بد بختی است و رنج بردار باش.

(۱) چیز = مال

(۲) ل. صفحه ۵۷ «ندمی» ه. صفحه ۸۹ «مده»

که چیز از رنج گرد شود و چنانکه از رنج زاید شود (۱) از کاهلی از دست بشود، که حکیمان گفته اند: که در کوشیدن باش، تا آبادان باشی، و خرسند باش، تا توانگر باشی، و فروتن باش تا بسیار دوست باشی. پس آنچه از رنج و جهد بدست آید، از کاهلی و غفلت از دست دادن، کار خردمندان نبود، که در وقت حاجت پشیمان شوی و سود ندارد. ولیکن چون رنج، خودبری، جهد کن تا هم خود خوری. و مال هر چند عزیز باشد، از سزاواران دریغ مدار، که بهمه حال کس چیز را بگور نبرد، اما خرج باید کرد که با اندازه دخل باشد تا نیازمند نباشی، که نیازنه همه در خانه درویشان بود، بلکه در همه خانهها بود، فی المثل، درمی دخل باشد و درمی وجهه خرج کنی، همیشه نیازمند باشی، باید که چون درمی دخل باشد، درمی وجهه کم خرج کنی تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد. و بدانچه داری قانع باش (۲) که قناعت دوم بی نیازیت. و هر آن روزی که قسمت تست بتورسد. و هر آن کاری که از سخن و شفاعت مردمان نیک شود، مال در آن کار بند مکن، تا درم تو بخیره ضایع نشود، که کار مردم بی چیز را، هیچ قدر نباشد، و بدانکه مردم عامه، همه توانگران را دوست دارند، بی نفعی و همه درویشان را دشمن دارند، بی ضرری، که بدترین حال مردم نیاز است، و هر خصالتی که آن مدح توانگران است، همان خصالت، نکوهش درویشان است. و آرایش مردم، در چیزی دادن بین و قدر هر کس بمقدار آرایش شناس. اما اسراف را دشمن خدا دان و هر چه خدای تعالی آنرا

(۱) زاید اسم فاعل عربی است. یعنی «زیاد شود»

ن. صفحه ۷۲، ه. صفحه ۹۰ «فرازا آید»

(۲) ل. صفحه ۵۸ «باشی» ن. صفحه ۷۳، ه. صفحه ۹۰ «باش»

دشمن دارد، به بندگان شوم بود. چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده است: (ولا تسرفوا انه لا يحب المرفین) چیزی که خدای تعالی آنرا دوست ندارد، تو نیز آنرا دوست مدار. و هر آفتی را سببی است. و سبب فقر را اسراف دان، و نه همه اسراف خرج نفقات بود، در خوردن و گفتن و کردن و در هر شغلی که بود، اسراف نباید کردن. از بهر آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل زنده را بمیراند، نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است، پس اگر بی حد و اندازه اندر چراغ روغن کنی (۱) چنانکه از نوك چراغ دان بسرفتيله رود، در حال چراغ را بمیراند، و همان روغن سبب مردن شود؛ اگر باعتدال بودی، سبب حیوة او بودی، چون اسراف کرد، سبب ممات او شد. پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود و چون از اعتدال بگذرد و اسراف پدید آید، بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد، خدای تعالی اسراف را بدین سبب دوست ندارد؛ و حکما نیز نپسندیده اند اسراف کردن را در هیچ کاری، که عاقبت اسراف همه زیانست. اما زندگانی خویش را تلخ مدار و در روزی بر خود میند و خویشتن را نیکو دار و از آنچه در بایست بود، تقصیری مکن، که هر که کار خویش تقصیر کند، از سعادت، توفیر نیابد و از غرضها بی بهره ماند. و بر خویش آنچه داری و ترا در بایست. باشد، نفقه کن، که آخر اگر چند چیز عزیز است، از جان عزیز تر نیست. فی الجمله جهد کن که آنچه بدست آری، بصلاح بکاربری. و چیز خویش را جز بدست بخیلان مسپار. و مقام و شراب خواره را هیچ استوار مدار و همه کس را دزد پندار

(۱) ل. صفحه ۵۸ «کنی» ن صفحه ۷۳ «روغن کنی» ه. صفحه ۹۱ «روغن بی اندازه اندر چراغدان کنی»

تا چیز تو از دزد ایمن بود . و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که تن آسانی
 اول ، درد آخر باشد . و درد نخست ، تن آسانی آخر باشد . چنانکه
 آسایش امروز ، رنج فردا باشد ، و رنج امروز ، آسایش فردا بود . اگر
 برنج و بی رنج بدست آید ، جهد کن تا از درمی دودانگ خرج خانه
 خویش کنی و از آن عیال خویش (۱) و اگر چه در بایست باشد و محتاج
 باشی ، بیش ازین خرج مکن . و چون این دودانگ را بکار بردی ، دو
 دانگ ذخیره نه از بهر ضرورت و پشت بروی کن و بهر خللی از وی یاد میار
 و از بهر وارنان بگذار تا ایام ضعیفی و اوان (۲) پیری را فریادرس تو بود . و
 آن دودانگ دیگر که باقی مانده ، بتجمل خویش صرف کن و تجمل آن
 کن که نمیرد و کهن نشود . چون جواهر و زرینه و سیمینه و روئینه و برنجینه
 و مسینه و مانند این . و اگر بیشتر باشد بخاک ده که هر چه بخاک دهی
 بازیابی و ماهیه ، دایم برجای بود . و چون تجمل ساختی ، در هر بایستی و
 ضرورتی که ترا باشد ، تجمل خانه را مقروش و مگویی : که اکنون
 ضرورتست بفروشم و وقتی دیگر بازخرم ، که از بهر هر خلل ، تجمل خانه
 نشاید فروختن بامید عوض باز خریدن که خریده نشود و آن از دست برود و
 خانه تهی ماند . پس دیر نباشد که مفلس ترا زنده مفلسان تو باشی ، و بر
 ضرورتی که ترا پیش آید و ام مکن و چیز خویش گرومنه و البته زربسود
 مده و مستان ، و وام خواستن ذیلی بزرگ دان و تا بتوانی هیچکس را يك
 درم سیم وام مده ، خاصه دوستان را ، که اندر وام بازخواستن از دوست
 بزرگترین آزاری بود ، پس چون وام دادی ، آن درم را از خواسته (۳)

(۱) یعنی خرج خانه و خرج عیال خویش کنی.

(۲) ل . صفحه ۵۹ «اوان»

(۳) خواسته = مال

خویش مشمرو در دل چنین دان که این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد از او مطلب، که بسبب تقاضا دوستی منقطع شود، که دوست را دشمن زود توان کرد. اما دشمن را دوست گردانیدن؛ نیک دشوار است. آن کار کودکانه است و این کاریران. و از هر چیزی که ترا باشد، مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طامع مدار تا بهترین مردمان تو باشی. و چیز خویش را از آن خویش دان و چیز مردمان را از آن مردمان، تا با امانت معروف باشی و مردمان را بر تو اعتماد افتد و ازین فعل همیشه توانگر باشی.

باب بیست و دوم - در امانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد، هیچ حال نپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار، از آنکه امانت پذیرفتن بالا پذیرفتن بود، از بهر آنکه عاقبت آن از سه چیز بیرون نباشد: یا (۱) این امانت را بوی باز دهی. چنانکه ایزد عز و علا در محکم تنزیل خود میفرماید که (أَنْ تُوَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا) که طریق مردمی و آدمی گری و جوانمردی آنست، که امانت نپذیری، و چون پذیرفتی نگاه داری، و سلامت بخداوند بازسانی.

حکایت

چنین شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تا بگره‌باده رود، و در راه دوستی را از آن خویش بدید گفت: موافقت کنی

(۱) ل. صفحه ۶۰ «تا» ه. صفحه ۹۴، پاورقی ل. صفحه ۶۰ «یا» ن. صفحه

۷۶ «اگر این امانت بوی باز دهی»

تا بهم بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدرگرمابه با تو همراهی کنم ،
 ایکن درگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم . تا بنزدیک گرمابه باوی
 رفت ، بسر دوراهی رسیدند ، پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز
 گشت ، و براهی دیگر برفت ، اتفاقاً طراری از پس این مرد همی آمد
 تا بگرمابه رود بطراری خویش ، قضارا این مرد بازنگریست ، طرار را
 دید و هنوز تاریک بود ، پنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین
 داشت ، دردستارچه بسته ، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت :
 ای برادر ! این امانت بگیر ، تا من از گرمابه بیرون آییم ، بمن باز دهی ،
 طرار زر از وی بستاند و همانجا مقام کرد . تا وی از گرمابه برآمد روشن
 شده بود ، جامه بپوشید و روان شد ، طرار او را بخواهد و گفت : ای
 جوانمرد ! زر خویش بازستان و برو ، که من امروز از شغل خویش باز ماندم
 از جهت امانت تو ، گفت : این امانت چیست و تو چه مردی ؟ طرار
 گفت : من طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه بر آئی ، مرد گفت :
 اگر طراری چرا از من بپردی ؟ طرار گفت : اگر این بصناعت خویش
 پردمی ، اگر هزار دینار بودی ، بستاندمی و یک جو باز ندادمی ،
 و لیکن تو بزینهار دادی و سپردی ، و در جوانمردی نباشد که چون
 بزینهار آمدی من خیانت کنم .

پس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین میدارد ، تا
 بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناک است ، که اگر بردست
 تو مستهلک شود بی مراد تو ، اگر عوض باز خری و بدهی نیک بود ، و اگر
 خود دیو ، ترا از راه ببرد و طمع دروی کنی ، آن خود سیاه روی دنیا و
 آخرت باشد ، و اگر بخداوند حق بازرسانی ، و آن چندان رنجهای

نگاه داشتن برده باشی ، خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید که چیز من بود و بمن باز داد ، و آن چندان رنج تو بی منت بماند (۱) و مزد تو ، آن کرد بود (۲) که جامه پیالاید (۳) ، اما اگر مستهلك شود و تو در آنجا هیچ خیالتی نه اندیشیده باشی ، هیچکس قبول نکند و بتزدیک جمله مردمان خاین باشی و میان امثال و اقران حرمت تو برود و نیز کسی دیگر بر تو اعتماد نکند ، و اگر حبه از آن مال با تو بماند حرام بود ، و وبالی عظیم در گردن تو بماند ، و درین جهان برخوردار نباشی ، و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود .

فصل

اما اگر بکسی و دیعتی نهی ، پنهان منه ، بلکه دو گواه عدل بگیر و بدانچه دهی حجتی از بوستان تا زداوری رسته باشی ، پس اگر بدآوری افتد ، دلیر مباش ، که دلیری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سو گند دروغ و راست مغرور و خود را بسو گند خوردن هرگز معروف مکن ، تا اگر وقتی سو گندی بایدت (۴) خوردن و ضرورت شود ، مردمان

(۱) ل. صفحه ۶۱ « و از چندان رنج تو بی منت بماند »

ن . صفحه ۷۷ « پس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند »

ه . صفحه ۹۵ « پس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند »

ر . « پس رنج کشیدن تو بی منت بماند »

(۲) کرد یعنی کردار .

(۳) از پالودن یا پالیدن یعنی پاک ساختن و صاف کردن است .

ل. صفحه ۶۱ « و مزد تو آن کرد که جامه پیالاید » ن . صفحه ۷۷ « و مزد تو آن

بود که جامه پیالاید »

(۴) ل . « وقتی بایدت » ن . صفحه ۷۷ ، ه . صفحه ۹۷ « وقتی سو گندی

بایدت »

ترا بدان موگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی ، چون نیکنام و راستگو نباشی ، از جمله درویشان باشی ، که بد نام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد . و امانت را کار بند ، که امانت را کیمیای زر گفته اند . و همیشه توانگرزی ، یعنی امین باش و راستگوی ، که حال همه عالم امینان و راستگویان راست . و بکوش تا فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی ❖ خاصه در ستم و دادی که در شهوت بسته باشد ❖

باب بیست و سیم - در برده خریدن

چون خواهی که برده خری ، هشیار باش که آدمی خریدن علم بیست دشوار . که بسیار بنده نیکو بود ، که چون بوی بعلم نگری . خلاف آن باشد و بیشتر خلق چنان گمان میبرند ، که برده خریدن از جمله دیگر بازرگانیهاست ، ندانند که برده خریدن و علم آن از علوم فیلسوفیست و هر کس که چیزی خرد ، که آنرا حق المعرفة نشناسد ، در آن مغبون آید . و صعبتین شناختها ، شناخت آدمی است ، که عیب و هنر آدمی بسیار است ، يك عیب باشد که صد هزار هنر پوشد و يك هنر باشد که صد هزار عیب را بپوشد . و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت ، و تمامی علم فراست علم نبوتست ، که بکمال آن ، کسی نرسد الا پیغمبری مرسل ، که بفراست بتواند دانستن نيك و بد باطن مردم را ، اما آنچه شرطیست اندر شرای ممالیک و عبید ، و از هنر و عیب ایشان ، بگویم بقدر طاقت خویش تا معلوم شود . بدانکه اندر شرای ممالیک سه شرطست : یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست ، دیگر از علت های نهان و

آشکارا بعلامت آگاه شدن ، دیگر دانستن جنسها و عیب و هنر هر جنسی . اما اول شرط فراست آنست ، که چون بنده خری ، نيك تأمل باید کردن ، از بهر آنکه بند گنا را مشتری از هر گونه باشد ، کسی باشد که بروی بنگر دو بتن و اطراف نتگرد ، و کسی باشد که بشحم و لحم بنگرد ، اما هر کسی که در بنده نگرد ، اول باید که در روی نگرد ، که روی او پیوسته توانی دیدن و تن او باوقات بینی ، پس چشم و ابرو نگاه کن ، آنگاه در بینی و لب و دندان ، پس در موی او نگر ، که خدای عزوجل ، همه آدمیانرا نیکوئی در چشم و ابرو نهاده است ، و ملاحظت در بینی و حلاوت در لب و دندان ، و طراوت در پوست ، و موی سر را مزین اینهمه گردانیده است ، از بهر آنکه موی از بهر زینت آفرید ، پس چنان باید که اندر همه نگاه کنی ، چون در چشم و ابرو نیکوئی بود ، و در بینی ملاحظت ، و در لب و دندان حلاوت ، و در پوست طراوت ، آن بنده را بخیر و باطراف تن او مشغول مباش ، پس اگر اینهمه نباشد ، باید که ملاحظت بود ، که بمذهب من ، ملیح بی نیکوئی ، بهتر که نیکوئی (۱) بی ملاحظت ، و گفته اند که بنده هر کاری را شاید ، بیاید دانست که بچه فراست باید خریدن و بچه علامت : هر بنده که از بهر خلوت و معاشرت خری ، باید که معتدل بود بدرازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سفیدی و سرخی و سطیری و باریکی و بجمدی و ناجمدی موی ، چون غلامی بینی ، نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه و شها چشم و سیاه ابرو و کشاده چشم و کشیده بینی و باریک میان و

کرد زبندگان و سرخ لب و سفید دندان و هموار دندان و همه اعضا در
خورد اینک که گفتم ، هر غلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش خو
و وفادار و لعیف طبع و سزاوار ، (۱) و علامت غلام دانا و روزبه باید که
راست قامت باشد و معتدل هوی و معتدل گوشت و پهن کف و کشاده میان
انگشتان ، پهن پیشانی ، رنگ لعل فام ، شهلای چشم و کشاده رو ، بی خنده ،
این چنین غلام ، در علم آموختن و خازنی کردن و بهر شغلی شایسته
بود ، و علامت غلامی که عاقلی را شاید ، نرم گوشت و کم گوشت باید که
بود ، خاصه بر پشت و باریک انگشت ، نه لاغر و نه فربه ، و هر غلام که
بر روی او گوشت بسیار بود ، هیچ نتواند آموختن ، اما باید که نرم کف
بود و کشاده میان انگشتان و روشن چهره و تنگ پوست ، مویش نه
سخت دراز بود و نه سخت کوتاه و نه سخت سیاه ، و به که زیر کف پای
او هموار باشد ، چنین غلام هر پشه که دقیق بود زود آموزد ، خاصه
خیاگری ، و علامت غلام که سلاح داری را شاید ، سطر هوی بود و تمام
بالا ، راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوش و سطر استخوان و درشت
پوست و اندام او درست بود . سخت مفاصل ، کشیده عروق . ورگ و
پی همه بر تن پیدا و انگیخته . و پهن کتف و فراخ سینه و سطر گردن
و گرد سر و اگر اصلح بود به باشد . و تهی شکم و بر چیده سرین ، و
ساق پای وی چون همیرود ، کشیده میشود . و باید که سیاه چشم بود
و هر غلامی که او چنین بود ، مبارز و شجاع و روزبه بود ، و علامت غلام

(۱) ن صفحه ۷۹، ه. صفحه ۹۸ ، ر «سازگار» سزاوار = شایان و موافق

که خادمی سرای زنانشاید ، سیاه پوست و ترش روی و درشت بود . و خشک اندام و تنک موی و باریک آواز و باریک پای و سطرلب و پهنج بینی و کوتاه انگشت ، منحنی قامت و باریک گردن ، چنین غلام ، خادمی سرای زنانشاید . اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه ، و پرهیزکن از اشقر ، خاصه از افتاده موی ، و نشاید که در چشمش دعونت و تری بود ، که چنین یا زن دوست بود یا قواده ، و علامت غلام که بی شرم بود و عوانی و ستوربانی را شاید ، باید که کشاده ابرو و فراخ چشم بود . و پلکهای چشم وی منقط بود بسرخی . و دراز لب و دندان و فراخ دهن بود . چنین غلام سخت بی شرم و بی باک بود و بی ادب . و علامت غلامی که فراشی و طباحی را شاید ، پاک رو و پاک تن باید ، و گرد روی و باریک دست و پای بود ، و شهل چشم که بکبودی گراید ، و تمام قامت و خاموش و موی سر وی میگون و فرود افتاده ، چنین غلام این کارها را شاید . اما شرطی که گفتیم چنین باید داشت ، و عیب و هنر هر يك جنس که بیايد دانست ، یاد کنیم : بدانکه ترك نه يك جنس است . و هر جنسی را طبعی و گوهریست . و در میان ایشان از همه بد خو تر ، غز و قیچاق باشند . و از همه خوش خوی تر و فرمان بردار تر ، ختنی و خلخی و تبتی . و از همه دلیر تر و شجاع تر ، ترقای بود . و از همه رنجور تر و بلاکش تر و سازنده تر ، تاناری و یغمای بود . و از همه سست تر ، چگلی و بجمع معلوم بود نیکویی و زشتی اینها . و هندو بضداست چنانکه بترك نگاه کنی بتفصیل ، سر بزرگ و روی پهن و

... ن صفحه ۸۰ و بجمع معلوم کند که از ترك نیکویی

بتفصیل و زشت بی تفصیل نخیزد و هندو بضدا اینست .

ه صفحه ۱۰۰ و بجمع معلوم کند که از ترك نیکوی بتفسیر و زشت

بی تفسیر نخیزد ، و هندو بضدا این است .

چشمها تنگ و بینی پهن و لب و دندان نه نیکو، چون بتفصیل فکری نیکو نباشد، اما همه را بنگری و جمع کنی نیکو باشد، و صورت هندو بخلاف اینست، چون يك يك بنگری بذات خویش، نیکو نماید، ولیکن بجمع بنگری، چون صورت ترکان نماید. اول ترك را رطوبتی ذاتی و صفائی هست که هندو را نیست. و ترکان بطراوت از همه جنسها سبق برده اند. لاجرم از ترك هر چه خوب باشد، درغایت خوبی باشد. و آنچه زشت باشد، بغایت زشتی. و بیشتر عیب ایشان آنست (۱)، که کند خاطر و نادان و متکبر و شغبناک و ساراضی و بی انصاف و بی بهانه آشوبگر و بد زبان باشند. و بشب بد دل باشند، و آن شجاعت که بر وزنمایند، بشب نتوانند نمودن. اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا، ظاهر دشمن و متعصب بهر کاری که بدیشان سپاری. و از بهر تعجب بهتر از ایشان جنسی نیست، و سقلایی و روسی و آلانی نزدیک اند بطبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر. اما آلانی بشب دلیرتر از ترك اند، و خداوند درست تر، و اگر چه بفعل برومی نزدیکتر، همچون ترك (۲) نفیس باشند. لیکن در ایشان چند عیب هست، چون دزدی و بی فرمانی و نهان گویی و بی شکیبائی و کند کاری و سست طبعی و خداوند دشمنی و گریز پائی. اما هنر ایشان آن باشد. که نرم طبع و مطبوع باشند و گرم فهم و آهسته کار و درست زبان و دلیر و راهبر و یادگیر. و عیب برومی آن باشد که بد زبان

(۱) ل. صفحه ۶۴ «است» ن. صفحه ۸۱، ه. صفحه ۱۰۱ «آنست»

(۲) ل. صفحه ۶۵ «از آنکه ایشان» ن. صفحه ۸۱، ه. صفحه ۱۰۸، حاشیه ل

بود و بد دل و سست طبع و کسلان و زود خشم و حریص و دنیا دوست .
و هنرشان آن بود ، که خویشتن دار و مهربان و خوشخوی و کدخداسر (۱)
و روزبه و زبان نگاهدار باشند ، اما عیب اره‌نی آن بود که بد فعل و
گنده دهن و دزد و شوخ و گریزنده و بی فرمان و بیهوده گوی و دروغ زن
و کفر دوست و خداوند دشمن و سرتاپای وی بعیب نزدیکتر بود ، ولیکن
تیزفهم و کار آموز باشد . و اما عیب هندو آن بود که بد زبان بود ، و در
خانه کنیزك از وی ایمن نباشد . اما اجناس هندونه چون قوم دیگر باشند
از بهر آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر هندوان . که از روزگار
آدم علیه السلام باز ، عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه و ر بخلاف
یکدیگر پیوند نکنند ، چنانکه بقالان دختر به بقالان دهند و قصابان
بقصابان و خبازان بخابازان و لشکری بلشکری ، پس ایشان ، هر جنسی
از ایشان طبیعی دیگر دارند و من شرح هر يك نتوانم داد ، که کتاب از
حال خود بگردد . اما بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم شجاع و
کدخدا بود ، برهنه باشد یا راوت یا کرار . اما برهنه عاقل بود و راوت
شجاع و کرار کدخدا بود و هر جنسی از جنسی بهتر بود . اما نوی و حبشی
بی عیب ترند . و حبشی از نوی به بود ، که درستایش حبشی بسیار چیز
است از پیر صانع .

این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هر يك ، اکنون شرط سیوم
آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامات ، و آن

(۱) ن . صفحه ۸۱ « و کدخدای سرای » ه . صفحه ۱۰۲ « و کدخدای سرای »
ر « و کدخدای »

چنانست که در وقت خریدن غافل مباش و يك نظر راضی مشو، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید، و بسیار زشت باشد که خوب نماید. دیگر آنکه چهره آدمی پیوسته بر رنگ خود نباشد. گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی، و يك نگاه باید کرد اندر همه اندام وی، تا بر تو چیزی پوشیده نگردد، که بسیار علت‌های نهانی بود، که قصد آمدن کند، و هنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواند آمدن، آنرا علامتها بود، چنانکه اگر در گونه وی زرد فامی باشد و رنگ لبش گشته بود و پرمردم باشد، دلیل بواسیر باشد. و اگر يك چشم مادام آماس دارد، دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن رگ‌های پیشانی، دلیل صرع بود. و موی کندن و جنبانیدن مژگان و لب خائیدن، دلیل مالیخولیا بود. و کتری استخوان بینی و ناهمواری بینی، دلیل ناسور بسود. و موی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاهتر بود، دلیل بود که موی او رنگ کرده باشد. و بر تن، جای که نه جای داغ بود، داغ بینی، نگاه کن تا زیر او برص نباشد. و زردی چشم و گشتن رنگ از روی، دلیل یرقان بود. و هنگام خریدن، غلام را باید که ویرا بستانی و بخوابانی و هر دو پهلوی ویرا بمالی و تنگ بنگری، تا هیچ دردی و آماسی دارد، پس اگر دارد، در جگر و سپرز باشد، چون این علت‌های نهان را تجسس کردی، آشکارا رانیز بجوی، از بوی دهان و بینی و گرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن نه بطریق و درشتی مفاصل و سختی بن دندانها، تا بر تو غدیری نکنند. آنگاه چون این همه که گفتیم دیده باشی و معلوم گردانیده، اگر بخری، از مردم

بصلاح خر، تا در خانه تونیز بصلاح باشد. و تا عجمی یابی تازی گوی مخر، که عجمی را بخوی خود توانی بر آوردن و تازی گوی توانی، و بوقتی که شهوت بر تو غالب شود، کنیزك پیش تو تیار، که غلبه شهوت، زشت را بچشم تو خوب نماید، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو. و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر، که اگر ویرا عزیز نداری، از تو منت ندارد یا بگیرد و یا فروختن خواهد و یا بدل دشمن تو شود و چون عزیز داری، از تو منت ندارد، چون خود جای دیگر همچنان دید باشد. و بنده از جائی مخر که ویرا در آن خانه بد داشته باشند (۱)، تا باندل مایه نیاک داشت تو، سپاس دارد و ترا دوست گیرد. و هر چند گاهی بندگان را چیزی بخش و نگذار که پیوسته محتاج درم باشند، که ضرورت بطالب درم روند و بنده قیمتی مخر، که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی بود. و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر، که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه را ستوده ندارند. و آنچه خری، روز افزون خر و چون بنده بحقیقت، فروختن خواهد، مستیز و بفروش، که هر بنده که فروختن خواهد و زن که طلاق خواهد، بفروش و طلاق ده، که از آن هر دو شادمان نباشی. و اگر بنده بعمدا کاهلی کند و در خدمت تقصیر کند نه بسبوی و خطائی، ویرا استم روز بهی عیاموز و چشم مدار، که وی بیچگونه جلد و روز به نشود، زود بفروش که خفته بیانگی توان بیدار کردن، و تن مرده را بپاسگ صد بوق و دشل توان بیدار کردن و عیال نابکار بر خود جمع مکن، که که عیال دوریم توانگریست و خدمتکار چنان دار که نگریند، و آنرا که داری، بسزا نیکو دار، که

اگر يك تن را ساخته داری ، به كه دو تن نا ساخته ، و مگذار كه بنده تو در سرا برادر خوانده گیرد و كنیزكان با ایشان خواهر خواندگی گیرند ، كه آفت آن بزرگ باشد . و بار بر بنده و آزاد بقدر طساقست ایشان نه ، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند ، و خود را بانصاف آراسته دار ، تا از درستگان باشی * و بنده باید كه برادر و خواهر و مادر و پدر ، خواجه خویش را داند * و بنده نخاس فرسوده مخر ، كه بنده از نخاس چنان ترسان بود كه خر از بیطار ، و بنده كه بهر وقت و بهر كار فروختن خواهد و از خرید و فروخت خویش باك ندارد ، دل بروی منه ، كه از وی فلاح نیابی ، زود بدیگری بدل كن ، و چنان طالب كه گفتم ، تا مراد حاصل آید و در رنج نشوی .

باب بیست و چهارم - در خانه و ضیاع خریدن

ای پسر ! بدان كه اگر ضیعت و خانه و هرچه خواهی ، بخری ، حد شرع را باید كه نگاه داری . و هرچه خری در وقت كلسدی خر (۱) و هرچه بفروشی بوقت روائی فروش ، و سود طالب كن و عیب مدار ، كه گفته اند: كه بیاید چمید اگر خواهی خرید . و از مكاس كردن غافل مباش كه مكاس يك نیمه از تجارتست ، اما آنچه بخری ، باندازه سود و زیان باید خرید و اگر خواهی كه مفلس نگردی ، از سود نا كرده خرج مكن . و اگر خواهی كه در مایه زیان نكنی ، از سودی كه عاقبت آن

* ... * صفحه ۱۰۵ «و بنده باید كه پدر و مادر خویش ، خداوند

خویش را داند.»

(۱) ل صفحه ۶۸ «خری» ن صفحه ۸۵ «بخر» ه صفحه ۱۰۵ «خر»

زبان خواهد بود ، پرهیز . و اگر خواهی که با خواسته بسیار باشی و درویش نباشی ، حسود مباش و در همه کارها صبور باش ، که صابری دوم عاقلست . و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش ، که غافل دوم احمقست . و چون کار بر تو پوشیده شود و در شغل بر تو بسته گردد ، زود بر سر رشته شو و صبور باش ، تا روی کار پدید آید ، که هیچ کار از شتاب زدگی نیک نشود . و چون بر سر ریع و شری رسی ، اگر خواهی که خانه خری ، در کوئی خر که مردم مصلح باشند ، و بکناره شهر مخر و در زیر باره شهر مخر و از بهر ارزانی ، خانه ویران مخر . و اول همسایه را بنگر ، که گفته اند : (الجار ثم الدار) . بزرگمهر گوید : چهار چیز بالای بزرگست : همسایه بد و عیال بسیار و زن ناسازوار و تنگ دستی . و در همسایگی علویان و دایمندان ، خانه مخر ، از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است . و بهمسایگی خادمان مخر ، و جهد کن که در کوی سرا خری که توانگر تر از تو نباشند ، اما همسایه مصلح گزین ، و چون خانه خری ، همسایه را حق و حرمت نگاه دار ، که گفته اند : (الجار احق) و با مردمان کوی محلّت خود زندگانی نیکو کن ، و بیماران را پرسیدن رو و خداوندان عزرا تعزیت دار و بجهت مردمان حاضر شو و بهر شغلی که همسایه را باشد موافقت کن ، اگر شادی بود با وی شادی کن ، و بطاقت خویش هدیه فرست تا محتشم ترین کوی باشی ، و کودکان کوی را پرس و بنواز ، و پیران کوی را پرس و حرمت دار ، و در مسجد کوی ، جماعت برپای دار ، و در ماه رمضان در شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان بهر

کسی آن راه نگاه دارند ، که ایشان با مردمان همی دارند. و بدانکه هرچه مردم را (۱) باید از نیک و بد، از ورزیده خود یابد (۱). پس ناکردنی ممکن و ناگفتنی مگوی ، که هر آنکس که آن کند که نباید کرد ، آن بیند که نباید دید. و تا بتوانی وطن خویش را اندر شهرهای بزرگ ساز ، و اندر آن شهر باش که ترا سازگارتر باشد. و خانه چنان خر که بام تو بلند تر از بام دیگران باشد ، تا چشم مردمان بر خانه تو نیفتد ، ولیکن تو رنج نگریستن خود از مردمان دور دار ، و اگر ضیعت خری ، بی همسایه و بی معدن مخر ، و هرچه خری بفراخ سال خر ، و تا ضیعت مقوم و بی شبهت نباشد مخر (۲) و خواسته بی مخاطره ضیعت را شناس ، اما چون ضیعت خری ، پیوسته در اندیشه عمارت ضیعت باش ، و هر روز عمارتی نو همیکن تا بهر وقتی دخلی نو همی یابی ، و البته از عمارت کردن ضیاع و عقار میاسای ، که ضیاع بدخل عزیز بود ، و اگر بی دخل روا باشد ، چنان دان که همه بیابانها ضیاع تست ، که ده خدایرا بدیه و ضیاع قیمت بود ، و ضیاع را بدخل ، و دخل را جز بعمارت نتوان یافت .

(۱) ل . صفحه ۶۹ «مردمان را - یابد» ن . صفحه ۸۶ ، ه . صفحه ۱۰۷ «مردم را - یابد»

(۲) ل . صفحه ۶۹ «و تا ضیعت مقوم و بی شبهت باشد مخر» ن . صفحه ۸۶ «و تا ضیعت بی مقسوم و بی شبهت یابی ، با مقسوم و با شبهت مخر»

ه . صفحه ۱۰۷ ، «و تا ضیعت مقسوم و بی شبهت یابی ، نا مقسوم و با شبهت مخر»

باب بیست و پنجم - در خریدن اسب

ای پسر! اگر اسب خری، هوشیار باش تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسب و آدمی یکسانست، از جهت آنکه اسب نیک را و مرد نیک را هر قیمتی که تقدیر میکند، روا بود. چنانکه اسب بد را و مرد بد را هر چند نکوهی، بتوان نکوهیدن. و گفته اند: که جهان بمردمان برپایست، و مردمان بحیوان. و نیکوترین حیوانی از حیوانات، اسب است، که تعهد وی هم از کدخدائی است و هم از مروت. و در مثل است: که اسب و جامه را نیکو دار تا اسب و جامه ترا نیکو (۱) دارند. و معرفت نیک و بد اسب از آن مردم دشوارتر است، از آنکه مردم را با دعوی معنی موجود است، و دعوی اسب دیدار است، تا از معنی خبریابی، نخست بدیدار او نگر، که اغلب اسب نیک را صورت نیک باشد و بد را بد، باید که دندان پیوسته و باریک و سفید بود، و لب زیرین درازتر از لب زیرین باشد، و بینی بلند و فراخ و کشیده، و پهن پیشانی و املس بنا گوش و دراز گوش و سر گوش تیز و بلند، و میان گوشها کشاده، و آهخته گردن و باریک تنگ گاه و پهن گردن و گوش، سطر خورده گاه، و زیرین قصبه کوتاه تر از زیرین، خرد موی، دراز و سیاه سم، گرد پاشنه، بلند پشت و کوتاه تهی گاه و فراخ سینه، میان دست و پایها کشاده، دم کشن (۲) و دراز، پرده دم باریک و کوتاه، سیاه خایه، سیاه هزه، سیاه چشم، و در راه رفتن هوشیار، و مالیده خورده گاه،

(۱) ل صفحه ۶۹ «آنیکو»

(۲) بفتح کاف. و فتح و سکون و کسر شین = انبوه و بسیار و فراوان

«فرهنگ نفیسی»

معلق سرین ، عریض کفل ، درون سوی ران پر گوشت و بهم در رسته ، چون مرد بر خود حرکت کند ، باید که از حرکت مرد آگاه شود ، و این هنرها که گفتم ، باید که در هر يك باشد علی الاطلاق . و آنچه در يك اسب باشد ، در دیگری نباشد . از رنگها بهتر کمیت را گویند ، و خرماگون هم نیکو باشد ، در گرما و سرما صبور باشد و رنج کش باشد ، و اگر خایه و میان رانها و کون و دم و دست و پایها و بر و ناصیه سیاه باشد ، نیکو باشد . و اسب زرده هم نیکو باشد که بغایت زرد بود ، و بروی درم درم بود ، و بر و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او ، این همه سیاه بود . و اسب سمند باید که همچنین باشد . و گلگون باید که یک رنگ باشد ، و هیچ ابلقی نزند . و ادهم باید که سیاه و براق باشد و نشاید که سرخ چشم باشد ، که بیشتر اسب سرخ چشم ، دیوانه و معیوب (۱) بود . و اسب دیزه که سیاه قوایم بود ، بدان صفت که زرده را گفتم نیک باشد . و اسب ابلق نامتوده است و نیک نداشته و بیشتر بد خو باشد ، و چون هنرهای اسپان بدانستی ، عیبهای ایشان هم بدان : عیبی بود که بکار زیان دارد و بدیدار زشت بود ، ولیکن صاحب گشن (۲) بود ، و عیبی باشد که علتها و خویهای زشت باشد که از آن بعضی بتوان برد و بعضی که نتوان بردن . و هر عیبی و علتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنیم :

(۱) ل . صفحه ۷۰ «دیوانه معیوب» ن . صفحه ۸۸ «دیوانه باشد و معیوب»

م . صفحه ۱۰۹ «دیوانه بود و معیوب»

(۲) بضم گاف و سکون شین ، طالب ماده شدن نر ، طالب نر شدن ماده «فرهنگ نفیسی»

بدانکه علت اسب یکی آنست که گنگ باشد، واسپ گنگ را بهاسپیار کم، و علامتش آنست که چون مادیان یسد، اگر چه نر و فر و هلد بانگ نکند، واسپ اعشی یعنی شب کور، علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان از آن ترسند، وی ترسد و نرمد، و هر جای بد که برانی برود و پرهیز نکند، واسپ کر بد بود، و علامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود و جواب باز ندهد، و مادام گوش باز افکند، واسپ چپ بد بود و خطا بسیار کند، و علامت وی آنست که چون او را بد هلیزی در کشی، دست چپ پیش نهد و اشناه نداند، اسپ اعشی بد بود که روز نبیند، و علامت وی آنست که حدقه چشم وی سیاه بود که بسبزی زند، و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه بر هم نزنند، و این در یک چشم باشد و باشد که در هر دو چشم باشد، هر چند که بظاهر معیوب بود اما عرب و عجم بر آن اتفاق کرده اند که مبارك باشد، و چنین شنیده ام که دلدل احوال بوده است یعنی کژ چشم، و ارجل آن باشد که يك پای مبارك دست سفید باشد، اگر پای و دست چپ سپید بود شوم بود، و ازرق اگر بهر دو چشم بود روا بود و اگر يك چشم ازرق بود، معیوب بود خاصه که چپ بود، و مغرب بد بود یعنی سپید چشم، و اسپ بوزه نیز بد بود، اقود نیز بد بود یعنی راست گردن و در چنین اسپ ننکرند، واسپ خردنگ هم بد بود از بهر آنکه هر دو پایش کژ بود، و بفارسی کمان پای خوانند و بسیار افتد، واسپ قالع شوم بود، آنکه بالای کفل و گرد پای موی دارد، و مهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر بغلش (۱) موی بود، و اگر بهر دو جانب بود شوم تر بود، و هم شوم شود که گرد پای بالای سم دارد، درون سو و آن بیرون سو روا باشد، و اسبق نیز بد بود یعنی سم در نوشته، و آنرا احنف نیز گویند، و آنکه دستش یا

وسمه و بروه ، این علتها را که بگفتم ، اگر همه را تفسیر کنم دراز گردد ، و این همه که گفتم عیب است ، و ازین عیبا بتر پریست ، که با این عیبا که گفتم بتوان کاری بسر بردن ، و اما با پری نتوان بردن ، اما اسب بزرگ خر ، که اگر چه مرد فربه و منظرانی بود ، بر اسب حقیر خورد نماید ، و بدانکه در پهلوی چپ ، از پهلوی راست استخوان زیادت باشد بشمار ، و اگر هر دو با یکدیگر راست بود ، بخر زیادت از آنچه ارزد ، که هیچ اسب از وی بهتر نباشد ، و هر چه خری از چهار پای و ضیاع ، آن چنان خر که تا زنده باشی ، منافع آن بتورسد ، و پس از تو بهمالان و وارثان تو میرسد . بی شک آخر ، ترازن باشد و فرزندان ، چنانکه گویند : هر که مردست ، جفت او زن بود .

باب بیست و ششم - در زن خواستن

ای پسر! اگر زن خواهی حرمت ویرا نیکو دار ، و اگر چه چیز عزیز است ، از زن و فرزند عزیز تر نیست . و چیز از زن و فرزند خویش دریغ مدار ، ولیکن از زن صالحه و فرزند فرمان بردار ، و این کاریست بدست تو ، چنانکه دریتی گفته ام :

بیت

فرزند چه پروری و زن چه داری چون نیست از هر دو ترا بر خورداری
اما چون زن خواهی ، طلب مال زن مکن و در کار زن بنگر و در
بند نیکی روی زن مباش ، که بسبب نیک روی معشوقه گیرند ، زن باید
که پاکیزه و پاک دین و کدبانو و دوست دارشوی و شرم ناک و پارسا باشد ،

و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیزی نگاه دارنده باشد تا نيك بود ، که گفته اند : که زن نيك آنست که عاقبت اندیش بود . و اگر چه زن مهربان و خوب روی بود و پسندیده ، بیسکبار خود را بدست او میده و زیر فرمان از مباحث ، که اسکندر را گفتند : که چرا دختر دارا را بزنی نکستی که بس خوب روی است ؟ گفت : زشت باشد که ما چون بر مردمان جهان غالب شدیم ، زن بر ما غالب شود . اما زن معشتم ترا خود میخواه و باید که دوشیزه خواهی ، تا در دل او جز مهر تو ، مهر کسی دیگر نباشد ، و پندارد که همه مردمان يك گونه باشند و طمع (۱) او بر مردی دیگر نیفتد . و از دست زن دراز زبان بگریز ، که گفته اند : که خدا زود گریزد چون زن بامانت (۲) نبود . و نباید که چیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خود مالک شوی ، پس نوزن باشی و مرد او ، وزن از خاندان بصلاح خواه . وزن را از برای کدبانویی خواهند نه از برای تمتع ، که از بهر شهوت در بازار کنیز کان توان خرید ، که چندین خرج و رنج نباشد . باید که زن تمام و رسیده و عاقله باشد ، که بانوئی در خانه مادر و پدر خود دیده باشد ، اگر چنین زن یابی ، در خواستن وی تقصیر مکن و جهد کن تا ویرا بخواهی و بکوش تا ویرا از هیچ روی غیرت ننمایی ، اگر رشك نمایی زن بخواهی بهتر باشد ، که زن را رشك نمودن نا پارسا آموختن باشد ، و بدانکه زنان بغیرت ، مردانرا بسیار هلاک کنند ، و نیز تن خود را فدای کمتر کسی دهند ، و از رشك و حمیت باك ندارند ، اما اگر زن را رشك ننمایی و نیکو داری و

(۱) ل. صفحه ۷۳ ، ن. صفحه ۹۳ «طبع» م. صفحه ۱۱۳ ، رد و طبع

(۲) ل. صفحه ۷۳ «بامانت» ن. صفحه ۹۳ «بامانت» و هردو صحیح

بدانچه حق تعالی ترا داده باشد ، از وی دریغ نداری ، از مادر و پدر بر تو مشفق تر باشد . پس خویشتن را از وی دوسترمدان ، و اگر رشک نمائی ، از هزار دشمن دشمن تر بود ، و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و از وی نتوان کرد . و چون زن خواستی و بسیار دوست داری ، اگر چه مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن (۱) ، و گاه گاه کن ، تا پندارد که همه کسی چنین باشد ، تا اگر وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد ، این زن از برای تو صبر کند ، که اگر هر شب چنین عادت کنی ، وی همچنان آرزو کند و دشوار صبر کند . و زن را بر هیچ مرد استوارمدان ، اگر چه پیر بود و زشت . و هیچ خادم را در خانه زنان راه مدها اگر چه سیاه باشد و پیر و زشت . و شرط غیرت نگاهدار ، و مرد بی غیرت را مرد مشمر ، که هر که را غیرت نباشد ، او را دین نباشد . چون زن خویش را برین موجب داشتی ، اگر خدای عزوجل ترا فرزندی دهد ، اندیشه کن به پروردن فرزند .

باب بیست و هفتم - در پروردن فرزند

ای پسر! اگر پسر آید ، اول باید که نام نیکو نهی ، که از جمله حق فرزندان بر پدران آنست که نام خوب نهند ، و دویم آنکه فرزندان را بدایگان عاقل و مهربان سپاری و بوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش ، در آن ختنه ، سوری رونقی و شادی لازم داری ، آنگاه قرآن پیاموزی تا حافظ شود ، و چون بزرگ شود ، او را بعلم سلاح و سواری تعلیم دهی ، و سلاح نگاه داشتن و طریقت آن پیاموزی ، تا بداند که بهر سلاح کار چون باید کردن . و چون از سلاح فارغ شود شناه کردن

پیاموز، چنانکه من چون ده ساله شدم، ما را حاجبی بود و او را منظر گفتندی، و ریاضی و فروست نیکو دانستی، و خادمی حبشی بود نام او ریحان، و او نیز هنرها نیکو دانستی، پدر من مرا بدیشان سپرد تا هر سواری و زوپین انداختن و تیر انداختن و نیزه باختن بیاموختند، و چوگان زدن و طباطاب و کمان افکندن و هر چه از ادب و هنر بود مرا بیاموختند، پس حاجب منظر و ریحان پیش امیر شدند و گفتند: ای خداوند! هر چه ما دانستیم خداوند زاده آموخت، خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه برخداوند عرضه کند، پدرم گفت: که نیک آید، روز دیگر برفتم، هر چه دانستم بروی عرضه کردم، پدرم ایشان را خلعت داد و گفت: این فرزندم آنچه آموخته است نیک است و لیکن بهتر ازین هنری هست که بیاموخته است، گفتند آن چه هنر است؟ پدرم گفت: ازینها هر چه داند از معنی علم و فضل، این جمله از آنست که اگر نتواند، کسی دیگر از بهر او بکند، اما آن هنر که او را باید کردن از بهر خویش، و هیچکس از برای او نکند و نتواند کردن، او را بیاموخته آید، و آن شنای کردن است که از برای او کس نتواند کردن جز او، پس بفرمود تا دو ملاح جلد را بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شنای بیاموختند بکراهیت نه بطبع، اما نیک آموختم. تا اتفاق افتاد در آن سال که بحج میرفتم از راه شام، ما را بر در موصل قطع راه افتاد و قافله را بزدند، و چون عرب بسیار بود، ما با ایشان بسنده (۱) نبودیم. فی الجمله من برهنه بموصل آمدم و هیچ چاره ندانستم و بدجله اندر کشتی نشستم و به بغداد رفتم و آنجا شغل من نیکو شد و ایزد تعالی

(۱) ل صفحه ۴۷ « ما را با ایشان » ن . صفحه ۹۶ ، ه صفحه ۱۱۶ « ما با ایشان » و عبارت ل غلط نیست اما شاذ است .

مرا توفیق حج کرامت کرد. غرض من آنست که پیش از آنکه به بغداد (۱) رسند ، جایی مخوف است و گردابی صعب ، ملاحی دانا باید که از آنجا بگذرد ، و اگر علم آن نداند که آنجا چون گذرد و چگونه باید کردن کشتی هلاک شود ، و ما چند کس اندر آن کشتی بودیم ، پس آنجا رسیدیم ، آن ملاح استاد نبود و ندانست که چون باید رفت ، بغلط اندر میان گرداب انداخت کشتی را ، و کشتی خواست که غرق شود ، من و چند مرد بصری و بنده از آن من زیرک نام ، خود را از کشتی در آب انداختیم و بشناه بیرون آمدیم ، و آن دیگران جمله هلاک شدند ، بعد از آن مهر پدر بردل من زیادت شد ، و از برای وی صدقها دادم و رحمت بسیار فرستادم و بدانستم که آن پیر چنین روزی را پیش دیده بود ، که مرا شناه زدن بیاموخت . پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان را بیاموزی ، تاحق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی ، که از حوادث روزگار ایمن نتوان بودن ، و نتوان دانستن که بر سر مردمان چه گذرد از نیک و بد (۱) و هر هنر و فضلی روزی بکار آیدش ، پس در فضل خویش و هنر فرزندان تقصیر نباید کردن ، و در آموختن علم و هر علم که آموزی حریص باید بودن ، و اگر معلمان ، فرزندان را از بهر تعلیم بزنند ، بر آن شفقت مبر و بگذار تا بزنند ، که کودک علم و هنر و ادب را بچوب آموزد نه بطبع ، اما اگر از کودک بی ادبی آید و توازی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن ، و بمعلمان او را بترسان ، و ادب ، ایشانرا فرمای

(۱) ن . صفحه ۹۶ ، ه . صفحه ۱۱۶ « بعبره »

(۲) ل صفحه ۷۵ « و از نیک و بد » و این عبارت در نسخه های دیگر نیست.

و بنظریم « و » اینجا زاید است.

تابکنند ، تا کینه تواند در دل او نماند ، اما تو بروی همیشه بهیبت باش تا ترا خوار نه بیند و دایم از تو ترسان باشد ، و سیم و زر ، آنقدر که او را باید دریغ مدار ، تا از برای سیم ، مرگ تو نخواهد ، * و در ادب آموختن ، او را با انواع ، تقصیر مکن * و اگر فرزندی بدروز و بدبخت باشد ، نعوذ بالله ، تو آنچه شرط پدری بود کرده باشی ، وعده در گردن تو نباشد ، و اگر رشید باشد و نیکبخت ، خود باید که تعلیم دریابد و تجربه بیابد و بکمال رسد از نظر زیرکی و تجربه روزگار ، که گفته اند : (من لم يؤدبه والده أدبه اللیل والنهار) و بقول دیسگر (من لم يؤدبه إلا بوان أدبه الملوان) اما تو شرط پدری نگاه دار ، و او خود چنان زید که بروی تقدیر کرده باشند ، که مرد از عدم چون بوجود آید ، خلق و سیرت وی با وی موجود بود ، و روز بروز که نشو و نما می یابد ، هر چند کلان می شود ، خلق و سیرت وی نیز تربیت می یابد ، تا که بکمال رسد ، تمامی روز بهی او وادباری پیدا شده باشد . و لیکن تو نصیب خویش از وی دریغ مدار . و پسر مردمان خاصه را ، میراث هیچ بهتر از فضل و هنر نیست ، و فرزند عام را ، هیچ بهتر از پیشه و ادب نیست ، هر چند که پیشه نیز کار فرزندان محتشمان است ، هنر دیگر است و حرفه دیگر اما پیشه بنزدیک ما بهترین هنرست از روی حقیقت . و اگر فرزندان خاص و اصیل صد پیشه دارند و از آن کسب نکنند ، عیب نباشد بلکه هنر باشد . و صنعت و هنر ورزی روزی بر دهد و ضایع نماند

* . . . ن . صفحه ۹۶ « اندر آموختن ادب وی تقصیر مکن »

ه . صفحه ۱۱۸ « و اندر ادب و آموختن تقصیر مکن »

حکایت

چون گشتاسف از مقر خویش یفتاد، و آن قصه درازست اما مقصود آنکه او بروم افتاد و در شهر قسطنطنیه رفت و با وی از مال دنیا هیچ نبود و از سؤال کردن و طعام از کسی خواستن، تنگ می آمدش و عیب می داشت. مگر در کودکی در سرای پدر خویش آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها و پیکانها می ساختند. و از حکم طالع، او را در آن صناعت دیدار افتاده بود، هر روز گرد او همیگشتی و میدیدی و از آن صناعت چیزی آموختی، و آن روز که بروم اندر آمد هیچ حیل نمیدانست. بدکان آهنگری رفت و گفت: من اندرین صناعت چیزی دانم، تا او را بمزد گرفتند و آنقدر که در آن علم میدانست، مزدش دادند و آنرا خرج نفقات خویش میکرد و دست سؤال پیش کسی دراز نکرد، تا آن وقت که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش باز آمد، آنگاه منادی فرمود که هیچکس فرزندی خود را از آموختن صناعت باز ندارد و عیب نداند، که بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت مرد را سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید. بعد از آن در عجم آن رسم افتاد و هیچ محتشم نبودی که صنعت ندانستی، هر چند که او را حاجت نبودی بعبادت کردی

پس هر چه بتوانی آموختن بیاموز، که منافع آن بتو بازگردد، اما چون پسر بالغ گشت، دروی بنگر، اگر صالح بود و سرکد خدائی دارد و دانی که شغلی تواند کرد و از آن چیزی بدست تواند آورد و دروی روز بهی دانی، تدبیر زن خواستن او کن و زنش بده، تا این حق

نیز گزارده باشی و با خویشان خویشی مکن وزن از بیگانگان خواه، اگر با اقربای خود وصلت کنی، ایشان چون گوشت تواند، پس از قبیله دیگر زن خواه، تا بیگانه را خویش کرده باشی و یک قوت دو گردد و از هر دو جانب ترا معاونان باشند. و اگر دانی که پسر سر کدخدائی در روزی ندارد، دختر مسلمانی را در بلا میفکن، که هر دو از یکدیگر رنج بینند، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند. و اگر ترا دختر باشد بدایگان مشفق بسیار و نیکوش پرور و چون بزرگ شود به علمشده تا احکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد و لیکن دبیری بیاموز، که آفت بزرگ باشد و چون بزرگ شود، جهد کن تا زود بشوهر دهی که دختر نابوده به او چون بوده باشد، بشوهر به یاد رگور. چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صاعم فرموده است: (دفن البنات من المکرمات) اما تا در خانه تست باوی بر حمت باش، که دختران اسیران مادران و پدران اند. و پسران را اگر مادر و پدر نباشد، چون پسر باشند، توانند خود را داشتن و شغلی کردن از هر روی که باشد، اما دختر بیچاره بود و هیچ کاری نتواند کردن، آنچه توانی، برگ دختر بساز و شغل او را ست کن و او را در گردن کسی بند تا از غم وی برهی، اما اگر دختر بکر باشد، داماد بکر نیز طلب کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد، شوی نیز دل در زن بندد و جزوی کسی دیگر را نخواهد از بهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد.

حکایت

چنان شنودم که دختر شهر یار عجم را از عجم بعرب اسیر آوردند، عمر خطاب رضی الله عنه، فرمود تا او را بفروشد، چون او را به بیع گاه بردند، امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه، آنجا رسید و گفت: (قال النبی

صلعم : ليس البيع على أبناء الملوك) چون این خبر بداد ، بیع از شهر بانو برخاست ، ویرا نزد سلمان فارسی بنشانند تا بشوی دهند ، چون سخن شوی بروی عرضه کردند ، شهر بانو گفت : تا من مرد را بچشم خود نه بینم نخواهم ، مرا بر منظری بنشانید و سادات عرب را بر من گذرانید ، تا آنکه اختیار من باشد شوی من وی باشد . در خانه سلمان فارسی ، ویرا بر منظری نشانند و سلمان پیش او نشست و آن قوم را تعریف همی کرد و میگفت : این فلان است و آن فلان است ، و او هر کسی را چیزی همی گفت و نمی بستید . ما حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بروی بگذشت ، پرسید : این کیست ؟ گفتند : امیر المؤمنین علی است ، پسر عم حضرت مصطفی صلعم . شهر بانو گفت : خوش بزرگوار است و سزاوار من است ولیکن بدان جهان مرا از فاطمه زهرا شرم آید ، ویرا ازین وجه نخواهم . پس حسن بن علی بگذشت ، چون از نسب و سیرت او باز دانست گفت : این در حور من است اما شنویم که او بسیار نکاح دارد . تا حسین بن علی بگذشت ، چون حال او پرسید گفت : شوهر من باید که وی باشد ، که من هرگز شوی نکرده ام و او نیز زن نکرده است ، ما سزاوار یکدیگریم . فی الجملة به حسین بن علی نکاح کردند .

اما باید که داماد نیکو روی باشد ، که دختر خوب روی ، دل بشوهر زشت روی ندهد و از آنجا رسوائی حاصل شود ، از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد ، معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید ، پس داماد باید که پاک روی و پاک دین باشد و از اصل پاک و بصالح و

از خاندان بزرگان . و باید که داماد از تو کمتر باشد، تا او بتو فخر کند نه تو بدو . و تا دختر براحت و پر بزرگی (۱) زید . و چون چنین باشد که گفتم، از وی هیچ طلب مکن، و دختر فروش مباش، که او خود مروت خویش فرو نگذارد، تو آنچه داری بذل کن و جهد کن تا دختر در خانه تو نماید و زود بشوهر ده و خود را هر چه زودتر (۲) از محنت باز رهان و جمله دوستان را همین پند ده که درین بسیار فایده هست،

باب بیست و هشتم - در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر؟ که مردمان را تا زنده باشند، از دوستان ناگزیرست. که اگر مردم را برادر نبود، بهتر که بی دوست . از حکیمی پرسیدند: که دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست بهتر . پس اندیشه کن از کار دوستان، به تازه داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن، زیرا که هر که از دوستان نه اندیشه، همیشه بی دوست ماند، پس عادت کن با هر کسی دوستی گرفتن، زیرا که از دوستان بسیار، عیبهای مردم پوشیده و هنرها آشکارا شود، و چون دوستان و گیری، پشت بدوستان کهن مکن، تا همیشه بسیار دوست باشی، که گفته اند: که دوست نیک، گنج بزرگیست و نیز اندیشه کن از مردمانی که با تو برادر دوستی روند و نیم دوست باشند، بالیشان نیکوئی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی با ایشان متفق باش و بساز، تا چون از تو همه مردمی بینند، دوست یکدل شود، که چون اسکندر را

(۱) ل . صفحه ۷۸ « و پر بزرگی » ه . صفحه ۱۲۲ « و بزرگی »

(۲) ل . صفحه ۷۸ « از هر چه زودتر » این عبارت در سه نسخه دیگر نیست

و بنظرم «از» در این عبارت اشتباه چاپی است.

پرسیدند: که بدین اندك مایه روزگار، چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد. و دوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند، و بترس از دوستانی که دشمن ترا دوست دارند، از آنکه روا بود که دوستی ایشان با آن دشمن تو، از دوستی تو زیادت گردد، پس باك ندارند از بد کردن با تو از قبل دشمن تو. و پیر هیز از دوستی که از تو بی بهانه و حاجتی بیگانه شود، بر دوستی او اعتماد مکن. و اندر جهان بی عیب کسی را مدان؛ اما بر دوستی دوست هنر مند باش، که هنر مند، کم عیب باشد. و دوست بی هنر مدار، که از دوست بی هنر فلاح نیاید. و دوستان قدح را از جمله ندیمان شمر نه از جمله دوستان، که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو. و بانیکان و بدان دوستی کن و با هر دو گروه دوست باش، با گروه نیکان بدل دوست باش، و با بدان بزبان دوستی نمای، تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود، که مردم را نه همه حاجت بنیکان افتد، وقت باشد که از بدان نیز حاجتی بر آید، (۱) از آنکه هر کاری از دست دیگری بر نیاید، و اگر چه از پیوستگی تو با بدان نیکان را خوش نیاید و از پیوستگی بانیکان بدان را خوش نیاید، اما تو بهر دو گروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و بکلی با يك گروه چنان در مییوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند. و بطریق حکمت و علم برو و جانب را نگاه دار تا سلامت باشی، اما با بی خردان هرگز دوستی مکن، که دوست

(۱) ن. صفحه ۱۰۱ « وقت باشد که بدوستی بدان نیز حاجت افتد »

ه. صفحه ۱۲۴ « وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت »

بی خرد بنادانی خود کار می کند که دشمن بخرد نکند ، و دوستی با مردم هنرمند و نیک عهد و نیک محضر دار ، تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند ، و تنهایی بهتر از همنشین بدان ، چنانکه گفته اند :

رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا داد نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفته بهی تنهایی به بسی ز هم جالس بد
و باید که حق و حرمت دوستان بنزدیک خود ضایع نکنی تا سزاوار
علامت نگردی ، که گفته اند : دو گروه مردم ، سزاوار ملامت باشند :
یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگر ناشناسنده کردار نیکو . و بدانکه
مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یابی : یکی آنکه
چون دوست او را دست تنگی شده باشد ، چیز خود را از وی دریغ ندارد
و بحسب طاقت خویش بوقت دست تنگی از وی بر نگردد و اگر دوستی
از آن وی ازین جهان بیرون شود ، فرزندان وی را طلب کند و پرسد و
در حق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت آن دوست رود ،
هر چند که آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او بود ،

حکایت

چنان شنوادم که سقراط را برده بودند تا بکشند ، و او را عذاب
میکردند . که بت پرست باش ؟ سقراط میگفت : که معاذ الله که من صانع
صانع را پرستم ، قومی از شاگردان باوی همی رفتند و زاری همیکردند و
او را پرسیدند : که ای حکیم ! اکنون که دل بر کشتن نهادی ، ما را وصیتی

کن تا ترا کجا دفن کنیم ، پس او تبسمی کرد و گفت : اگر چنان که مرا باز یابید ، هر جا که خواهید دفن کنید ، یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد.

دیگر آنکه با مردمان ، دوستی میانه دار ، و بردستان به امید دل میند و مگوی که دوستان دارم ، دوست خاصه خویش باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش ، که اگر ترا هزار دوست باشد ، از تو دوست تر کسی نباشد . و دوست را بوقت تنگی آزمای ، که بوقت فراخی ، همه کس ترا دوست دارد . و با دوستان در وقت گنه همچنان باش که در وقت خوشنودی ، وفی الجملة دوست آنرا دار که او ترا دوست دارد . و با دوست از راز های خود چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد ، آن ترا زیان دارد و بعد از آن پشیمانی سود ندارد . و اگر تو درویش باشی ، دوست توانگر مطلب ، که در ویش را کسی دوست نباشد خاصه توانگران ، پس دوست را بدرجه خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد . اما در دوستی مردمان دل بر جای دار و استوار باش در آن تا کار های تو استوار بود . و اگر دوستی بی گناهی دل از تو بر دارد و نیازارد ، تو نیاز آوردن او مشغول مباش ، که نه ارزد ، و آنکس که این عادت دارد ، دل اندرو میند . و از دوست طامع دور باش ، که او با تو بطمع ، دوستی کند و با مردم حقوق هرگز دوستی مدار ، که دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حقوق دور نشود ، و چون همیشه آزارنده و کینه ور بود ، دوستی تو اندر دل او نباشد ، و چون

حال و حکم دوست گرفتن بدانستی ، اکنون آگاه باش از حال و کسار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح یابی .

باب بیست و نهم - در اندیشه کردن از دشمن

جهت کن ای پسر تا دشمنی نوزی ، اگر دشمن باشد ، مترس و تنگ دل مباش که هر کرا دشمن نبود ، دشمن کام بود . ولیکن در نهان و آشکارا از کار وی غافل مباش ، و از بد کردن وی میاسای و دایم بتدبیر مکر کردن و بدی ساختن او باش و بهیچ حال از حیل و مکر او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسند ، باش و گوش و هوش خویش را بدان آگاه دار تا در آفت و بلا بر خود بسته باشی . و تاروی کار در استظهار تمام نباشد ، (۱) با دشمن دشمنی پیدا مکن . و خویشتن را بر دشمن ، بزرگ نمای ، و اگر چه افتاده باشی ، غیرت و حمیت کار بند و خود را (۲) از افتادگان منمای و بگفتار نیک و کردار نیک دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبتد و برسن او در چاه مشو . و اگر از دشمن شکر یابی ، شرنگ (۳) شمار و از دشمن قوی همیشه ترسان باش ، که گفته اند : از دو کس نباید ترسیدن : یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار . و دشمن خرد را بظاهر خوار مدار و مگوی : که خود او کیست ؟ و با دشمن ضعیف همچو آن دشمنی کن که با دشمن قوی .

(۱) ن. صفحه ۱۰۳ «تاروی کار نباشد» ه. صفحه ۱۲۶ «و تاروی کار با تو نباشد»

(۲) ل. صفحه ۸۱ «خود را»

(۳) شرنگ بر وزن پلنگ مطلق ره را گویند «برهان قاطع باهتمام

دکتر محمد معین»

حکایت

شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیک‌مرد و معروف، نام او مهذب، روزی در راه میرفت، پسای او بر پوست خربزه آمد، پایش بلغزید و بیفتاد. کارد برکشید، در پوست خربزه زد؛ چاکران او گفتندی: که ای سرهنگ! تو مرد محتشمی و عیاری، شرمت نمی‌آید که بر پوست خربزه کارد می‌زنی؟ مهذب جواب داد: که مرا پوست خربزه افکند، دشمن اوست، دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود، هر که دشمن را خوار دارد، زود خوار گردد.

پس پیوسته در تدبیر هلاک دشمن باشی از آن پیش که او در هلاک تو کوشد. اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بر وی جیره‌گردی، او را منکوه و زنه‌ار که دشمن خود را بعاجری منمای، که ترا بس فحری بود، نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگر چه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون دیران نامه فتح نویسند، اول، خصم را قادری نام نهاده، بشیری و ازدهائی تشبیه کند و لشکریان خصم را بسیار بستانند، سوار و پیاده او را و مصاف لشکر و قلب و جناح سواران لشکر خصم را، هر چند بتوان ستود بستانند و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمتی را، چون خداوند فلان رسید، همه را بیک حمله هزیمت کرد و نیست گرداید، تا صفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند.

حکایت

شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیر زنی بود، مالک زاده و عقیقه و زاهده و دختر عم مادر من بود و زن فخرالدوله بود. و چون

فخرالدوله فرمان یافت ، او را پسری همانند خورد ، مجدالدوله لقب نهادند و نام پادشاهی بر وی افکندند ، پادشاهی مادرش می راند ، چون مجدالدوله بزرگ شد ، تا خلف آمد و شایسته پادشاهی نبود و وی در خانه با کنیزکان مشغول بودی و مادرش سی و نه سال پادشاهی کرد . مقصود من از این حکایت آنست که جد تو سلطان محمود ، بدو رسول فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و گر نه بیایم و ری را بستانم و ترا نیست گردانم . چون رسول بیامد و پیغام بگذارد ، سیده گفت : که سلطان محمود را بگو : تا شوهر من فخرالدوله زنده بود ، مرا این اندیشه همی بود که ترا رای افتد که قصد ری کنی ، چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد ، این اندیشه از دل من بر خاست ، گفتم : که سلطان محمود پادشاهی عاقلست ، داند که چون او پادشاهی را بچنگ زنی نباید آمدن ، که شهر هم نر بود و هم ماده . و اگر آید ، حق تعالی دانا است ، که نخواهم گریختن و بچنگ ایستاده ام ، از آنکه از دو وجه بیرون نبود : یا ظفر مرا بود یا شکست بر من افتد ، اگر ظفر مرا بود و ترا بشکنم ، بهمه عالم نویسم که سلطان محمود را بشکستم و مرا فخری بود و تو سلطانی باشی که صد ملک را بیش مقهور کرده باشی و اکنون که من ترا بشکنم بهالم بر آید که زنی سلطان محمود را قهر کرد و بشکست و نام تو باطل گردد و هیچ عار و ننگ ترا از آن بتر نباشد ، که گویند زنی سلطان محمود را بشکست . و اگر ظفر ترا باشد و مرا بشکنی ، هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بودن و نه شعر فتح برین بگویند ، که از شکستن زن نامی و فخری حاصل نشود . چون این سخن و پیغام را سلطان محمود رسانیدند ، تا عمر وی

بود ، دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین يك سخن بماند .

پس دشمن خود را بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مباحث ، و بیشتر از دشمن خانگی بترس ، که ییگانه را آن اطلاع و دیده نیفتد در کار تو که خانگی را افتد . و چون از تو بریده گشت ، دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و از احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند ، پس با هیچ دشمن دوستی يك دل مکن ولیکن دوستی مجازی می نمای ، مگر آن مجازی حقیقت گردد ، که از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی دشمنی . و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش ، و نیز با امید هزار دوست از يك دشمن غافل مشو ، از آنکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند و آن دشمن از دشمنی تو غافل نباشد . و بادشمنی که از تو قوی تر باشد ، آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیفتر از تو باشد از دشمنواری نمودن او میاسای . ولیکن اگر دشمنی از تو زینهار خواهد ، اگر چه سخت دشمن بود و با تو بد کردار بود ، او را زینهار بده و آن غنیمتی بزرگ شناس ، که گفته اند : که دشمن چه مرده و چه گریخته و چه بزینهار آمده . ولیکن چون زیون یابی ، یکباره منشین . و اگر دشمنی بردست تو هلاک شود ، روا بود اگر شادی کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد ، پس شادمانه مباحث ! و آنگاه شادی کن که تو بحقیقت دانی که نخواهی مردن ، هر چند حکما گفته اند : که هر که يك نفس پیش از دشمن بزید ، آنرا غنیمت نباید دانست . اما چون دانیم که همه بخوانیم مردن ، پس شادمانه نباید بودن ، چنانکه من گفته ام :

رباعی

گر مرگ بر آورد ز بد خواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود؟
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسان شاد چرا باید بود

حکایت

شنودم که ذوالفرنین گرد عالم بگشت و همه عالم مسخر خویش
بکرد و بازگشت و قصد خانه نمود. چون بدامغان رسید، وصیت کرد
که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید و دستهای من از آن
سوراخ بیرون کشید کفها کشاده، و همچنان همی برید تا مردمان به بینند،
که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی میروم. و دیگر گفت که مادر مرا
بگوئید: که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد، غم من با
کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد.

پس ای پسر هر کرا بدست بیندازی پیاپی همی کش، (۱) از آنکه
ریسمان با بحد و اندازه بتابی، تابی در یکدیگر همی پیوندد، و چون
زیادت بتابی. از هم بگسلد. پس اندازه کارها نگاهدار، خواه در دوستی
و خواه در دشمنی، که اعتدال جزو نیست از عقل کل. و با سغیهان بردبار
باش ولیکن با گردن کشان گردن کش باش و در هر کاری که باشی طریق
مردی نگاه دار و بوقت خشم، برخورد واجب کن خشم فرو خوردن. و

✽ در اصل نبود

(۱) ن. صفحه ۱۰۹ «و هر کسی را که پیاپی بیندازی، بدست همی گیر»
ه. صفحه ۱۳۱ «و اگر کسی را بدست بیندازی پیاپی همی گیر»

قدر خود بدان ، و بر داشتن سرد و گرم از مردمان عار دان ؛ که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان بود . و با دوست و دشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش ، که چرب گوئی ، دوم جادوئیست . و هر چه گوئی از نیک و بد ؛ جواب آن چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان و هر چه پیش مردمان توانی گفت ، از پس مردمان مگوی . و برخیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگو ؛ که چنین کنم ، که گفته ام :

رباعی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم و آن کوه غم ترا چو هامون کردم
امروز نکویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم
و کرداریش از گفتار شناس ، اما زبان خویش دراز مدار بر آنکس که
اگر خواهد ، زبان خویش بر تو بتواند گشاد ، و هرگز دو روئی مکن
و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مردم
سخن چین بقرس ، که هر چه وی بساعتی بشکافد ، بسالی نتوان دوخت .
حکیم گوید : که ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلاها رسته باشی : اول
اگر چه محتشم و بزرگ باشی ، با کسی که از توقوی تر پیکار مکن و با
کسی که تند بود لجاجت مکن و با بغیلاں صحبت مدار و با نادانان
مناظر مکن و با کسی که غیور بود و همچنین با معر بد (۱) شراب مخور
و با زنان بسیار نشست مکن و سر خود با کسی مگوی ، که آب بزرگی و حشمت
خود نبیری و اگر کسی بر تو عیب گیرد ، آن چیز را بجهد از خویش دور کن

و خویشتن را بر تکلف مبر تا به بی تکلفی فرو نیایی، و هیچ کس را چندان مستای ناناگر وقتی حاجتی آید که بنکوهی، نتوانی نکوهیدن و چندان نیز نمکوه که اگر وقتی حاجت بود تابستانی، نتوانی ستودن، و هر کرا بی تو کاری بر آید، از خشم و گله تو او را مترسان، که هر که از تو مستغنی بود، از خشم و گله تو نترسد و هر که از تو نترسد، او را بترسانی، همچای خویش کرده باشی. و هر کرا کار بی تو بر نیاید، یکبارگی او را زبون مگیر و بروی جبرگی مکن. و هر کسی که حسود بود چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگر گناهی کند از وی در گذران و بر کهتران خود بهانه میجوی تا برایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند. و کهتران را آبادان دار، که کهتران ضیاع توانند، اگر ضیاع خویش را آبادان داری، کار نو ساخته باشد و اگر ضیاع را ویران داری، بی برگویی نوا باشی. و چاکر فرمان بردار (۱) مخطی، به که مصیب بی فرمان، و چون شغلی فرمائی، دو تن را مفرمای تا خلیل از آن شغل دور بود، که گفته اند: دیگ بدو تن اندر جوش نیاید، چنانکه خانه بدو کدبانو رفته نیاید. فرخی گفته است:

خانه باشد درو دو کدبانو خاک بینی همیشه تازانو

و اگر در کاری باشی، در آن کار یار و انباز منخواه، تا در آن کار خللی در نیاید و دایم پیش خداوند، سرخ روی باشی. اما با دوست و دشمن کریم باش و برگناه مردم، سخت در غضب مشو و هر سخنی را بر انگشت

(۱) ل . صفحه ۸۵ > فرمان دار < ن . صفحه ۱۰۸ ، ه . صفحه ۱۳۳

میپسج و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت میند و طریق کرم نگاه دار تا
بهر زمانی ستوده باشی.

باب سی ام - در عفو کردن و عقوبت کردن

ای پسر! بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت بدان و اگر کسی
گناهی کند، از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که وی نیز آدمی است
و نخستین گناهی از آدم علیه السلام در وجود آمد که پدر ما بود.

رباعی

گر من روزی ز خده مت گشتم فرد صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا یکی گناه از بنده مگرد من آدمی ام گنه نخست آدم کرد
و بر خیره عقوبت مکن تا بی گناه سزای عقوبت نگردی و بهر
چیزی بخشم مشو و بوقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بر گناهی
از تو عفو خواهند، عفو کن و عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگر چه گناهی
سخت بود، که اگر بنده گناه کار نبود، عفو خداوند پیدانیاید. و چون
مکافات گناهی کرده باشی، فضل تو آن گناه کجا باشد؟ و چون عفو کردن
واجب دانی، از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی، ویرا
سرزنش مکن و از آن گناه یاد میار، که آن همچنان باشد که عفو نا کردن.
اما تو جهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت آید بدان عفو خواستن.
و چون کردی، از عذر خواستن تنگ مدار، تا سیزده منقطع شود. اما
اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد، حد گناه او بنکر و
اندر خور گناه عقوبت فرمای، که خداوندان انصاف چنین گفته اند:
که عقوبت سزای گناه باید کرد. اما من چنین گویم: که اگر کسی گناهی

کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد ، تو بسزای آن گناه ، او را عقوبت
مکن و او را عفو کن تا طریق حلم و مرحمت سپرده باشی ، و اگر عقوبت
کنی و عفو لازم نداری ، باری چنان کن که یکدم گناه را نیم درم عقوبت
فرماید ، تا هم از کریمان باشی و هم از سایسان ، و نشاید که کریمان کار
بی رحمان کنند.

حکایت

شنودم که بر روزگار معاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن برایشان واجب
بود . معاویه ایشانرا پیش خویشان گردن فرمود زدن ، پس در آن ساعت
که ایشان را میکشیدند ، یکی را پیش او آوردند تا بکشند آن مرد گفت :
هر چه با ما خواهی کرد ، سزای ماست و ما بگناه خود مقیم ، اما از
برای خدای تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده ، معاویه گفت :
بگوی ! آن مرد مجرم گفت : همه عالم حلم و کرم تو دانسته اند ، اگر
ما این گناه بر پادشاهی میکردیم که نه چون تو کریم و حلیم بودی ، با ما
چه کردی ؟ معاویه گفت : همین کردی که من میکنم . آن مرد گفت : پس
حلیمی و کریمی تو ، ما را چه سود دارد که تو همان کنی که آن بیرحم ؟
معاویه گفت : اگر این سخن را آن مرد نخستین میگفتی ، همه را عفو
کردمی ، اکنون اینها که مانده اند همه را عفو کردم.

پس چون مجرم عذر خواهد باید که اجابت کنی . و هیچ گناهی مدان
که بعد نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو حاجت افتد از همکشان که دین را
زیان ندارد و در مهمات دنیائی خللی نبود ، از بهر مایه دنیا ، دل آن
نیازمند نو مید مکن و آنکس را بی قضای حاجت باز نگردان و ظن

آن حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن، که آن مرد تا در تو گمان نیک نبرد، از تو حاجت نخواهد، و او در وقت حاجت برداشتن، اسیر تو باشد، که گفته اند: حاجتمندی دوم اسیر است و بر اسیران رحمت باید کردن، که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است. پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محبت هر دو جهان یابی. و اگر ترا بکسی حاجت باشد، اول بنگر، که آن مرد کریم است یا لثیم، اگر مرد کریم بود، حاجت خواه، اما فرصت نگاه دار، وقتی که دل تنگ بود، مغواه و نیز پیش از طعام برگرسنگی «خواه» تا امید اجابت بود، و از نا ممکنات مغواه و در حاجت خواستن، سخن نیکو بیندیش و بیشتر قاعده نیکو نه و آنگاه سخن مخلص بدان کس رسان و بیرون برو. و در سخن گفتن، بسیار لطف نمای که لطف در حاجت خواستن دویم شفیع است. و اگر حاجت را بدانی خواستن، بهیچ حالی بی قضای حاجت باز نگردی، چنانکه من دویتی گفته ام:

رباعی

ای دلخواهی که بر دلارام رسی بی تیماری بدان مه نام رسی
باری بمراد او بزی ای دل از آنک گردانی خواست کاهمه در کام رسی
و بهر که محتاج او باشی، چون اسیر و چاکر او باش، که مابندگی خدای تعالی از آن میکنیم که ما را بدو حاجتست، که اگر حاجت نبود، هیچ کس روی سوی طاعت نکرده، و چون اجابت یابی بهر حال شکر کن، که خدای تعالی میفرماید (و لئن شکرتم لأزیدنکم) و خداوند تعالی شاکرانرا دوست دارد و شکر کردن بر حاجت نخستین، امید اجابت حاجت دویمین

باشد، و اگر حاجت ترا روان کند، از بخت خویش گله کن و از آن کس گله مکن، که اگر از گله تو پاک داشتی، حاجت تو روا کردی، و اگر مرد بخیل و لئیم باشد، بهشیاری از وی هیچ مغواه، که ندهد، و بوقت مستی خواه، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخنی باشند، اگر چه دیگر روز پشیمان شوند، و اگر حاجت باشیمی افتد، خویشتن را بجای رحمت دان، که گفته اند: که سه کس بجای رحمت باشند: یکی خردمندی که زیر دست بی خردی باشد، و دیگر بزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد، و کریمی که محتاج لئیمی باشد. و بدانکه چون ازین سخنها که در مقدمه گفتم برداختم، از هر نوع فصلی گفتم بر موجب طاقت خویش، خواستم که تمامی، داد سخن بدهم و از پیشها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی، مگر بدان حاجت افتد، و اگر علم اولین و آخرین من دانستی، ترا پیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی، تا بوقت مرگ، بیغم تر (۱) ازین جهان برفتمی، ولیکن چه کنم که در دلت پیاده ام، و اگر نیز چیزی دانم، گفتار من چه فایده کند؟ و اگر تواز من همچنان شنوی که از پدر خویش شنیدم، پس ترا جای ملامت نیست، که من خود داد از خویشتن بدهم، اما اگر تو بشنوی یا بشنوی، من اندر هر بابی چند سخن بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم و تا آنچه مرا در طبع روی نموده باشد، گفته باشم.

باب سی و یکم - در طالب علم دین و قضاء و جز آن

بدان ای پسر! که در اول سخن گفتم: که از پیشها نیز یاد کنم، عرض

از پیشه ، نه دوکان دار است بلکه هر کساری که مردم بر دست گیرد (۱) ، آن چون پیشه باشد ، اما باید که آن کار را نیک بداند و ورزیدن ، تا از آن بر تواند خوردن . اکنون چنانکه من بینم ، هیچ پیشه و کساری نیست که آدمی زاد آنرا بجوید و آن پیشه از داستان و نظام (۲) و راستی مستغنی باشد ، الا همه را ترتیب داشتن باید ، و پیشه بسیارست هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود ، که کتاب دراز گردد و از نهاد اصل بیفتد ، ولیکن هر صفتی که هست ، از سه رجه بیرون نیست : یا علمیت که تعلق به پیشه دارد ، یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد ، یا پیشه ایست بر سر خود . اما علمی که تعلق به پیشه دارد ، چون مهندسی و طبیبی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشه که تعلق بعلم دارد ، چون خنیاگری و بیطارای و بنائی و کاریز کنی و غیر آن . و هر یکی را سامانیست ، و چون تورسم و سامان آن ندانی ، اگر چه استاد باشی ، در آن باب همچون اسیری . و پیشهای نص ، خود معروفست ، بشرح کردن (۳) آن حاجت نیست . اما چندانکه صورت بندد ، سامان هر یک بتو بنمایم ، از بهر آنکه از دو بیرون نیست : اگر ترا حاجتی افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه ، بوقت نیاز ، از اسرار هر یک آگاه باشی و اگر حاجت نبود و مهتر باشی ، مهترانرا علم پیشها دانستن لابد است . و بدان

(۱) ل صفحه ۸۸ «گیرند» ن . صفحه ۱۱۲ ، ه . صفحه ۱۳۸ «گیرد»

(۲) ل . صفحه ۸۹ «داستان نظام» ن . صفحه ۱۱۲ ، ه . صفحه ۱۳۸

«داستان و نظام»

(۳) ل . صفحه ۸۹ «شرح کردن» ن . صفحه ۱۱۲ ، ه . صفحه ۱۳۹

«بشرح کردن» و هردو صحیح است

ای پسر که از هیچ علمی برتوانی خوردن الا آخرتی (۱) و اگر خواهی که از علم دنیائی برخورداری، نتوانی مگر بحرفه که در وی آمیزی، چون علم شرع و چون قضا و قسمی و کرسی داری و مذکری، و هر کس بدو نرسد و آنکه بدو نرسد فائده آن بسیار باشد و در نجوم و تقویم گری و فال گوئی تا آرایش جد و هزل درو نرود، نفع دنیائی بمنجم نرسد. و در طب تا دستکاری و رنگ آمیزی و هلیله دهی بصواب و ناصواب در نرود (۲) مراد دنیائی طیب حاصل نشود، پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصول آن بردوام تو حیدست و فروع آن احکام شرع و حرقه آن نفع دنیاست و آخرت. پس ای پسر، تا بتوانی گرد علم دین گرد، تا دنیا و آخرت بدست آید، و چون توفیق یابی، نخست اصول دین راست کن، آنگاه فروع، که بی اصول، فروع تقلید بود. پس اگر از پیشه‌ها که گفتم طالب علم باشی، پرهیزگار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و سبک روح و دیرخواب و زود خیز و حریص بکتابت و دراست و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و باوقار و حرمت باش. و در آموختن حریص و بی شرم و حق شناس استاد، و باید که کتابهای وافر و قلم و قلم تراش و قلم دان و محبره و کارد و پرکار و قلم جدول و مسطر و مانند این چیزها، همیشه با تو باشد و بغیر ازین دل تو با چیزی دیگر نباشد. و هر چه بشنوی یادگیر و کم سخن و

(۱) ن صفحه ۱۱۲ نیز «آخرتی» ه. صفحه ۱۳۹ «اخروی» . یعنی علم آخرتی یا اخروی.

(۲) ل صفحه ۸۹ «نرود» ن صفحه ۱۱۳ «دروی نرود» ه. صفحه

دور اندیش باش و بتقلید راضی مشو و هر طالب علمی که بدین صفت بود،
زود یگانه روزگار گردد.

فصل

اگر عالم فتوی باشی، بادیانت باش و بسیار درس و بسیار حفظ و
با عبادت و نماز و روزه، و از آن تجاوز مکن، و پاک دین و پاک جامعه
و حاضر جواب باش، و هیچ مسئله را تانیکو نیندیشی، فتوی مزین به بی
حجتی. و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رای خود عالی
بین و بروجهین و قولین قناعت مکن و جز بقول معتمدان کار مکن و هر
کتابی را و جزوی را معتبر مدار. و اگر روایتی شنوی، بر او یان سخن اندر
نگر، سخن مجهول از راوی معروف مشن و بر خبر آحاد اعتماد مکن،
مگر بر راویان معتمد و از خبر متواتر مگریز، و میجتهد باش و بسی تعصب
مکن و بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر، اگر قوت او
داری و دانی که بسخن از وی راجع باشی، مداخله کن در مسئلها و الاسخن را
موقوف (۱) دار. و بیک مثال قناعت مکن و بیک حجت طرد و عکس
مگوی و سخن اول نگاه دار تا سخن باز پسین تباد نکنی و اگر مناظره (۲)
فقهی باشد، آیه را بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس. و ممکنات
گوی و در مناظره (۲) اصولی موجبات و ناموجبات و ممکنات بهم عیب نبود.
و جهد کن تا غرض معلوم گردانی. و سخن با ترتیب گوی و ابتر مگوی و

(۱) ل. صفحه ۹۰ «و الا موقوف» ن. صفحه ۱۱۴، ه. صفحه ۱۴۱

«و الاسخن را موقوف»

(۲) ل. صفحه ۹۰ «مناظره»

نیز در ازوبی منفعت مگوی.

فصل

اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جدل مزین و مناظره ممکن
اگر چه دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هر چه خواهی دعوی کن و اگر
سایل باشد، بآک نبود و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم که در مجلس
تواند، همه بهایم اند، چنانکه خواهی همی گوی تا سخن در نمانی.
ولیکن تن و جامه بآک دار و مریدان نعره زن بدست آر، چنانکه در
مجلس پیوسته نشسته باشند، تا بهر نکته که تو بگویی (۱)، ایشان نعره
زنند و مجلس گرم کنند. و چون مردمان بگریزند، تو نیز وقت وقت
بگری. و اگر در سخن درمانی، بآک مدار، بصلوات و تهلیل مشغول
باش و ترش روی مباش، تا آنها که در مجلس تواند، همچون تو گران جان
و ترش روی نباشند، از بهر آنکه گفته اند: (کل شی من الثقیل ثقیل) و متحرك
باش بوقت گفتن و در میان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع را نگر،
اگر مستمع مضحکه خواهد، مضحکه گوی و اگر فسانه خواهد، فسانه
گوی و هر چه عام خریدار آن باشند، آن گوی. و چون قبول افتاد بآک
مدار و بدترین سخن را بهترین چیزی همی فروش، که بوقت قبول بخرند
ولیکن اندر قبول با ترس باش، که خصم مذکران در قبول پدیدار آید،
و بجائی که قبول نیابی، قرار مگیر. و هر سؤالی که بر سر کرسی کنند،
آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگو: که اینچنین مسئله نه سر

کرسی را بود ، بخانه بیا تا جواب بگویم . که خود کسی بخانه نیاید . و اگر تعنت کنند و بسیار نویسند ، رقعہ را بدرو بگوی : کہ این مسئلہ (۱) ملحدان و زندیقانست و سایل این مسئلہ زندیقست . همه بگویند : کہ لعنت بر زندیق و ملحد باد . بعد از آن ، مسئلہ از تو کس نیارد پرسیدن . و سخن کہ در مجلس یکبار گفتی ، یاددار تا دیگر بار مکرر نشود . و هر وقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ، کہ مذکرانرا و فرال گویانرا روزی در پای باشد و قبول در روی . تازگی و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامہ پاک دار و نیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار و نماز و روزہ تطوع بسیار کن و چرب زبان باش و در بازار بسیار مباحث ، کہ عام بسیار گذرد ، تا بچشم عام عزیز باشی . و از قرین بدپرهیز کن و ادب کرسی نگاه دار ، و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم ، و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن کہ خود کنی ، تا عالمی منصف باشی . و علم را نیکو بدان و آنچه دانستی بعبارت نیکو بکار بر تا خجل نشوی بدعوی کردن بی معنی . و در سخن گفتن و مواعظہ دادن ، هر چه گوئی ، باخوف و رجاگوی و یکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نوید مگردان و نیز یکبارگی خلق را بی طاعت بیہشت مفرست . و بیشتر آن گوی کہ در آن ماهر باشی و نیک معلوم تو باشد ، کہ ثمرہ دعوی بی حجت شرمساری باشد . و اگر بدانشمندی بدرجہ بزرگ افتی و قاضی شوی چون قضا یافتی حمول و آہستہ باش و تیز فہم و زیرک و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و

صاحب سیاست و دانا به علم دین و شناسنده طریقه هر گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش . و باید که حیل القضاة معلوم تو باشد تا اگر وقتی مظلومی به حکم آید و او را گواه نباشد و بر وی ظالم خواهد رفتن و حقی از آن وی باطل خواهد شدن ، آن مظلوم را فریادرسی و بتدبیر و حيله ، آن مستحق را بحق خویشتن رسانی .

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی القضاة بود و او را ابو العباس رویانی گفتندی ، مردی بود مشهور و با علم و ورع و پیش بین و باتدبیر . وقتی مردی بمجلس او آمد و بر شخصی صد دینار دعوی کرد ، قاضی خصم را پرسید ، خصم انکار کرد ، قاضی مدعی را گفت : گواه داری ؟ گفت ندارم ، قاضی گفت پس خصم را سوگند دهم ، مدعی زار بگریست و گفت . ای قاضی ! سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باک ندارد ، قاضی گفت : من از شریعت بیرون نتوانم شدن ، یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند دهم ، مرد مدعی در پیش قاضی بخاک بغلطید و گفت : که زینهار ! مرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بماتم ، تدبیر کار من بکن ! چون قاضی بر آن جمله زاری آن مرد بدید ، دانست که او راست میگوید ، گفت : ای خواجه قصه وام دادن راست بمن بگوی ، تا بدانم که اصل آن کار چگونه است . گفت : ایها القاضی ! این مرد چند سال دوست من بوده است ، اتفاق را بر کنیز کی عاشق شد و قیمت آن کنیزك صد و پنجاه دینار بود و هیچ وجهی نداشت و شب و روز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد ، روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها

در دشت می‌گشتیم و زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت
 وزار همیگریست ، دلم بر وی بسوخت ، که بیست سال دوست من بود ،
 گفتم ای دوست ! ترا زر نیست و مرا هم بهای آن تمام نیست و هیچ کسی
 نمیدانی که درین معنی فریاد برسد ، اما مرا در همه کدخدائی صد
 دینارست که سالهای دراز جمع کرده‌ام ، من این صد دینار را بتو دهم ،
 تو باقی را وجهی بساز تا کنیزك را بخری و یکماه مراد خویش از وی
 برگیری و بعد از یکماه ویرا بفروشی و آن زر من باز دهی . این مرد در
 پیش من بخاك بغلطید و سوگند خورد که یکماه بدارم و بعد از آن اگر
 بزبان یا بسود بخرنند بفروشم و زر تو باز دهم . من زر را از میان
 بکشادم و بدو دادم و من بودم و او وحق تعالی ، اکنون چهار ماه بر آمد
 نه زر می‌بینم و نه کنیزك می‌فروشد ، قاضی گفت : کجا نشسته بودی در
 آن وقت که زر بدو دادی ؟ گفت : بزیر درختی ، قاضی گفت : چون بزیر
 درختی بودی چرا گفتی که گواه ندارم ؟ پس خصم را گفت : پیش من
 بنشین و مدعی را گفت : دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول
 دو رکعت نماز کن و صدبار بر پیغمبر صلوات فرست ، پس آن درخت را
 بگوی : که قاضی میگوید که بیا و گواهی بده ، خصم تبسم کرد ،
 قاضی بدید و نادیده آورد و برخویشتن پوشید ، مدعی گفت : ایها القاضی !
 من می‌ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید ، قاضی گفت : که این مهر من
 بر و درخت را بگوی : که این مهر قاضی است ، میگوید که بیا و گواهی
 که بر تست بده پیش من ! مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت و خصم
 همانجا پیش قاضی بنشست ، قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد و بدین مرد نگاه
 نکرد ، تا یکبار ناگاه در میان حکم ، که میکرد ، روی سوی آن مرد

کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؛ گفت نی هنوز ای قاضی ! و قاضی بحکم مشغول شد . آن مرد مهر قاضی بر درخت عرضه کرد و گفت : ترا قاضی همی خواند ؛ چون زمانی بنشست ، دانست که از درخت جوابی نخواهد شنید ، غمگین باز گشت و پیش قاضی آمد و گفت ایها القاضی ! رفتم و مهر عرضه کردم ، نیامد ، قاضی گفت : تو در غلطی ! که درخت آمد و گواهی داد ، روی بنخضم کرد و گفت : زر این مرد را بده ؛ آن مرد گفت : تا من اینجا نشسته ام ، هیچ درختی نیامد و گواهی نداد ، قاضی گفت : اگر این زر از وی در زیر آن درخت نگرفته ، من که از تو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، نگفتی نی هنوز ، که از اینجا تا آنجا دور است ، چرا نگفتی که کدام درخت و من هیچ درخت نمی شناسم که من در زیر آن از وی زر گرفتم و من ندانم که وی کجا رفته است ؟ پس آن مرد را الزام کرد و زر بستاند و بخداوند داد .

پس همه حکم پارا از کتاب نکنند ، از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند . و دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشی ، اما در مجلس حکم ، هر چند با هیبت تر و ترش روی و بی خنده تر ، بهتر ، تا با جاه و حشمت باشی . و گران سایه و اندک گوی باش و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از خویشتن ضجرت منمائی و صابر باش و مسئله که افتد ، اعتماد بر رای خویش مکن ، با مفتیان نیز مشورت کن و مادام رای خویش روشن دارد و پیوسته خالی مباش از درس مسئله و مذهب و چنانکه گفتم ، تجربها نیز نگاه دار که در شریعت

... ل صفحه ۹۴ دو پیوسته از درس خالی مباش از مسئله و مذهب

چنانکه گفتم تجربها نیز نگاه دار بقیه پاورقی در صفحه بعد

رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که اگر برای شرع گران آید، قاضی سبک بگیرد، و چون قاضی مجتهد بود روا بود. پس قاضی باید که زاهد و متقی و پارسا و مجتهد باشد، و بچند وقت حکم نکند: یکی بر گرسنگی و تشنگی و دیگری بوقت گرمابه بیرون آمدن و دیگر بوقت دلتنگی و اندیشه دنیاوی که پیش آید. و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم، پیش روی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند، برای آنکه بر قاضی شرط حکم کردن است نه متفحصی، که بسیار تفحص بود که ناکرده به از کرده بود. و سخن کوتاه کند و زود حواله بگواه و سوگند کند و جای که داند مال بسیار است و مردم بی باک اند، هر فحربتی و تجسسی که داند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و عدلان نیک را مادام با خود دارد و هرگز حکم نکرده را باز نشکافد و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قبالة و منشور ننویسد لا که ضرورتی باشد. و خط خود را عزیز دارد و سخن خود را سبیل کند. و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع. پس اگر این صناعت نیز نوزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی، باری طریق

ن صفحه ۱۱۷ «و پیوسته خالی میباش از درس و مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار»

ه. صفحه ۱۴۷ «و پیوسته خالی میباش از درس مذهب و مسائل مذهب و چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار»

ر. «و خالی میباش از درس مذاهب و مسائل مذهب و چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار»

تجارت بر دست گیر ، تا مگر از آن نفع یابی ، که آنچه از تجارت باشد حلال باشد و نیز بنزدیک همه کسی پسندیده باشد .

باب سی و دوم - در تجارت کردن

ای پسر! هر چند بازرگانی پیشه نیست که آنرا صنعت مطلق توان گفت ولیکن چون بحقیقت نگری ، رسوم او چون رسوم پیشه‌وران است . و زیر کان گویند : که اصل بازرگانی بر چهل نهاده و فروع او بر عقل . چنانکه گفته‌اند : (لولا الجهال لهلك الرجال) یعنی اگر نه بیخردان بودی ، جهان تباه شدی . و مقصود ازین سخن آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و دریا جان خود را در مخاطره نهند و از دزد و صعلوک ترسند و از حیوان مردم خوار و از نا ایمنی راه باک ندارند و از بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند و بمردمان مشرق نعمت مغرب برسانند تا چاره آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و این چنین کارهای مخاطره ، آنکس کند که چشم خرد او دوخته باشد . و بازرگانی دو گونه است و هر دو مخاطره است ، یکی معاملات و یکی مسافرت ، و معاملات مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند ، و این مخاطره بر مال بود . و دلیر و پیش بین مردی باید که او را دل دهد تا چیزی خرد کاسد (۱) بطمع افزونی . و مسافرت را گفتم که کدام است . بر هر دو روی ، بازرگانی

(۱) ن . صفحه ۱۱۹ « چیز کاسد بخرد » ه . صفحه ۱۴۸ « چیز کاسد

باید که دلیر باشد و بی باک بر مال و تن و باید که امانت (۱) باشد و بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشد، اگر با بزرگتر از خود کند، با کسی کند که امانت و دیانت و همت دارد. و از مردم فریبنده پرهیزد و با مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد. و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند و با دوستان نزدیک معامله نکند و اگر کند، طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی از سبب اندک هایه سود و زیان تباه شده است. و بطمع بیشی بنسبه معامله نکند، که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد. و خرد نگرش (۲) نباشد، که خرد نگرش، بزرگ زیان بود، چنانکه من میگویم:

رباعی

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیار زیان باشد از اندک نگرش (۲)

و اصل تباهی بازرگانی در مبذری است، تا از سود حاصل نشود، از هایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگانرا از هایه خوردنست.

(۱) ن صفحه ۱۱۹ «با امانت» و هر دو صحیح است

(۲) ن. صفحه ۱۳۰ «خردانگارش» و خرد نگرش و خرد انگارش و اندک

نگرش = تنگ چشم و کوتاه نظر و تنگ چشمی و کوتاه نظری

و بهترین متاع آنرا دان که بمن و رطل بخرند و بدرم سنگ بفروشند و بدترین متاعی برخلاف این باشد، و از خریدن غله بر امید سود پرهیز، که هر که غله فروشد، همیشه بدنام و بدایت باشد. و تمامترین دیانت آنست که بر خریده دروغ نگوید. که بنزد کافر و مسلمان بر خریده دروغ گفتن ناپسندیده بود، چنانکه من درین معنی دو بیتی گفته ام:

نظم

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ
بر کردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع نا کرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیر کان گفته اند: که شرم روزی را بکاهد. و محابا کردن (۱) از بیشی عادت نکند ولیکن بی مروتی نیز در طریقت نکند، که متصرفان این صنعت گفته اند: که اصل بازرگانی تصرف است و مروت تصرف (۲) مال نگاه دارد، و مروت جباه.

حکایت*

چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بردکان بیاعی

(۱) محابا کردن = سختگیری کردن - احتیاط کردن

(۲) ل. صفحه ۹۶ «بتصرف» ه. صفحه ۱۵۱ «تصرف»

بهزار دینار معامله کرد ، چون معامله به پایان رسید ، میان بازرگان و بیاع در حساب قیراطی زر خلاف افتاد . بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است ، بازرگان گفت : دیناری و قیراطی است . درین حساب از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و بانگ می داشت و از قول خود هیچ نمی گشت ، تا بیاع تنگ دل شد و دیناری و قیراطی بوی داد . مرد بازرگان زر بگرفت و برفت و هر که میدید مر آن بازرگانرا ملامت میکرد . و چون بازرگان برفت ، شاگرد بیاع از پی او بدوید و گفت : ای خواجه ! شاگردانه بده ، بازرگان این دینار و قیراط (۱) بوی داد . کودک بازگشت ، بیاع گفت : ای کودک ! این مرد از بامداد تا نیم روز از بهر قیراطی زر رنج میدید و میان جماعتی شرم نمیداشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودک زر بنمود ، مرد عاجز گشت و با خود گفت : این کودک خوب روی نیست و سخت خردست ، بر روی بخطا ظنی نمی توان بردن ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین ؟ بعد از آن بیاع مر آن بازرگانرا دید و گفت : ای خواجه ! چیزی عجیب دیدم از تو : یکروز در میان قومی مرا در صداع قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین سرنجانیدی و آنگاه جمله بشاگرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود و این سخاوت چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ! از من عجب هدار که مرد بازرگانم ، و در شرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شری و تصرف

(۱) ل . صفحه ۹۶ « قراط » ن . صفحه ۱۲۰ « قراضه » ه . صفحه ۱۵۱

اگر بيك درم کسی مغبون گردد، چنان بود که نیمه عمر مغبون بوده باشد و در وقت مروت، اگر از کسی بی مروتی آید، چنان بود که آنکس بر ناپاک اصلی خویش گواهی داده باشد. نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی (۱) اصل.

اما بازرگانی که کم بضاعت باشد، باید که از انبازی پرهیزد و اگر کند، با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمگین، تا بوقت قسمت بر وی حیفی نکند، و بنوسرمایگی متاعی نخرد که یکرا در صدازو برگردد و او را خرج بسیار افتد. و چیزی نخرد که تغیر (۲) در وی آید و چیز مرده و شکسته نخرد و بر سرمایه بغت آزمایی نکند مگر داند که اگر زیانی بود، بیش از نیم سرمایه نبود. و اگر نامه دهند که بفلان جای رسان، نخست نامه بر خواند آنگاه بستاند، که بسیار بلاها در نامه سربسته بود و نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامه نیازمندان زینهار نخورد و بهر شهری که در شود، خبر از حیف ندهد و چون از راهی در آید، خبر مرگ کسی را ندهد و بخبر تهنیت تقصیر نکند، و بی همراه برای بیرون نشود و در کاروان میان انبوهی فرود آید و قهقش جای انبوه بنهد و میان سلاحداران نرود و نشیند، که صعلوک اول قصد سلاح دار کند. و اگر پیاده باشد، با سوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که ویرا بصلاح داند، که بسیار مردم ناپاک باشد، که راه غلط نماید و از پس بیاید و کالا بستاند و اگر

(۱) ل. صفحه ۹۷ «ناپاک» ن. صفحه ۱۲۱، ه. صفحه ۱۵۱ «ناپاکی»

(۲) ل. صفحه ۹۷ «تغیر» ه. صفحه ۱۵۱ «تغییری» ر. «تغییر»

کسی براه پیش آید، بتازه روی بروی سلام کند و خویش را بمضطربی و درماندگی بدو نماید، و بارصد بانان خیانت نکند ولیکن بخیره و سخن خوش (۱) در فریفتن ایشان تقصیر نکند و بی زاد و توشه براه بیرون نشود و بتابستان بی جامه زمستان نرود اگر چه راه سخت آبادان بود و مکاری را خوشنود دارد و چون بجائی فرود آید که آشنا و دلیر نباشد، بیاع امین گزیند، و باید که با سه گروه مردم صحبت دارد: بامردم جوانمرد و عیار پیشه و بامردم توانگر و بامردم راهبان و بوم شناس و جهد کن تا سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی خو کنی و در آسایش اسراف ممکن تا اگر وقتی بضرورت رنج رسید، بتو آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی کردن هم تو کن و بر کسی ایمن مباش، که دنیا زود فریبست. اما سرمایه بازرگانی راستی است. و در خرید و فروخت جلد باش و امین (۲) و راست گوی باش و بسیار خرنده و باز فروشنده و تا بتوانی بنسبه داد و ستد مکن، پس اگر کنی، با چند گونه مردم مکن: بامردم دانشمند و عاوی و بامردم نوکیسه و کم چیز و و کیلان خاص قاضی و کودکان و با خادمان، هرگز با این قوم معاملات بنسبه مکن، و هر که کند از صداع و پشیمانی نرهد و مردم چیز نادیده را بچیز خود استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بنا آزموده مدء که

(۱) ل. صفحه ۹۷ «بخیره سخن خویش» ن. صفحه ۱۲۲ «باطلف و سخن

خوش» ه. صفحه ۱۵۲ «بخیره و سخن خوش»

(۲) ل. صفحه ۹۸ «ایمن» ن. صفحه ۱۲۴، ه. صفحه ۱۵۱ «امین»

روزگار دراز باید تا آزموده. و معتمدی بدست آید، که در مثل است که دیو آزموده بهتر از مردم نا آزموده. و مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن* که هر که مرتن خویش را نشاید هیچ کس دیگر را نشاید* و مردم را بکردار آزما نه بگفتار و گنجشکی نقد به که طالوسی بنسیه و تادر سفر خشکی ده نیم سود بدست آید، بطمع ده پانزده به دریا مشو، که سفر دریارا سود تا کعب بود و زیان تا گردن و نباید که بطمع کوچک مایه، سرمایه بزرگ بیاد دهی. و اگر بخشکی واقعه افتد که مال برود، مگر جان بماند، و در دریا هر دورا خطر بود. مال را عوض بود اما جان را عوض نبود. و نیز کار دریارا به کار پادشاه مثل کرده اند، که بجمع آید و بجمع بشود. ولیکن از بهر آثار تعجب را اگر یکبار بنشیننی روا باشد بوقت توانگری، که پیغمبر صلعم فرموده است: (ار کیو البحر مرة وانظر واللی آثار عظمة الله سبحانه و تعالی) و در وقت داد و ستد بی مکاس مباش و بعد از بیع مکاس مکن، و کار خویش جمله بدست کسان باز مهل، که گفته اند: بدست کسان مار باید گرفت، بیای کسان خار باید سپرد. و سود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی. و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار و بدست خود بر خود هیچ واجب مکن، تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی. و پیوسته

* . . . ن صفحه ۱۲۲ « که هر که خود را نشاید مکن بود که کسی

دیگر را هم نشاید » ه . صفحه ۱۵۳ « که هر که بکسی نشاید بتو هم نیز

نشاید » و عبارت « ه » روشتر بنظر میرسد.

* . . ه . صفحه ۱۵۳ « و با ماعلان »

که خدای خود را از سود و زیان و کم و بیش معاملات باز همی رس و مطالعه همیکن ، تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرود نمائی . و از خیانت کردن پرهیز ، که هر که با مردمان خیانت کند ، باید که چنان داند که آن خیانت با خود کرده است .

حکایت

شنودم که مردی بود، گوسفند دار (۱) و رمهای بسیار داشتی و او را شبانی بود پارسا و مصلح ، هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گرد کردی و بتزدیک خداوند گوسفند ان (۲) بردی . آن مرد هم چندانکه شیر بودی آب در آنجا خلط کردی و بشبان دادی و گفتی که برو بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت می کرد و پند می داد (۳) که ای خواجه ! مکن با مسلمانان خیانت ، که هر که با مردمان خیانت کند ، عاقبتش نامحمود بود . آن مرد سخن شبان نشنید و همچنان می کرد ، تا اتفاق را یک شب ، این شبان گوسفند ان را در رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلندی رفت و بخت ، فصل بهار بود ، از قضا خدائی ، بر کوه باران عظیم بیارید و سیلی بخواست و اندرین رودخانه افتاد و گوسفندان را هلاک کرد . دیگر روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر ، آن مرد پرسید : که

(۱) ل صفحه ۹۹ «گوسفند» ن . صفحه ۱۲۳ «گوسفند دار»

(۲) ل . صفحه ۹۹ ، ه . صفحه ۱۵۴ «گوسفند» ن . صفحه ۱۲۳ «گوسفندان»

(۳) ل . صفحه ۹۹ «پندی داد» ن . صفحه ۱۲۳ «پند می داد» ه . صفحه ۱۵۴ «پند می دادی»

چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه! ترا گفتم که آب در شیر میامیز که خیانت باشد، فرمان من نکردی، اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی، جمله جمع شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا بردند.

پس تا توانی از خیانت کردن پرهیز، که هر که یکبار خاین گشت، بیش، کس بر وی اعتماد نکند. و راستی بیش کن، که بزرگترین طرازی راستی است، نیک معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن، و چون کردی خلاف مکن. و بسیار مگوی و چون بگویی (۱) راست گوی تا حق تعالی در معامله تو برکت کند. و در معاملات از حجت (۲) استاندن (۳) و دادن هشیار باش و چون حاجتی بخواهی دادن، تا نخست حق بدست نگیری، حجت از دست مده و هر کجا روی، آشنایی طلب کن. و اگر بازرگان باشی و هیچ باری بشهر نرفته باشی، با نامه محتشمی رو، تا بتعرف خویش معروف شوی. و با مردم ساخته باش و با مردم ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل و بی نماز و بی باک سفر مکن که گفته اند: (الرفیق ثم الطريق) و هر که ترا امین دارد، گمان او در خویشتن دروغ مکن، و هر چه بخری، نادیده و نا نموده مخر و آنچه بخواهی فروختن، اول از نرخ آگاه باش و بشرط و پیمان بفروش، تا آخر از داوری و گفت و گو رسته

(۱) ل. صفحه ۹۹ « بگوی » ن. صفحه ۱۲۴ « گویی » ه. صفحه ۱۵۵ « گویی »

(۲) ن. صفحه ۱۲۴ « در حجت » ه. صفحه ۱۵۵ « بحجت »

(۳) استاندن = گرفتن و اخذ کردن « فرهنگ نفیسی »

باشی و طریق کدخدائی نگاه دار، که بزرگترین بازرگانی، کدخدائی خانه است. و باید که کدخدائی پراکنده نکنی و حوایج خانه جمله در سالی یکبار بوقت نوغان (۱) بخری، از هر چه ترا بکار آید و چندانکه در سالی بکار شود بنخر، و از نرخ آگاه همی باش، چون نرخ گران شود، از هر چیزی نیمی بفروش از آنچه خریده باشی، تا آن سال را بکار خورده باشی، و درین نه بزه بود و نه بداعی، و هیچ کس ترا بدین معنی به دخل منسوب نکند، که این از جمله کدخدائیست و چون در کدخدائی خللی بینی، تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت کنی، تا آن خلل در کدخدائی راه نیابد، پس اگر دخل زیادت نتوانی کرد، در خرج کم کن، که همچنان باشد که چاره زیادت کرده باشی. پس اگر از بازرگانی نیکو نیفتد و خواهی که عالمی شریف باشی، از علم دین گذشته، هیچ علمی شریفتر و سودمندتر از عام طب نیست، که رسول صائم فرموده است که (العلم علما علم الا بدان و علم الا دیان)

باب سی و سیوم - در علم طب

ای پسر! اگر طبیب باشی، باید که اصول علم طب بدانی، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی. و بدان که در تن آدمی هر چه موجود است، یا طبیعت است یا خارج از طبیعت. و طبیعی سه قسم است: قسم اول آنست

(۱) ن. صفحه ۱۲۴ «نوغان» ه. صفحه ۱۵۵ «بوکاپ». و دره. در حاشیه

نوشته شده است: اوکان و نوغان وقت معامله چیری: اما در کتب است نیست

و آقای سعید نعیمی در حاشیه «ن» نوشته است: «ولی در کتب است نیافتیم»

که ثبات و قوام تن بدوست، و قسم دویم آنست که توابع است آنچیزها را که ثبات و قوام تن بدوست. و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند. و آنکه خارج است از طبیعت، یا بفعل مضرت رساند، یا بواسطه یابی واسطه یا خود نفس ضرر دفعل بود. اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست، یا از جنس مادت است یا از جنس صورت. آنکه از جنس مادت است یا سخت دورست چون اسطقسات (۱) و عددش چهارست: هوا و آتش و خاک و آب. و یا نزدیکتر از اسطقسات است چون امزجه، و عددش نه است: یکی معتدل و هشت نامعتدل، چهار مفرد و چهار مرکب، یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط و عددش چهارست: صفرا و سودا و بلغم و خون، یا نزدیکتر از اخلاط چون اعضا و عددش نزدیک جمعی چهارست و نزدیک بعضی دو. و معنی این سخن که گفتم آن است که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقسات است و او دورترین ماده است. و آنچه از جنس صورت است بر سه قسم است: قوی و افعال و ارواح. و قوی بر سه قسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی. اما نفسانی و آن پنج حس است: بصر و ذوق و سمع و شمع و لمس. و قوت حرکت است و عدد اقسام او بر حسب اقسام اعضاست که آنرا حرکت است. و قوت مدركة باطن

(۱) جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه بلغت رومی - و اجرام سماوی را هم گفته اند - و اصل و ماده هر چیز و طبایع را نیز گفته اند که آن حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد - و علم هندسه را هم گفته اند. «برهان

قاطع باهتمام دكتر محمد معین»

است و این سه قسم است: تخیل و فکر و ذکر. و حیوانی بر دو قسمت است: فاعله و منفعله. و طبیعی بر سه قسمت است: مولده و مریه و غذایه. و افعال بر عدد قوی نفسانی و حیوانی و طبیعی است، از بهر آنکه روح خادم قوت است و قوت مبدأ فعل است و فعل تأثیر قوت. پس افعال، راست بر عدد قوی باشد. و آنکه توابع است مر چیزها را که نبات و قوام تن بدوست: چون فریبی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی گونه که تابع خون است و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعله حیوانی است و چون خشم که تابع قوت منفعله (۱) حیوانی است و چون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانی است و چون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و چون جمله (۲) عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت. و آنکه تن را از حال بحال بگرداند، آنرا اسباب ضروری خوانند. و این شش قسم است: یکی هواست دریم طعام سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی: چون اندوه و خشم و بیم و مانند آن. و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست از هر يك و هر يك را از این جمله تأثیر است در تن مردم، چون هر يك از این جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم تمام تر و صوابتر و بر وجه اعتدال بود. و چون بعضی را از این جمله تغییر افتد، یا استعمال مردم بعضی را از این جمله بر وجه خطا باشد، بیماری و علت پدید آید بر موجب افراط که رفته باشد. و آنکه خارج از طبیعت

است سه قسم است: سبب و مرض و عرض. و سبب بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضای آلی متشابه یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسم است یا سبب بیماری سرد و آن بر هشت وجه است یا سبب بیماری تری یا سبب بیماری خشک و هر يك ازین بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تغییر و تجويف و آن بر هفت قسمت باشد یا سبب خشونت باشد و آن بر دو قسمت باشد یا سبب ملاست باشد و این بر دو قسمت باشد. و سبب بیماریهای مقدار بر سه نوع است و سبب بیماریهای وضع و سبب بیماریهای عدد هر يك دو نوع است، و سبب تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترك خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم اندر اعضای آلی. و بیماریهای اعضای متشابه بر هشت قسمت است: چهار مفرد، گرم و سرد و تر و خشک و چهار مرکب: گرم و تر و گرم و خشک و سرد و تر و سرد و خشک. و بیماریهای اعضای آلی بر چهار نوع است بیماریهایی (۱) که اندر خلقت افتد و در مقدار و در وضع و در عدد و بیماریهای خلقت چهار قسمت است آنکه در شکل افتد و اندر تغییر و آنکه بر طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق ملاست بود، بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از طریق نقصان، و بیماریهای وضع هم بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا به پیوند با دیگر اعضا بفساد آورد و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق

(۱) ل ۱۰۲. «بیماریهای که» ن. صفحه ۱۲۸ «بیماریهایی که»

«... ن. صفحه ۱۲۸» یا پیوند دیگر اعضا بفساد آورد»

زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو. و عرض بر سه قسم است یا عرضهای بود که تعلق بافعال دارد یا باحوال تن یا اندر استفراغات (۱) پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد بر سه قسم است و آنچه تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق با استفراغات دارد بر سه قسم است و باید که بدانی که طب بر دو قسم است: علم است و عمل، اما قسم علمی این است که ترا باز نمودم، اکنون بگویم که هر علمی از آنچه گفتم ترا از کجا طلب باید کرد تا هر یک را بشرح و استقصا بدانی، که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصا، جالینوس یاد کند بیشتر در سته عشر و برخی بیرون از سته عشر، اما علم اسطقسات آن مقدار که طیب را بکار آید اندر کتاب اسطقسات طلب کن از جمله سته عشر و علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از جمله سته عشر و علم اخلاط از مقالة دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه هم از جمله سته عشر و علم اعضای متشابه از تشریح کوچک طلب همی کن هم از سته عشر و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن که بیرون سته عشر است و علم قوای طبیعه از کتاب القوی الطبیعیه طلب کن از جمله سته عشر و همچنین قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله سته عشر و قوای فسانی از آرای بقراط و افلاطون طلب کن و این کتاب تصنیف جالینوس است بیرون سته عشر. و اگر خواهی که متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری، علم

(۱) استفراغات جمع استفراغ باشد یعنی قی، و با اصطلاح طب نهی کردن بدن

از هر فزونی و خلط فاسدی خواه بقی باشد و یا باسهال و ادرار و عرق

و یا بقصد و حجامت، «رجوع شود بفرهنگ نفیسی»

استقسات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس و علم اعضا از کتاب الحيوانات و اقسام الامراض از مقالات نخستین از کتاب العلل و الامراض طلب کن از جمله سته عشر و اسباب اعراض از مقالات دوم ازین کتاب که گفتم و اقسام اعراض از مقالات سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم. چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمه از قسم عملی یاد کنم اگر چه سخن دراز شود، از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح بهم اند، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و کودکان، که معالجت بیماران بر دو گونه است و معالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد از قوت بیماری و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و سخنش و طبعش و طبع جایگاه و حال مزاج.

فصل

بباید که آب و مهبس و جنس و عرض ظاهر و علامات نیک و علامات بد و انواع رسوب و علامات بیماریها که در باطن می افتد و نشانههای بحران (۱) که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند و تدبیر امراض حاده هر چه سان باشد و در ترکیب ادویه ماهر بود بتدبیر مذهب اصحاب قیاس و قوانین معالجت. و اگر این هریک را شرح کنم، قصه دراز گردد، اما بگویم که علم هریک را از کدام کتاب باید طلبیدن تا ترا

(۱) تغییراتی که بیمار را پیدا آید در آب، فرهنگ نفیسی

معلوم شود تا بوقت حاجت طلب کنی، اما حفظ صحت از تدبیر الاصحاب
 طلب کن از جمله ستم عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از حيلة البرء
 از جمله (۱) ستم عشر طلب و علامات نيك و بد از مقدمة المعرفة و از
 فصول بقراط طلب کن و علم نبض از علم النبض الكبير و از نبض الصغير (۲) و
 علم بول از مقالة اول طلب کن از كتاب بحران از جمله ستم عشر و از
 كتاب البول جالينوس كه بيرون ستم عشر است و علامتهای بيماريها كه اندر
 باطن تن باشد از اعضاء آليه طلب بايد كردن و علم بحران از كتاب البحران
 از ستم عشر و علم حميات از كتاب حميات هم از ستم عشر و تدبير امراض
 حادة از كتاب ماء الشعير طلب بايد كرد از جمله تصانيف بقراط و از كتب
 ادويه كه جالينوس كرده باشد، و معالجات بايد كه تجربه بسيار كند و تجربه
 بر مردم معروف و مشهور نكند و بايد كه خدمت بيمارستانها كرده باشد و
 بيماران بسيار ديده و معالجت بسيار كرده تا علتهاى غريب بروى مشكل
 نگردد و اعلال احشا بروى پوشيده نماند و آنچه در كتاب خوانده باشد
 برأى العين همى بيند و بمعالجت در نماند و بايد وصايات بقراط خوانده
 باشد تا در معالجت بيماران شرط امانت و راستى بجای تواند آوردن. و
 پيوسته خود را و جامه را پاك دارد و مطيب و معطر باشد و چون بر سر
 بيمار شود تازه روى و خوش دل باشد و خوش سخن و بيماران را گرمى همى
 دهد كه تقويت دادن طيب بيمار را قوت حرارت غريزى بيفزايد، اگر
 بيمارى بود كه پندارى در خوابست و چون بخوانى پاسخ دهد وليكن ترا
 نشناسد و چشم باز نميكند و باز مى غنود، علامت بد باشد و اگر مدهوش

بینی و دست و پای بهر جای میزند و خود را می شوراند، علامت بد باشد و نیز اگر مد هوش بود و هر وقتی بانگی بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و میفشارد، هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان میگرداند و دم از کش (۱) میکشد، علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار شود یا دمه (۲) دارد، بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی میکند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سفید و باقی باز نه ایستد هم مغوف باشد و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود، خندی (۳) وی بگیرد بر ر کوفی (۴) و خشك کند، آنگاه ر کور بشوید اگر نشان بماند، هم علامت بد بود، و این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن آن بیمار را، که تا این علامت با ایشان باشد، معالجت سود ندارد پس ای پسر اگر بسر بیمار شوی و از این علامتها نباشد امیدوار تر باید بود.

فصل

آنگاه دست در محسسه بیمار نه، اگر به جهد و زیر انگشت بدود، بدانکه خون غالب است و اگر زیر انگشت باریک و نرمك و دیرتر جهد، رطوبت غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سطبر و سست جهد، سودا غالب باشد، پس اگر مخالف بود، از آن سو که میلش بیشتر بینی، حکمش را

(۱) کش بفتح کاف و سکون شین، بغل و ابط و نهیگاه و آنچه از کار باینی

بغل و سینه و صدر و گوشه و بیخوله، «فرهنگ نفیسی»

(۲) ضیق النفس.

(۳) تف و آب دهان

(۴) قطعه ای از پارچه کهنه، لته.

بر آن جانب کن . پس چون حال معجز معلوم کردی ، در قاروره (۱) نگاه کن ، اگر آب سپید بینی نه روشن ، مرد ازغم بیمار بود و اگر سپید و روشن بود ، علت از باد خام و رطوبت ناگوارا بود و اگر چون آب روشن بود ، از کراهیتی بیمار بود و اگر برنگ ترنج باشد و دروی ذره ذره بود ، بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و در بن قاروره خطی نماید ، علت قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران بینی ، بدانکه او را تب صفراست و خون نیز با صفرایار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و بن آب سیاه و ام باشد ، علتش از گش (۲) سبز بود ، دارو ممکن ، و اگر بر سر آب سیاهی بود همچنین ، و اگر بن قاروره بزرگی زند یا بسبزی ، زود به گردد و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود و سیاه قام ، گش سیاه با خون آمیخته بود و لیب ری بر سر رفته ، هم ازو محترز باش و اگر سیاه بود و بر زبروی چون خونی ایستاده بود ، ویراپد رود کن و اگر سیاه بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سر چون خونی ایستاده بود ، بر سر آن بیمار مرو و اگر آب زرد بود و آن چنان نماید که چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ قام ، علت از خون بود ، فصد باید کرد که زود به شود و اگر زرد بود و دروی خطهای سپید ، بیماری دیرتر کشد و اگر سبز رنگ بود ، علت از سپرز بود و اگر سبزی و سیاهی دارد از تبش بود و اگر سپید بینی و دروی

(۱) ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را برزند جهت مشاهده طبیب . . . و بول را نیز گویند.

(۲) بضم گاف : هریک از چهار خلط بدن . و گش زرد : صفراء و گش سپید : بلغم . و گش سرخ : خون . و گش سیاه : سودا . «فرهنگ نفیسی»

چون کرم سوله (۱) چیزی باشد باد بواسیر بود و جماع نتواند کرد، چون آب دیدی و میخس دیدی آنگاه جنس علت جوی، چون اجناس علتها نه يك گونه باشد.

فصل

و چون جنس دانستی، تا بغذا کفایت شود بدارو و ضماد مکوش و تا بسفوف و طلی کفایت شود بحب و مطبوخ مکوش، و زنهار بدار و کردن دلیری نکنی، تا بتسکین و لطف کار بر آید، در استفراغ تجاوز مکن. و چون کار از حد بخواهد شد، بداروی محض مشغول باش، بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهدنامه مکن و بر بیمار شکم بنده حکم منه، که قبول نکند، لیکن دفع مضرات آن چیزها که خورده باشد میکن. و بهترین چیزی طیب را دارو شناختن و علت شناختن است. و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طب را دوست میدارم که علم معتبرست و بسیار از آن گفتم که هر که چیزی را دوست دارد، ازو بسیار گوید. اما اگر اتفاق این علم نیفتد، عام نجوم علمی شریف است، جهد کن در آموختن آن، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزه (۲) پیغمبری هر سال بوده است، پس بی

(۱) سوله - باثانی مجهول بروزن لوله، مطلق سوراخ را گویند عموماً.

و سوراخ پیش و پس را که دبر و فرج باشد خصوصاً. « برهان قاطع باهتمام دکنر محمد معین »

(۲) ل . صفحه ۱۰۶ « معجزه »

شك اين علم نبوتست، اگرچه درين وقت بحکم شریعت محمد رسول الله^ص صلعم منسوخ است.

باب سی و چهارم - در علم نجوم و هندسه

اگر منجم باشی، جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری، که علم احکام نجوم (۱) علمی وافرست، داداو تمامی توان دادن بی خطائی، زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بروی خطا نرود، اما بهمه حال، امره نجوم احکام است و چون تقویم (۲) کردی، فایده از تقویم احکام است، پس چون از احکام نمیگزیرد، جهد کن تا اصولش را بگو بدانی و بر مقومی قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود و طالع (۳) درست شود. و نگر، که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصای سخت که

(۱) احکام نجوم : پیشینی های منجم.

(۲) تقویم : نامه ای که در آن نوشته می شود اتفاقات و تواریخ روزانه از یکسال و حرکات سیارات و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و اهله آن در آن سال و مانند آن . «فرهنگ نفیسی» و باصطلاح اهل تنجیه راست کردن احوال سال از روی زج «آندراج»

(۳) طالع: بخت و نشن و نصیب و قسمت و سرنوشت . . . و باصطلاح نجوم:

برجی که هنگام ولادت و یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. «فرهنگ نفیسی»

بحساب و نمودارات (۱) ممهّد کنی، و چون حساب و نمودارات راست آمد
 آنگاه حکمی که از آن کنی راست آید و بر حکمی که کنی مولودی (۲) و
 ضمیری (۳) مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی، و از طالع (۴) و درجه

(۱) نمودارات = جمع نمودار باشد: نمونه و نمایش و نشان و علامت و نقشه
 و کارنامه. و دلیل و برهان. و نمایان و ظاهر و آشکار. و خطی که میزان
 بالا و پائین رفتن مقدار یا تعداد محصولات یا درآمدها و یا چیزهای دیگر را
 نشان میدهد. «فرهنگ عمید - برهان قاطع - فرهنگ نفیسی»

(و با اصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت، به تخمین
 معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب به تحقیق بود برای
 آن حیلّتی سازند و آنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است:
 یکی نمودار برمس، دوم نمودار بطلمیوس، سوم نمودار ارهندیان، چهارم
 نمودار و الیس، پنجم نمودار حکیم ماشاء الله مصری.) «آئند راج»

(۲) وقت برآمدن و آن زاد است. و او را مولد خوانند. «تفهیم
 چاپ تهران ص ۵۱۹» و احکام مولید یعنی استخراج احکام و احوال مولود
 پیش از ولادت و بعد از ولادت و ایام تربیت «ت. پاورقی ص ۵۱۲»

(۳) ضمیر آنست کی چیزی اندیشند و پیدا کنند بسؤال. «ت. ص ۵۳۸»
 و مسائل ضمیر و خبی آنست که منجم ضمیر سائل را استخراج کنند
 «ت. پاورقی ص ۵۱۲»

(۴) طالع آن بود که اندر وقت بافق مشرق آمده باشد از منطقه
 البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجه طالع. «ت. ص ۲۰۵»
 و درجه قسمتی از ۳۶۰ قسمت فلک را گویند و دوره دایره را ۳۶۰ قسمت
 کردند «گاهنامه سید جلال الدین تهرانی سال ۱۳۱۲ ش. ص ۶۱»

طالع و خداوند طالع و از قمر و بروج (۱) قمر و خداوند برج قمر و مزاج کواکب که در هر برج باشد چون باشد و از خداوند خانه (۲) حاجت و آن کواکب که از وی ماه برگشته بود و آن کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کواکب که مستولی بود بدرجه سیر (۳) کواکب و از آن کواکب ثابته که بسیر بدو رسیده باشد و از درجه منیره و مسعود و درجه مظلومه و درجه آثار و از درجه محترق (۴) که در جرم آفتاب بود از صاعد و هابط (۵) غافل میباش و از سهمهای

(۱) برج یکی از دوازده بخش ملك « آندراج » و خداوند طالع یا خداوند برج یعنی صاحب طالع یا صاحب برج « از ت. ص ۵۲۳ استنباط شده »

(۲) منطقة البروج دوازده بخش نام و ارقامت کرده می آیند... و آنرا خانه ها خوانند. « ت. ص ۲۰۵ » .

(۳) ل. صفحه ۱۰۷ « سیر » ن. صفحه ۱۳۵ « سیر » ه. صفحه ۱۶۶ « سیر »

(۴) چون کواکب علوی از حد تقسیم بیرون آیند و سفلیان هم و لکن بیان رجوع ایشان را همه محترق ای سوخته نام کنند تا دوری از آفتاب شش درجه شود. و تقسیم آنست که ستاره با آفتاب باشد و یا بمقارنه او کمتر از شانزده دقیقه مانده بود و یا از مقارنه او گذشته بود بکمتر از شانزده دقیقه. « ت. ص ۴۶۱ » .

(۵) بروج بر چندین تقسیم می شوند، از آنها صاعده و هابطه است « گاهنامه . ص ۵۸ »

اثنا عشریات (۱) و دریجان (۲) و ارباب مثلثات (۳) و وحد (۴)

(۱) نیم شش يك برج است ، چون برج را بدوازده قسمت کنی راست تاهریکی دودرجه و نیم باشد « ت ص ۴۱۵ »
 و سهم آن خط که بمیان نیمه و تراست و میان نیمه قوس . و او باره ای باشد از قطر دایره . « ت . ص ۸ » و استعمال بر حال هر چیزی سنو ط سهم آن است « گاهنامه ص ۶۵ »

بیوت اثنی عشریة - زائجه فلکی رادوازده خانه است هریک منتسب باموری و دلیل بر مقصدی است ، و بروج در این خانه ها جای می گیرند و بیوت از حیث سعد و نحس و تذکیر و تأنیث تقسیم میشوند .

(زائجه عبارت از صفحه است که در آن بروج و سهامات و جایگاه سیارات نشان داده شده) « گاهنامه ص ۵۷ »
 (۲) ادرجان که آنرا دریجان و بفارسی دریگان خوانند و آن از اصطلاحات هندیهاست که حکماء هند هر برجی را سه قسمت تقسیم کرده و قسمت اولی را بصاحب آن برج و قسمت دوم را بصاحب برج دیگر که از آن مثلثه و سوم را بصاحب برج دیگری آن مثلثه دهند مثلا حمل را سه قسمت کرده اولی را به مریخ که صاحب برج حمل است و دومی را به شمس که صاحب برج اسد و از مثلثه ناری است و سوم را به مشتری که صاحب برج قوس و از همان مثلثه داده اند « گاهنامه ص ۵۳ »

(۳) چون بروج را بر عناصر تقسیم کنیم ، هر سه برج يك عنصر میرسد . و هر سه برج را باسم آن عنصر ، مثلثه ناری و مائی و ترابی و هوائی نامند ، و هر مثلثه را نسبت بکوکبی داده ، آن کوکب را رب آن مثلثه خوانند . « گاهنامه ص ۵۳ »

(۴) در حدود عقائد مختلف است و فعلا حدود مصریان معمول است که برج را باقسام مختلف تقسیم کرده و هر قسمی را بکوکبی دهند و آن قسمت حد آن کوکب باشد و آن کوکب را صاحب حد و خداوند حد گویند . « گاهنامه ص ۶۰ »

(و شرف و هبوط) (۱) و خانه و بال (۲) و فرح (۳) و آفت (۴)
 و اوج (۵) و حضيض (۶) آنگاه بنگرد در حالات قمر و کواکب چون خیر و

(۱) شرف - که یکی از حظوظ خمس است برای هر کوکبی در درجه‌ای از
 بروج معین شده که در آن جزء ، آن کوکب را شرف و خوشحالی است و
 مقابل درجه هبوط است. مثلاً آفتاب را در نوزدهمین درجه حمل شرف است
 و ماه را در سیمین درجه ثور ... الخ. «گاهنامه ص - ۶۶»

و هبوط مقابل شرف است و خانه‌های هفتم از شرف هبوط است.

«گاهنامه ص - ۷۵»

(۲) بودن کوکب است در مقابل خانه خود مانند آنکه شمس در دلو
 باشد «گاهنامه ص ۷۵» - ل. صفحه ۱۰۷ «خانه و بال» ن. صفحه ۱۳۴ «خانه
 و بال» ه. صفحه ۱۶۶ «خانه و و بال»

(۳) فرح شادی بود ؛ و ستارگان باشند بقوت و سعادت خویش و خوش منش
 گردند و چون بهره‌های خویش شوند ... الخ «تفهیم ص - ۴۸۶»
 (۴) بالاست .

(۵) اوج در مقابل حضيض اصطلاح هیئت و نجوم است، و آن نقطه ایست
 از محیط خارج مرکز که دورتر از همه نقاط باشد نسبت به مرکز عالم و از
 هندی ما خود شده یعنی بلندی و یونانی آنرا آفریجیون می گویند «گاهنامه ص - ۵۷»
 (۶) در تفهیم ص - ۱۱۶ «افریجیون»

(۶) یعنی یسئی در مقابل اوج که آن نیز نزدیکترین نقطه ایست از محیط
 خارج مرکز نسبت به مرکز عالم و یونانی افرنجیون می گویند. «گاهنامه
 ص ۶۱» (۷) در تفهیم ص ۱۱۶ «افریجیون»

شر و نظر (۱) و مقارنه (۲) و اتصال (۳) و انصراف (۴) و بعید -
النور و بعید الاتصال و خالی السیر (۵) و وحشی (۶) (و دفع قوت

(۱) نظر اتصال است. « گاهنامه ص ۷۴ »

(۲) اقتران همان مقارنه و قران است، میان شمس و قمر اجتماع و در میان
شمس و سایر کواکب احتراق گویند. « گاهنامه ص ۵۶ » و قران یا مقارنه
یعنی که دو کوكب در يكدرجه و دقیقه يك برج باشند « گاهنامه
ص ۵۲ »

(۳) اتصال مطلق - آنست که کوكبی و کوكب دیگر یکی از نظرات
خمسه اتصال پیدا نماید (نظرات خمسہ : مقارنه، مقابله، تثلیث، تسدیس،
ترییع میباشد) و هماره کوكب سریع السیر به بطی السیر اتصال پیدا میکنند.
گاهنامه . ص ۵۰ »

(۴) چون کوكبی از کوكب دیگر بتمامی جرم خویش دور شود، گویند،
انصراف پیدا شد. « گاهنامه . ص ۵۷ »

(۵) کوكبی برجی باشد، و تا او اندر آن برج باشد و بر هیچ
کوكب نپیوندد، هر چند ایشانرا همی بیند، او را خالی السیر گویند
« تفهیم ص ۴۹۱ »

چون کوكبی از کوكبی بر گردد در اول برج و بهیچ کوكبی متصل نشود، آنرا
خالی السیر گویند. « گاهنامه ص ۶۱ »

(۶) وحشی السیر آنستکه کوكبی در برجی آید و بیرون رود و بهیچ کوكبی
متصل نشود. « گاهنامه ص ۷۵ »

و مکافات) (۱) و قبول (۲) و (تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی) (۳)

(۱) ل. صفحه ۱۰۷ «ودفع و فوت مکانات». فوت و مکانات نه در تفهیم و نه در گاهنامه وارد نشده است

ن. صفحه ۱۳۵ «دفع قوت، مکافات» و این دو اصطلاح در تفهیم است. و دفع قوت آنستکه کوکبی در حظی باشد از حظوظ خود هوی حال، چون بکوکب دیگر پیوندد قوت خود او را دهد «تفهیم پاورقی ص ۴۹۶»

منت نهادن و مکافات :

اگر کوکبی اندر هبوط خویش باشد یا بجاهی و خاصه اندر آن برجها که او را اندر آن بهره نیست، همچنان بود چون باز داشته اندر مطبق، چون کوکبی برو پیوندد، از آن کوکب که میان ایشان دوستی است یا مزاعم او باشد، دستش گرفته دارد و او را از آن بلا فریاد رسانیده دارد، و منت نهادن این است. و او را منعم خوانند. تا آنکه که او را همچنان حال پیش آید و آن کوکب نخستین بدو پیوندد و منت برو نهد، و مکافات این است. «تفهیم. ص ۴۸۸»

(۲) قبول در مکان، بودن کوکب است در حظوظ خویش با قوت حال. «گاهنامه ص - ۶۹»

(۳) تشریق و تغریب - هر کوکبی در حد معینی بموقع تشریق یا تغریب میرسد یعنی بمقدار مشخصی که از آفتاب دور شد، ظاهر میشود و از شعاع آفتاب خارج میگردد «گاهنامه ص ۵۹» و اجتماع گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود بآخر ماه دت. ص ۲۰۹ و استقبال آنست که (ماه) به سمت برج باشد از برج آفتاب «ت. ص ۲۱۰»

و معرفت (هیلاج و کدخدا و عطیه دادن) (۱) و کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن تسیرهای پنجگانه (۲) چون از این همه آگاه گردی، آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید. و حکم از تقویم معتمد کن چنانکه حل آن تقویم از زیجی (۳) کرده باشد که بخطی معروف است و در اوساط آن نگاه کرده و مجموع و مبسوطه او نیکو دیده و اندر

(۱) هیلاج، حساب است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند، «غیاث اللغات» کدخدا کوکبی است که ناظر به هیلاج باشد با اتصال حقیقی و از آن کمیت عمر و بقاء مولود استنباط کنند، «گاهنامه ص ۷۰»

باصطلاح منجمین کدخدا و کدباو دلیل روح و جسم و هر دوی یکدیگر بیفایده اند، و عمر مولودی هر دو بقائی دارد، و کدخدا یونانی؛ هیلاج خوانند بمعنی سر چشمه زندگانی «آندراج» عطیه - برای هر کوکبی عطیه ای معتقدند که در استنباط عمر مولود بکار میبرند. مثلا عطیه کبرای شمس ۱۲۰ سال است و عطایا بر چهار قسم است: عظمی، کبری، وسطی، صغری. «گاهنامه ص ۶۸»

(۲) ل. صفحه ۱۰۷ «تسیرها پنجگانه» ه. ۱۶۷ «تسیرهای پنجگانه» تسیر استخراج بعد است از درجه دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست «تفهیم پاورقی ص ۵۲۵»

تسیر - سیر دادن است درجه را بمقداری معین مثلا تسیر درجه طالع را بمقدار وسط آفتاب سیر میدهند. «گاهنامه ص ۵۹»

(۳) زیج - عرب زیگو و آن رشته باشد که بر آن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند «آندراج» زائجه عبارت از صفحه ایست که در آن بروج و سهامات و جایگاه سیارات نشان داده شده. «گاهنامه ص ۵۷»

تعدیلهای وی تأمل کرده ، و با این همه احتراز کن از سهو و غلط تا خطائی نیفتد ، چون این احتیاط کرده باشی ، باید که ترا اعتماد بود ، که هر حکمی که من کرده ام چنین خواهد بود . و اگر بر آن قول معتمد نیاشی ، هیچ اصابت نیفتد . و مسئله که پرسند ، ضمیر هر چه گوئی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید . اما حدیث مولودها ، من از استاد خود چنین شنودم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر جدا شود ، که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند ، آن طالع ، اصلیت نیک و بد همه ، بدان پیوسته است . اما آن ساعت که از مادر جدا شود ، آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیفتد آن را تحویل وسطی خوانند و تحویل شهر را تحویل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود ، و دلیل این سخن ، خبر رسول است صلعم که فرموده است : (السعيد من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه) و سخن پیغمبر همان معنی دارد که من گفتم . اما ترا در طالع زرع سخن نیست که آن نه بیالای چون نوئی بافته اند ، اما این که از طالع تحویل کبری گوئی ، طریق استادان گذشته نگاه دار و اندر هر حکمی که کنی چنان کن که پیش از این گفتم ، اگر وقتی مسئله پرسند ، اول بطالع وقت نگر ، پس بقر و برج خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو بازگشته است و بدان کوکب که در طالع یابی یادر وتدی . (۱) و اگر در وتد پیش از کوکبی یابی ، بنگر که مستولی

(۱) آن خانه ها که آغازشان از افق آید بمشرق و مغرب یا از فلک نصف

بقیه پاورقی در صفحه بعد

کیست و شهادت (۱) کرا بیشترست، سخن از آن کوکب گوی تا مصیب باشی.

فصل

آنچه شرط احکامست اینست که گفتم، اکنون اگر مهندس و مساح باشی، در حساب قادر باش و زینهار تا یک ساعت بی تکرار حساب نباشی، که علم حساب علمی وحشی است، پس اگر زمینی پیمائی، نخست زوایا را بشناس و شکلهای مختلف الاضلاع را خوار مدار و مگوی که این را برنگ مساحت بکنم و باقی بتخمین، که حساب مساحت تفاوت بسیار

النهار ذر زمین اوزیرش اوتاد نام کنند؛ ای میخها «تفهیم ص ۲۰۶»
و فلک جسمی است چون گوی گردنده اندر جای خویش . و اندر میان او چیزهاست که حرکت ایشان بسرشت خویش بخلاف حرکت فلک است . و ما اندر میان او بیم . و او را فلک نام کردند از بهر حرکت او که کرده است همچون حرکت بادریسه (فلکه) و فیلسوفان او را اتیر نام می کنند «تفهیم ص ۵۶»

(۱) شهادت و مزاعم این هر دو لفظ بر یکی معنی می روند. و این معنی مرستاره را بر دو گونه افتد، یکی بر آنجای کجا اوست اگر او را اندر آن بهره بی بود چون خانه، خداوندخانه، او بود، یا شرف، شرفش آنجا بود، یا دیگر بهره از آنک بدو منسوب اند. این شهادت بود او را آنجایکی یا بیشتر. (مقصود از بهره ها حظوظ پنجگانه است: بیت، شرف، حد، مثلک، وجه.) «تفهیم ص ۴۸۰ - ۴۸۱» «۲۴۳». یا ورقی ت. ص ۴۸۱ «

شهادت بر دو نوع است: مزاعم و دلالت بر غرض سائل، و شاهد، دلیل نجومی است بر مقصود سؤالی، مثلاً میگویند: در فلان زائجه و سؤال، شاهد قمر است یعنی حال قمر بر مقصود سائل دلالتی دارد از نفی و اثبات وقوع و عدم وقوع «گامنامه ص ۶۶»

دارد. و جهد کن تا زوایا رانیکو بشناسی، که استاد من پیوسته مرا گفتی: که همان تا از زوایا غافل نباشی در حساب، که بسیار ذوات الاضلاع بود که دروی زاویه قوسی بود برین مثال Δ یا برین $\triangle$ و بسیار حاده بود که بمنفرج ماند و آنجا جای بود که تفاوت بسیار افتد. و اگر شکلی بود که مشکل بود، مساحت آن بتخمین مکن بلکه همه را مثلث کن یا مربع، که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید، و آن وقت هر یک را جدا جدا به پیمای تاراست آید. و اگر همچنین درین باب سخن بگویم، بسیار بتوان گفت، اما کتاب از حال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیر بود از آن که سخن نجوم گفته بودم خواستم، که ازین باب نیز سخنی چند بگویم تا از هر علمی بهره مند باشی.

باب سی و پنجم - در رسم شاعری

اگر شاعری باشی، جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض، و چیزی که تودانی و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد، مگوی، که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش. و بوزن و قوافی تهی قناعت مکن و بی صناعت و ترتیب شعر مگوی، که شعر راست ناخوش بود، باصنعت و حرکت باید که بود و غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت، تا مردم را خوش آید و باصناعتی بر رسم شعر چون مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و

.... در نسخه های مختلف، بجای این دو شکل اشکال مختلف آمده

است.

مزدوج و موازن و مضمن و مضمر و مسلسل و مسجع و مستوی و هوشج و
 موصل و مقطع و مخلع و مسقط و مستحیل ذوقافیتین و رجز و متقارب و
 مقلوب؛ اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند، بیشتر سخن مستعار
 گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح، استعارت بکاردار؛ و اگر غزل
 و ترانه گویی (۱) سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و
 تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف
 گوی و امثالهای خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید و شعر
 عروضی و گران مگوی، که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که
 طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند
 آنکه بگوی که روا باشد و علم عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد
 شعر بیاموز، تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا باتو کسی مکاشفتی بکند
 یا اگر امتحان کنند عاجز نباشی. و این هفده بحر که از دایرهای عروض
 پارسیان، برخیزد نامهای این دایرها و نام این هفده بحر بدان، چون هزج و
 رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخب و رجز مطوی و رمل مخبون و
 منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخب و مقتضب و سریع و محبت
 و متقارب و قریب اخب و طویل و وزنهای تازیان چون بسیط و مدید

(۱) ل. صفحه ۱۰۹ «گوی» ن. صفحه ۱۳۸ «گوی». ه. صفحه ۱۶۹

«گوی»

و ... در ل. نیست و بنابرین تعداد بجور در نسخه مزبور شانزده
 فقط نه هفده چنانکه در اول عبارت ذکر شده است. و در ن و ه. است

در ن و ه. مقابل «طویل» منسرح که آمده است

و کامل و وافر و مانند آن جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی اندر
شعر در زهدیه و در مدح و غزل و هجا و مرثیه، (آنچه گوئی) داد آن
سخن بتمامی بده و هرگز سخن نا تمام مگوی. و هر آن سخن که در
شر بگویند در نظم مگوی، که شرح چون رعیت و نظم چون پادشاه، آن چیز
که پادشاه را شاید، رعیت را نشاید. و غزل و ترانه (۱) آبدار گوی و در مدح
قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کس بدان و مدح که گوئی در خور
ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد، مگوی
شمشیر نو شیر افکن است و به نیزه کوه بیستون بر داری و بشیر هوی
شکافی (۲) و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد، اسب او را بدلدل و
براق و رخس و شب دیز مانند مکن و بدانکه هر کس را چه باید گفت، اما
بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه
خوش آید، که تا تو آن نگوئی که او خواهد، او ترا آن ندهد که ترا باید
و حقیر همت مباش و در قصیده، خود را بنده و خادم مخوان الا در مدحی
که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که سبوی پوخته درست از
آب نیاید. اما اگر بر زهد و توحید قادر باشی تقصیر مکن، که در هر دو جهان
نکوست. و در شعر دروغ از حد مبر هر چند مبالغت در شعر هنرست. و
مرثیت دوستان و محتشمان نیز واجب کند و اگر هجا خواهی که گوئی،
همچنان، که در مدح کسی را بستایی بر ضد آن بگوی، که هر چه ضد مدح
بود هجا باشد، و غزل و مرثیه همچنین، اما هر چه گوئی از جعبه خود گوی

(....) در ن و ه نیست (۱) ل. صفحه ۱۱۰ «ترانه»

(۲) ل. صفحه ۱۱۰ «شکافی»

و گردد سخن مردمان مگرد تا طبع تو کشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد و هم بدان قاعده نعمانی که در اول در شعر آمده باشی، اما چون بر شاعری قادر شده باشی و طبع تو کشاده شود و ماهر گشته باشی، اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید، اگر خواهی که برگیری (۱) و دیگر جای استعمال کنی، مکابر ممکن و بعینه همان لفظ بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود در هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل بکار بر، تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و گرد بازار گردی و هد بر روی و پلید جامه مباش و دایم تازه روی و خندان باش و حکایت و نوا در سخن و مضحکات بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی، که شاعر را ازین چاره نبود.

باب سی و ششم - در خنیاگری

ای پسر! اگر خنیاگر باشی خوش خو و سبک روح باش و خود را همیشه پاک جامه و مطیب و معطر دار و چرب زبان باش و چون در سرائی در شوی، بمطرب بی، ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران وزن و نیز همه راههای سبک وزن، که در همه وقت از یک نوع زدن شرط نیست، که همه آدمیان

(۱) ل . صفحه ۱۱۰ «خواهی برگیری» ن . صفحه ۱۳۹ ه . صفحه ۱۷۲

«خواهی که برگیری»

☆ ... ☆ ن . صفحه ۱۴۰ «و کار بازار کنی» ه . صفحه ۱۷۲ «و اگر کار

باز کنی»

☆ ل . صفحه ۱۱۱ «و نیز راههای» ن . صفحه ۱۴۱ «و همه راههای»

بريك طبع نباشند همچنانكه خلق (۱) مختلف است خلق (۲) نیزه مختلف است ، ازین سبب است كه استادان ملاحی این صناعت را ترتیبی نهاده اند : اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوك ساخته اند ، بعد از آن طریقها بوزن گران بنهاده اند چنانكه بدان سرود توان گفت و آنرا راه نام کردند و آن راهی بود كه بطبع پیران و خداوندان جد نزدیک بود ، پس این راههای گران از برای این قوم ساخته اند ، اما چون دیدند كه خلق همه پیر و اهل جد نباشند ، گفتند : كه از بهر پیران طریقی نهاده ایم ، از بهر جوانان نیز طریقی نهیم ، پس بجستند و شعرهایی كه (۳) بوزن سبکتر بود . بروی (۴) راههای سبك ساختند و آنرا خفیف نام کردند ، تا از پس هر راهی كه گران باشد ، ازین خفیف بزنند تا در نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانانرا . پس تا کودکان و زنان و مردان لطیف طبع تربی بهره نباشند ، ترانه از بهر این قوم تصنیف کردند ، تا این قوم نیز راحت یابند از آنكه از وزنهای بیخ و زنی لطیف تر از وزن ترانه نیست . پس همه از يك نوع وزن و مگوی ، و چنین كه یاد كردم مطربی میكن ، تا همه كس از سماع تو بهره یابند . و در مجلسی كه بنشینى نگاه كن ، اگر هستمع سرخ روی و دموی بود ، بیشتر بریم زن . را اگر زرد روی

(۱) بفتح خاء (۲) بضم خاء

(۳) ل . صفحه ۱۱۱ «شعرهای كه» ن . صفحه ۱۴۱ «شعرها كه» ه . .

صفحه ۱۷۳ «شعرهایی كه»

(۴) ل . صفحه ۱۱۱ «و بروی» ن . صفحه ۱۴۱ ، ه . صفحه ۱۷۳ ، ر

«بروی»

و صفرائی باشد ، بیشتر بر زیر زن و اگر سفید پوست و فربه بود و هر بوطوب ،
 بیشتر بر بم زن و اگر سیاه گونه و نحیف و سودائی بود ، بیشتر بر سه تاره زن ،
 که این دردها را بر چهار طبع مردم ساخته اند ، هر چند این که گفتم در
 شروط و آئین مطربی نیست ، خواستم تا ترا ازین معنی آگاه کنم تا ترا
 معلوم شود ، دیگر جهد کن تا محاکمی باشی ، که بر مقدار حکایت و مطایبت و
 مزاج کردن بر آسانی ، تا رنج مطربی تو بکاهد . و اگر خنیاگر باشی و
 شاعری نیز بدانی ، عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خود
 مکن ، که چنانکه ترا باشعرا خود خوش بود ، مگر آن قوم را نیک
 نباشد ، که خنیاگران را و بیان شاعران اند نه راوی شعر خویش ، دیگر اگر
 نردباز باشی ، چون بمطربی روی اگر دو کس باهم نردبازند ، مطربی
 خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نردمنشین یا خود بنرد و شطرنج مشغول
 مشو ، که ترا بمطربی خوانده اند نه بمقامری . و نیز سرودی که آموزی ،
 ذوق نگاهدار ، نغزل در ترانه بی وزن مگوی و مپاموز ، که ناخوش بود که
 سرودت جای دیگر بود و زخمه بجای دیگر . و اگر بر کسی عاشق باشی ،
 همه روز حسب حال خود مگوی ، که اگر چه ترا این خوش آید ،
 دیگران را خوش نیاید . و هر سرودی در معنی دیگر گوی ، شعر و غزل بسیار
 یاد گیر در فراق و وصال و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و وفا و جفا
 و احسان و عطا و همه حسب حالتهای وقتی و فصلی ، چون سرودهای بهاری
 و خزان و زمستانی و تابستانی ، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفت ،
 نباید که اندر بهار خزان و در خزان بهاری گوئی و در تابستان زمستانی و در
 زمستان تابستانی ، و وقت هر سرودی باید که بدانی ، و اگر چه استاد بی

نظیر باشی ، در سرکار (۱) حریفان می نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که حرفه (۲) مطربی بدانند ، بس مطربی کن و نواها نیک میزن ، اما سرود بیشتر در پیری و مذمت دنیا گوی . و اگر قوم جوانان و کود کان باشند بیشتر طریقه های سبک زن و سرودهایی (۳) گوی که در صفت زنان گفته باشند یا در ستایش نیند و نیند خواران . و اگر قوم لشکری و عیار پیشه بینی ، دو بیتیه های ماوراءالنهری (۴) گوی و در حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیار پیشگی ، (۵) و جگر خواره مباش و همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی اینست . نخست در پرده راست چیزی بزن ، پس علی الرسم هر پرده چون پرده عراق (۶) و پرده عشاق و پرده زیرافکن و پرده بسایک و پرده سپاهان و پرده نوا و پرده بسته و پرده حسینی و پرده باخرز بگوی ، تا شرط مطربی بجای آری ، آنگاه بر سر کوی ترانه روی ، که تا و شرط مطربی بجای آری ، حریفان مست شده باشند و رفته . اما بشکر تاهر کسی چه راه دوست دارد ، چون قدح بدان کس برسد . آن گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که تو خواهی ، که

(۱) ل . صفحه ۱۱۲ ، ر « سرکار » و معنی آن را در هیچ فرهنگ نیافتم

ن . صفحه ۱۴۲ « سرکار » بشاید راء سر - ه . صفحه ۱۷۴ « سرکار »

(۲) ل . صفحه ۱۱۲ « حرفه »

(۳) ل . صفحه ۱۱۲ « سرودهای » ن . صفحه ۱۴۲ « سرودهایی » ر « سرودهایی »

(۴) ل . صفحه ۱۱۲ « ماوراءالنهر » ن . صفحه ۱۴۳ ، ه . صفحه ۱۷۵ ،

ر « ماوراءالنهر »

(۵) ل . صفحه ۱۱۲ « پیشگی » (۶) ل . صفحه ۱۱۲ « پرده راق ، پرده الخ »

خنیاگری را بزرگترین هنری آنست (۱) که بطبع مستمع رود. و در مجلس که باشی، پیش دستی مکن بیاده گرفتن و سیکی بزرگ خواستن، و نبیذکم خور تا سیم حاصل کنی، و چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم یافتی، آنگاه تن در نیذ در ده و در مطربی، باستان ستیزه مکن و سرودی که میخواهند، اگر چه محال باشد تواز آن میندیش بگذار تا بگویند، و چون نیذ بخوری و مردمان مست شوند، با همکنان خود در مناظره و محاکا مشو، که از مناظره سیم حاصل نشود و مردمان راضی گردیده باشی و بس، و نگر تا بمطرب دیگر بعربده باشی، که از عربده توسیم مطربی از میان برود و سروروی شکسته و با جامه دریده و دست افزار شکسته بازبخانه شوی، که خنیاگران مزدوران مستانند، و مزدور با عربده را دانی که مزد دهند. و اگر در مجلس، کسی ترا بپشتاید، آنکس را دافع نمای و آنچه او خواهد گوی، تا دیگران ترا بستانند، اول بهوشیاری ستودن بود بی سیم، چون مست شود سیم از پس آن ستودن آید، و اگر مستان براهی و سرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود، تو ملول نباید که باشی، تا آنگاه که غرض تواز آن حاصل گردد، که مطربان را بهترین هنری صبرست که با مستان کنند و اگر صبر نکنند همیشه محروم مانند. و نیز گفته اند که مطرب کروکودر لال باید که بود، یعنی گوش بجائی ندارد که نباید داشت و جائی ننگرد که نباید نگرست و هر جائی که رود چیزی که جای دیگر در مجلس دیده باشد و شنیده، باز نگوید، که چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد.

(۱) ل - صفحه ۱۱۳ «هنر بستن» ن - صفحه ۱۴۳ ، ه - صفحه ۱۷۵ «هنری آنست»

باب سی و هفتم - در خدمت کردن پادشاهان

اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیه پادشاه باشی و به خدمت آریبونی
هر چند که پادشاه ترا نزدیک خود ممکن دارد، تو بنزدیکی وی غره مشو
و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی پادشاه دوری
خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی. و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد، آن روز
نا ایمن باش، که هر که از کسی فربه شود، زودتر کشتن از وی چشم باید
داشتن و هر چند که عزیز باشی، از خویشتن شناسی غافل مباش و هیچ سخن
جز بمراد پادشاه مگوی و با وی لجاجت مکن، که در مثل گفته اند: که هر
که با پادشاه لجاجت کند، پیش از اجل بمیرد و بر درفش مشت زدن، احمقی
باشد. و خداوند خویش را جز نیکوئی کردن راه نمنا و اگر بد آموزی، با
توبه کند.

حکایت

بروزگار فضلون مامان ابوالاسوار که پادشاه گنجه واران بود،
دیلمی محتشم مشیر او بود، هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت
که بند و زندان بروی واجب گشتی، فضلون او را بگرفتی و بزندان کردی.
این دیلمی که مشیر او بود، امیر را گفتی: آزاد را میازار، چون آزردی
بکش او چند کس بمشورت دیلم هلاک شده بودند از محتشمان، اتفاقاً این
دیلم گناهی بکرد، امیر او را بفرمود گرفتن و بزندان کردن، دیلم کس
فرستاد که چندین و چندین مال بدهم همراه کش، فضلون مامان گفت: که
از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی گردنش بزنی، دیلم جان
در سر کار بد آموزی کرد.

و اگر از نيك نكوهيده باشی، دوستر دارم که از بد ستوده شوی،
و آخر همه تمناهای نقصان شناس و بدولت غره مشو و از کار سلطان حشمت
طلب کن نه نعمت، که نعمت از بس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان
از توانگریست، و اگر چه در عمل پادشاه فربه شوی، خویشتن لاغر
نمای تا ایمن باشی. نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود و
کس بکشتن او نکوشد، چون فربه شود، همه را در کشتن وی طمع
افتد؟ و از بهر درم، خداوند فروش مباش، که درم عمل سلطان، چون
گل و سمن بود که بیک روز خویشتن را نیکو و خوش بو و عزیز کند،
ولیکن چون گل کم عمر باشد، هر چند که منافع عمل سلطان چون گل نتوان
پنهان کردن، و هر درم که در خدمت سلطان جمع شود، از غبار عالم پراکنده تر
بود، و حشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است، و درم که از آن
جمع شود سود دست، پس از بهر سود، سرمایه از دست مده، که تا
سرمایه برجای بود، امید سود داریم بود و اگر سرمایه از دست برود در
سود نتوان رسید. و هر که درم را از نفس خود عزیزتر دارد، از عزیزی
بذلیلی افتد. و رغبت به جمع کردن مال هلاک عز و عزل عزیزان دان،
مگر بعد و اندازه جمع کنی و خلق را نصیبی میدهی تا زبان خلق بسته
باشد. و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی، هرگز بخداوند
خوبش خیانت مکن، که اگر کنی آن بقلم بدبختی باشد، از بهر آنکه
چون مهتری کبتری را بزرگ گرداند و وی در مکافات آن ولی نعمت
خیانت کند، دلیل آن بود که خدای تعالی آن بزرگی از وی بازخواهد
گرفتن، از بهر آنکه تا بدبختی بدان مرد نرسد، مکافات خداوند
خویش، نیکوئی را بدی نکند.

حکایت

چنانکه امیر فضلون ابوالسوار، ابوالبشیر حاجب را بسپهسالاری به بردع فرستاد، ابوالبشیر گفت: تا زمستان در نیاید نروم، از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان، و درین معنی سخن دراز گشت، امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت، که بی اجل هرگز کسی نمیرد؟ ابوالبشیر گفت: چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد، ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود. دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش، تا نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد، و بزرگی بدان خوش باشد که دوست را و دشمن را بنیکی و بدی مکافات کنی. و مردم که محتشم شد، نباید که درختی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد. و کسی که از وی نفع و ضرر نباشد، چون جهودی باشد که ویرا صد هزار دینار باشد، چون نفع و ضرر او به مردم نرسد، از وی اعتبار نباشد. پس منافع، خویش از نعمت کام روائی دان و مردمی از مردمان باز مگیر، که حضرت پیغمبر صلم فرموده که: (خیر الناس من ینفع الناس) و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی، که بفرو آمدن نزدیک باشد. و گرد دولت پیر شده مگرد، که پیر را اگر چند عمر مانده باشد، مردمان او را هرگز نزدیکتر دانند از جوانان، و نیز کم پیر بود که روزگار باوی وفا کند. و اگر در خدمت پادشاهی خواهی که برجای بمانی، چنان باش که عباس عم پیغمبر علیه السلام که پسر خویش عبدالله را گفت: بدان ای پسر! که این مرد، یعنی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه، ترا در پیش خویش بر شغل کرد و از جمله خلقان بر تو اعتماد نمود و اکنون اگر خواهی که

دشمنان بر تو چیره نشوند ، پنج خصالت نگاه دار تا ایمن باشی ، اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند ، دوم پیش وی کسرا غیبت مگو ، سیوم بساوی هیچ خیانت مکن ، چهارم فرمان او را خلاف مکن ، پنجم راز او با هیچکس مگوی ، که از مخلوق پرستی ، مقصود بدین پنج چیز توان یافت . دیگر هرگز در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود ، خود را بمقصوری بدو منماید تاندداند که تو بقصد کردی و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرده بی ادبی و بی فرمانی ، که نادانی از تو بگناه نگیرند و بی ادبی و بی فرمانی بگناه شمرند . و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه بفرماید و هر چه کسی دیگر خواهد کردن ، بکوش تا تو کنی و چنان باش که هر گاه ترا بیند ، در خدمتی بیند از آن خویش ، و مادام بر درگاه حاضر باش چنانکه هر که را طلب کند ترا یابد ، زیرا که همت ملوک آنست که پیوسته در آزمایش کهتران باشند ، چون یکبار و دوبار روده بار ترا (۱) طلب کند ، هر بار در خدمتی یابد و عقیم بر درگاه خویش بیند ، در کارهای بزرگ بر تو اعتماد کند ، چنانکه قهری گرگانی گوید :

پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود بخاطر کردن بر آرنده از بن دریا گهر
و تا رنج کهتری بر خود ننهی با سایش مهتری نرسی ، نه بینی که تا برگ
نیل (۲) پوسیده نگردد و سه (۳) نشود ؛ و حق جل جلاله ، پادشاه را چنان
آفرید که همه خلق عالم بخدمت و بندگی او محتاج باشند . و خود را

(۱) «ترا» درل صفحه ۱۱۶ نیست و در ن. صفحه ۱۴۷ ، ه صفحه ۱۸۰ هست .

(۲) ل . صفحه ۱۱۶ «دسه» ، (۳) «نیل»

بحسد پادشاه منمای ، که اگر بعد از آن سخن کسی محسود پیش وی
گوئی نشنود و از جمله (۱) حسد شمرد اگر چه راست بود . و همیشه از
خشم پادشاه ترسان باش ، که دو چیز را هرگز خوار نشاید داشت : اول خشم پادشاه
دویم بند حکما . که هر که این دو چیز را خوار دارد ، خوار گردد ، این شروط
خدمت پادشاه است ، پس اگر چنان بود که تو از این درجه بگذری
و پایگاه بزرگتر یابی و ندیمی پادشاه افتی ، باید که شرط ندیمی
پادشاه ترا معلوم باشد و آنرا نیز یاد کنم .

باب سی و هشتم - در آداب ندیمی

اگر پادشاه ترا ندیمی دهد ، اگر آلت منادمت پادشاه نداری
مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند ، در وی چند خصلت بیاید ، چنانکه
اگر مجلس خداوند را از وزینی (۲) نباشد ، باری شینی نبود . اول باید
که هر پنج حواس فرمان او بود ، دیگر باید که لقائی داشته باشد که
مردمان را از سوار او کراهیتی نبود ، تا این ولی نعمت نیز از دیدار او
ملول نشود ، دیگر باید که دیری بداند تازی و پارسی ، که اگر وقتی
بخلوت ، این ملک را بچیزی خواندن و نوشتن حاجت افتد و دیر حاضر
نباشد ، پادشاه ترا نامه خواندن یا نوشتن فرماید ، عاجز نمائی ، دیگر
باید که ندیم اگر چه شاعر نباشد ، باری بد و نیکی شعر بداند و نظم
بر وی پوشیده نماند و اشعار پارسی و تازی یاد دارد ، تا اگر خداوند
را بگاه و بیگاه به بیتی حاجت افتد ، شاعری را طلب نباید کردن ، یا خود

(۱) ل . صفحه ۱۱۶ « جمله » ن . صفحه ۱۴۲ ، ه . ۱۸۱ « جمله »

(۲) ل . صفحه ۱۱۲ « زبیبی » ن . صفحه ۱۴۹ ، ه . صفحه ۱۸۱ « زینتی »

وزین در زبان عربی مقابل شین است .

بگوید و یا روایت از کسی کند، و همچنین از طب و نجوم باید که بداند، تا اگر از این صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد، نا آمدن طبیب و منجم، تو آنچه دانی بگوئی، تا شرط مناد مت بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت و منادمت تو راغبتر شود، و باید که در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جائی نباشد، تو بدانچه دانی وقت او خوش داری (۱) تا او بر تو بدین سبب مشفق باشد و عنایت زیادت کند و نیز باید که محاکمی باشی و بسیار حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرهای بدیع، که ندیمی بی حکایات و نوادر، نا تمام بود و نیز باید که زرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مفاهم باشد، که هر گاه که بطبع مقامه باشی ندیمی را نشایی، و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی و از اخبار رسول علیه السلام چیز بدانی و از فقه و از علم شریعت، از هر نوع، بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه از این معنی سخنی رود، جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یافقیه نباید شدن و نیز باید که سیرالملوک را بسیار خوانده باشی تا پیش خداوند خویش مخملتهای ملوک گذشته میگوئی تا در دل پادشاه کار کند و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تفریحی میباشد، و باید که در توهم جد باشد و هم هزل و باید که وقت استعمال بدانی که کی باشد، بوقت جد هزل مگوی (۲) و بوقت هزل جد مگوی (۲) که هر عالمی که بدانی و استعمال آن ندانی،

(۱) ل. صفحه ۱۱۲ «دار» ن. صفحه ۴۹ «داری» و داری مصحح تراست

(۲) ل. صفحه ۱۱۸ «مگوی - نگوئی». ن. صفحه ۱۵۰ «نگویی - نگوئی»

دانستن و نادر دانستن یکسان بود ، باید که باین همه که گفتم در توفروسیت و رجولیت بود، که پادشاه نه همه وقت در عشرت مشغول بود، اگر وقتی مردی باید نمودن بنمای و ترا نوانای آن بود که با مردی یابد و مرد بر آئی و عیاذا بالله اگر در خلوتی در میان نشاط ، کسی خیانتی اندیشد بر پادشاه و از جمله حوادث، حادثه بیفتد، تو آنچه شرط مردی بود بجای آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری یابد، اگر کشته شوی حق نعمت او گذارده باشی و به نیک نامی رفته و حق فرزندان تو بر آن خداوند واجب شده باشد و اگر برهی ، خود بدان ، نام و نان نیکو یافته باشی تا عمر تو بود، اگر این که گفتم در تو موجود بود ، ندیمی پادشاه را شایسته باشی و اگر چنان بود که غرض از ندیمی بان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی و بس آن ندیمی نبود بلکه لثیمی بود ، تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو و بال نکرده و نیز تا تو باشی از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و چون ساقی قدح بتو دهد در روی او منگر ، سر در پیش دار که نبیذستانی و بخور و قدح بازده چنانکه در وی ننگری تا خداوند را از تو تخیلی صورت نه بندد. و خود را نگاهدار تا خیانتی نیفتد چنانکه قاضی عبدالملک عبکری را افتاد :

حکایت

شنیدم که قاضی عبدالملک را مأمون خلیفه ندیمی خاص خود را داد ، که عبدالملک نبیذخواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد ، روزی در مجلس شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد چون بستاند در غلام نگر بست و بچشم بد و اشارت کرد مأمون نگاه کرد و بدید ، عبدالملک

دانست که مأمون آن اشارت را بدید هم چنان چشم را نیم گرفته داشت ، مأمون بعد از ساعتی ویرا پرسید بعدا : که ای قاضی چشم ترا چه افتاد؟ عبدالملك گفت ندانم درین ساعت بهم فراز آمد ، بعد از آن تا او زنده بود ، در سفر و در حضر ، در خلا و ملا ، هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن غبار از دل مأمون برخاست .

پس آنکس را که ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید

باب سی و نهم - در کاتبی و کتابت کردن

اگر دبیر باشی ، باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری و بسیار نوشتن عادت کسی تا ماهر شوی .

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل عباد ، روز شنبه بود در دیوان ، چیزی می نوشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت : که هر روز شنبه ، من در کاتبی خود نقصان هیبتم از آنچه (۱) روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته .

پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشاده مین و سر در بالا و سخن درهم بافته ، و نامه باید نوشت تا بسیاری غرض و معانی در کم مایه سخن بکاربری ، چنانکه گفته اند :

بیت

نکته از دهان دهر بیرون آمده نامه پر معانی در حدیث مختصر
 و نامه خویش را با استعارات و امثال و آیه های قرآن و اخبار نبوی آراسته
 دار و اگر نامه پارسی بود، پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی
 دری که معروف نبود، آن خود نباید نوشت بهیچ حال و آن ناگفته به.
 و تکلف های نامه تازی معروفست که چون باید و اندر نامه تازی سجع
 هنرست و سخت نیکو و خوش آید ولیکن در نامه های پارسی سجع ناخوش آید،
 اگر نگویی به بود اما هر سخن که گوئی عالی و مستعار و شیرین و مختصر
 گوی. و کاتب باید که در آن بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان
 هر روز را دریابد.

حکایت

چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله، نامه نوشت بخلیفه
 بغداد انقادربالله و گفت: یاید که ماوراءالنهر مرا بخشی و مرا بدان منشور
 دهی، تا من منشور بر ولایت عرضه کنم، یا به شمشیر ولایت بستانم، یا
 بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند. خلیفه گفت: درهمه ولایت
 اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست، معاذ الله که من این کار کنم و اگر
 تویی فرمان من قصد ایشان کنی، من عالم را بر تو بشورانم. سلطان محمود
 ازین سخن طیر شد و رسول را گفت: خلیفه را بگو چه گوئی؟ من از ابو مسلم
 کمترم و مرا خود این شغل باتو افتاده است، اینک آمدم با هزار پیلی تا
 دارالخلافه را به پای پیلان ویران کنم و خاک آن جایگاه بر پشت پیلان
 بغزین آرم؛ و تهدید عظیم بنمود. رسول برفت و بعد از آن بچندگاه باز

آمد، سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان سرای، صف کشیدند و پیلان را بر درسرای بداشتند و لشکر را نعییه کردند و رسول را بار دادند، رسول در آمد و نامه قریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته (۱) و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت: که امیر المؤمنین میگوید که نامه (۲) تو خواندیم و تحمیل تو شنیدیم، جواب نامه تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است. خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود، دست دراز کرد و نامه برداشت و بگشاد تا بر خواند، اول نامه این نوشته بود که (بسم الله الرحمن الرحيم) و آنگاه سطری چنین نهاد، (الم) و آخر نامه (الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین) و دیگر هیچ نوشته بود، سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست، هر آیتی که در قرآن الم بود بر خواندند و تفسیر کردند، هیچ جواب محمود نبود، آخر الامر، خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود هنوز درجه نشستن نداشت، در میان ندیمان که برای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند! خلیفه نه الف و لام و میم نبشته است بلکه، خداوند او را تهدید کرده بود به پیلان و گفته که دارالمخالفة را بر پشت پیلان بغزین آرم، جواب خداوند نوشته است: (الم ترکیف فعل ربک بأصحاب الفیل) جواب پیلان خداوند میدهد، شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد و تادیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرهای خواست از

(۱) ن. صفحه ۱۵۳ «نوشته» ه. صفحه ۱۸۶ «نوشته»

(۲) ل. صفحه ۱۲۰ «نامه» ن. صفحه ۱۵۳ «نامه را» ه. صفحه ۱۸۶ «نامه»

خلیفه، و آن قصه دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و اجازت داد تا میان ندیمان بنشیند و بدین یکت سخن درجه (۱) بزرگ یافت.

حکایت

و نیز همچنین شنوادم که بر وزگار سامانیان، امیر بوعلی سیمه‌چور که در نیشاپور بود، گفتی که «من مطیع سپهسالار و امیر خراسانم» ولیکن بدرگاه نرفتی، و آخر عهد و دولت سامانیان بود و چندان قوت داشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردیدی، پس از و باضطرار بخطبه و سکه و هدیه راضی بودند، و عبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود، قصه نیکو داستنی و ادیبی بود و کتاب جلد وزیرک و تمام رای و همه کار کافی، امیر بوعلی او را از خوجان بیارود و کاتبی حضرت خویش بدو داد و او را تمکینی تمام فرمود و در هیچ شغل بی مشورت او نبود، از هر آنکه مردی با کفایت بود. و احمد رافع یعقوبی (۲) کاتب حضرت امیر خراسان بود، مردی سخت فاضل بود و محتشم و شغل ماورا النهر در زیر قلم او بود احمد رافع را بعبدالجبار دوستی بود بی ممالحت (۳) و ملاقاتی که میان ایشان بوده

(۱) ل . صفحه ۱۲۰ «درجه» ن . صفحه ۱۵۴ ، ه . صفحه ۱۸۷ «درجه»

ن . ل . صفحه ۱۲۱ ، ه . صفحه ۱۸۷ «من سپهسالار و امیر خراسانم»

ن . صفحه ۱۵۴ «من مطیع امیر اسپهسالار خراسانم» و عبارت (ن) با سیاق حکایت سازگارتر و صحیحتر بنظر میرسد .

(۲) ن . صفحه ۱۵۴ ، ه . صفحه ۱۸۷ «الیعقوبی»

(۳) هم سفرگی کردن .

بود، اما بمناسبت فضل بایکدیگر دوستی کردند و بمکاتبت. روزی امیر خراسان با امرا گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیدچور نبودی، بوعلی را بدست شایستی آورد، که این همه فتنه بوعلی از کفایت و تدبیر عبدالجبارست، نامه باید نوشتن ببوعلی و گفتن: که اگر تو بطاعت مائی و چاکر مائی چنان باید که چون این نامه بتو رسد، در وقت عبدالجبار را سراز تن جدا کنی و در تو بره نهی و بدست این قاصد بفرستی بدرگاه تابدانیم که تو در طاعت مسائی. و هر چه تو میکنی، معلوم ماست که تو بمشورت اومیکنی، والامن که امیر خراسانم، اینک بتن خویش می آیم، جنگ را ساخته باش! چون این تدبیر بگردند، گفتند: بهمه حال این نامه بخط احمد رافع نباید که بود، که احمد رافع دوست عبدالجبارست، ناچار کسی فرستد و این حال باز نماید (۱) و عبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ببوعلی بنویسد درین باب، و گفت: چون نامه نوشتی، نخواهم که سه شبانه روز ازین سرای بیرون روی، و درین سه روز هیچ کس تو را از آن من، ترانیند، که عبدالجبار دوست تو است، اگر بدست نیاید، دانم که تو او را آگاه کرده باشی و باز نموده تو باشد. احمد رافع، هیچ نتوانست گفت، میگریست و باخود میگفت: کاشکی من هرگز کاتب نبودم تا دوستی با چندین علم و فضل بخط من کشته نشدی، و این کار راهیج تدبیر نمیدانم، آخر، این آیت یاد آمدش که (أَنْ يَفْتَاوْا أَوْ يَصْلُوا) باخوشتن گفت: هر چند او این رمز نداند و بسراین مرموز نیفتد، من آنچه شرط دوستی بود بجای آورم، چون نامه بنوشت، عنوان نکرد، بر کار نامه

(الفی) بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب (نونی) یعنی (أَنْ یَقْتُلُوا) و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد. کسی در عنوان نگاه نکرد، چون نامه بر خواندند مهر کردند و به جمازه بان خاص دادند و جمازه بان را از این حال آگاه نکردند، گفتند: برو و این نامه را با امیر علی سیمه جور ده، آنچه بتو دهد بستان و یار! و احمد رافع راسه شبانه روز نگاه داشتند، پس از سه روز بخانه خویش رفت بادل پر خون، هممز به نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و از حال سلامت امیر خراسان پرسید، و عبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان عرضه کن! عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مهر برگرفتنی، باریک کران بسته دید (الفی) و بر دیگر کران (نونی) در وقت، این آیت یاد آمدش که (أَنْ یَقْتُلُوا) دانست که نامه در باب کشتن وی است نامه از دست بنهاد همچنان بمهر، و دست به بینی نهاد، یعنی مرا از بینی خون آمد، گفت: بروم و شویم و باز آییم، همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده، و از در بیرون رفت و جایی (۱) متواری شد زمانی منتظر او بودند، بوعلی گفت: خواهجه را بخوانید! همه جای طلب کردند نیافتند، گفتند: بر اسب نشست، پیاده برفت و بخانه رفت و کسی نمیداند که کیجاست، بوعلی گفت: دیری دیگر را بخوانید! پیامد و نامه پیش محمز بخواند، چون حال معلوم شد، همه خلق به تعجب بماندند، که با وی که گفت که اندرین نامه چه نوشته اند؟ امیر بوعلی اگر چه بدان شادمانه بود، در حضور محمز لختی ضحرت نمود و منادی کردند در شهر،

و عبد الجبار کس فرستاد در پنهان که من در فلان جای متوازی نشسته‌ام، بوعلی بدان شادی کرد و حق تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی همی باش. چون روزی چند برآمد مجمر را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال برین جماعه بود و سوگندهای یاد کرد که من ازین، خبر نداشتم و جماعه بان برین حال گواه است. چون مجمر برسد و حال معلوم شد، امیر خراسان در آن عاجز شد، خط و مهر فرستاد که اورا عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود. احمد رافع گفت: مرا بجان زینهار ده تا بگویم! گفت: دادم بگو! احمد رافع آن رمز را باوی برگفت، امیر خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویش باز خواست تا آن رمز را به بیند. نامه باز آوردند، همچنان بود که احمد رافع گفته بود، همه خلق از ادراک آن عاجز ماندند.

دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی، مسابق کار و تیز فهم و یاد گیر و نافر اموشکار، و متفحص باش بر همه کاری و تذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن و بهمه گونه تعرف اعمال همی کن، اگر در وقت بکارت نیاید، وقتی باشد که بکار آید. و این سر بکسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود. و بظاهر، تفحص شغل وزیر مکن ولیکن بیاطن از همه کارها آگاه باش و بر حساب قادر باش و یک ساعت از تصرف و کدخدائی و نامهای معاملات نبشتن، خالی مباش، که این همه در کاتبان هنرست. و بهترین هنری کاتبان را زبان نگاهداشتن است و سر ولی نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از

همه شغل‌ها آگاه کردن و فضول نابودن ، و اما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی ، این‌دانش سخت نیکوست ، لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بمزوری کردن معروف نگردی ، که آنکه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند و ندانند که کرده است ، بر تو بندند ، و بهر محقری مزوری مکن ، تاروزی که بکارت آید و منفعت بزرگ بود . و اگر بکنی ، کسی بر تو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل و محترم و وزیران عالم را هلاک کرده‌اند بسبب خط مزور .

حکایت

ربیع بن المظهر الفصری کاتبی فاضل و محترم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی ، این خیر بگوش صاحب رسید ، صاحب عاجز ماند و این مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاک کردن و نیز این سخن باوی پیدا نمیتوانست کرد ، می‌اندیشید تا باوی چه کند ، اتفاقاً چنان افتاد که صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بی‌عادت میرفتند ، تاریع بن المظهر بی‌عادت در شد و پیش صاحب بنشست ، چنانکه رسم است صاحب را پرسید که چه رنج است ترا و شراب چه می‌خوری ؟ گفت : فلان شربت ، گفت : طعام چه می‌خوری ؟ گفت : آنچه تو می‌کنی : یعنی (مزور) کاتب دانست که صاحب از آن آگاه شده است ، گفت : ای خداوند ! بجان و سر تو که دیگر نکنم ، صاحب گفت : اگر توبه کنی ، بدانچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم .

پس بدان که این مزورگری کاری بزرگست . از این پرهیز ، و

اندر هر پیشه و هر شغلی ، تمام داد سخن ، از خویشتن نمیتوانم داد ، که سخن دراز گردد و از مقصود بازمانم ، و ناگفته نیز رها نمی توانم کرد ، پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود ، که از هر نوعی طرفی گفتم ، چون بگوش دل بشنوی ، ترا خود از این (۱) استخراجها افتد ، که از يك چراغ بسیار چراغها توان افروخت ، اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی شروط وزارت نیز باید که بدانی .

باب چهارم - در شرایط وزارت

ای پسر! اگر چنان بود که بوزارت افتی ، محاسب باش و معامله نیکو شناس و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود دیده و همه خویشتن را میخواه ، که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند بعد از آن ، آنرا خواستار باشند ، و اگر اول فرو گذارند ، آخر بنگذارند ، پس چیز خداوند نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور تادر گلو ت نماند . اما یکباره دست عمال فرو میند ، که چون چربی از آتش دریغ داری ، کیاب خام بماند . و نادانگی بدیگران نگذاری ، درمی نتوانی خورد و اگر بخوری ، محرومان خاموش نباشند و رها نکنند که پنهان بماند ، و نیز همچنانکه با ولی نعمت خویش منصف باشی ، بالشکر و رعیت منصف باش و توفیرهای حقیر مکن ، که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن و خوردن سیری نکند و بدان اندک مایه توفیر ،

لشکری را دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوند خویش کرده .
و اگر کفایتی خواهی کردن ، بعمارت و زراعت کوش و از آن حاصل کن
و ویرانیهای مملکت آبادان دار تاده چندان توفیر پدید آید و خلقان خدای را
بی توان نکرده باشی .

حکایت

چنین شنیدم که ملکی از ملوک فارس بر وزیر خویش خشم کرد
و او را معزول کرد و گفت: جای دیگر اختیار کن تا آنرا بتو بخشم تا بانعمت
و حشمت خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد . وزیر گفت نعمت نخواهم و
آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد؛
اگر رحمت کند ، از ملک خویش دهمی ویران بمن دهد بحق الملك ،
تا من مرقعی بپوشم و آنجا آبادان کنم و بنشینم . ملك فرمود که چندان
دیه ویران که خواهد بدو دهی ، درهمه مملکت پادشاه بگردیدند ، يك
بدست (۱) زمین ویران نیافتند که بوی دهند ، پادشاه را خبر کردند. وزیر
گفت: ای ملك! من خود دانستم که درهمه ولایت و جائی که در تصرف
تو بود بعمل من ، هیچ ویران نیست ، اکنون چون ولایت از من بگرفتی ،
بدان کس ده که هر گاه از وی باز خواهی همچنان باز سپارد که من
سپر دم . چون این حال معلوم شد ، ملك به آن وزیر معزول شده اذرها
خواست * و خلعت داد و دیگر بار وزارت بدو داد .

(۱) يك بدست ، باصطلاح امروزیك و جب باشد . (پاورقی صفحه ۱۶۰)

چاپ آقای نفیسی)

* . . . ن . صفحه ۱۶۰ « از وزیر معزول عذر خواست »

ه . صفحه ۱۹۴ « از آن وزیر معزول عذر خواست »

مقصود آنکه در وزارت معمار و عادل باش تا همیشه زبان توروان باشد و زندگانی تویی بیم بود ، و اگر لشکر بر تو بشورند ، خداوند را (۱) ناچار دست تو کوتاه (۲) باید کردن تا دست خداوند (۳) تو کوتاه نکنند ، و تو آن پیداد نه بر لشکر کرده باشی ، چه بر خود و بر خداوند خویش کرده باشی ، و آن توفیر ، تقصیر کار تو گردد ، پس خداوند را به نیکوئی کردن ترغیب کن بر لشکر و رعیت ، که پادشاهی را اثبات (۴) بشکر بود و آبادانی دیه بدهقان . پس پیوسته در عمارت کوش و - تپان داری کن و حقیقت دان که جهان داری بشکر توان کرد و لشکر را بزر توان داشتن و زر از عمارت بدست آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد . پس منصف و عادل باش و اگر چه میان و بی خیانت باشی ، از پادشاه نرسان باش ، که کس را از خداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیر را . و اگر پادشاه خرد باشد ، او را بخردی مشمر ، که مثال پادشاه زادگان مثال بهجه مرغابی باشد ، که بهجه مرغابی را آشنا نباید آموخت ، پس روزگار بر نیاید که از نیک و بد تو آگاه گردد . و اگر پادشاه بالغ و تمام باشد ، از دو بیرون نباشد : دانا باشد یا نادان ، اگر دانا

(۱) ل . صفحه ۱۲۵ « خداوندان را » ن . صفحه ۱۶۰ ، ه . صفحه ۱۹۴ « خداوند را »

(۲) ل . صفحه ۱۲۵ « دست کوتاه » ن . صفحه ۱۶۰ ، ه . صفحه ۱۹۴ « دست تو کوتاه »

(۳) ل . صفحه ۱۲۵ « دست از خداوند » ن . صفحه ۱۶۰ ، ه . صفحه ۱۹۴ « دست خداوند »

(۴) برقراری « فرهنگ نفیسی »

بود بخیانت تو راضی نشود، بوجه (۱) احسن دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان بود و جاهل نعوذ بالله، بوجه (۱) هر کدام زشت تر ترا معزول (۲) کند. و از دانا مگر بجان برهی و از نادان هیچ روی رهائی نباشد، دیگر هر جا که پادشاه رود، تو از و جدا میباش و او را تنها مگذار تا دشمنان تو باوی در غیبت تو فرصت بد گفتن نیابند و ویرا از حال خویش بگردانند. و از حال پادشاه هیچگونه غافل میباش، چنان کن که نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که بزند ترا آگاه کنند و با هر کلامه، سخن اندیشیده باشی و هر زهری را پا زهری ساخته کنی. و نیز از پادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن خداوند تو، شربتی آب نخورد که منهی تو ترا از آن آگاه نکند و تو از حال مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش.

حکایت

شنودم که وزیر یا نام فخرالدوله، صاحب اسماعیل عباد، دوروز بدیوان نیامد و کسر ابار نداد. منبری، فخرالدوله را از آن حال باز نمود، فخرالدوله بصاحب کسی فرستاد و گفت: خبر دلتنگی تو شنودم، دلم مشغول شد و سبب آن نمیدانم، اگر چنانکه جای دل مشغولی در مملکت است، مرا باز نمای تا من نیز مصلحت آن کار بدست گیرم، و اگر ترا از من تقصیر است بگوی تا عذر بخواهم. صاحب گفت: معاذالله که از خداوند، بنده را دلتنگی باشد و

(۱) ن. صفحه ۱۶۰، ه. ۱۹۵ «بوجهی»

(۲) ل. صفحه ۱۲۵ «معزول کند» ن. صفحه ۱۶۱ «ترا معزول کند»

مملکت را قصوری ، بلکه کار مملکت بر نظام است ، باید که خداوند
 بنشاط مشغول باشد ، که این دلتنگی بنده زود زایل شود . روز سیوم
 بسرای ملک آمد همچنان بر جای خود دل خوش ، فخرالدوله پرسید :
 که از چه سبب دل مشغول بودی ؟ صاحب گفت : از کاشغر ، منپسان من
 نوشته بودند که فلان روز ، خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت :
 نتوانستیم دانست که چه گفت ، مرا نان بگلو فرو رفت از آن دلتنگی که
 چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم .
 امروز ملاطفه (۱) رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش
 گشت .

پس باید که ترا از احوال همه ملوک خبر باشد و حالها بر خداوند
 خویش همی نمائی تا از دوست و دشمن باخبر باشد و حال کفایت و هوشیاری
 تو ، خداوند را معلوم شود . و هر عملی که فرمائی بسزاوار عمل ده
 و از بهر طمع جهان ، در دست جاهلان و بیادگران منه و عاملان کم ذات
 و فرومایه را عمل بزرگ مفرهای ، که بزرجمهر را پرسیدند : که چون تو
 در میان شغل و کار آل ساسان (۲) بودی ، چرا مضطرب گشتند ؟ گفت : زیرا
 که در کارهای بزرگ و عظیم ، استعانت بر عاملان خرد کردند ، تا کارایشان
 بدان جایگاه رسید . و مردم مفلس و بی سوارا عمل مفرهای
 خاصه عمل بزرگ ، که تا خود را بزرگ و نوا نکنند ، بزرگ و

(۱) ملاطفه و ملطفه در زبان فارسی بجای نامه و مکتوب استعمال شده و

در کتابهای دیگر نیز آمده است . « ن . باورقی ص ۱۶۱ »

(۲) ل . صفحه ۱۲۶ « ساسانیان »

نواى تو مشغول نشود وليکن چون او را برگ و سازى بود، یکبارہ بخويشتن مشغول نشود و کار تو زودتر گذارد ، چنانکه کشتہار او پاليز هارا آب دہى، اگر جوى کشت و پاليز تر و آبخورده بود ، زود آب بکشت و پاليز رساند و اگر زمين آن جوى خشک بود و دير گاہ بود کہ اندرا و آب نگذشته باشد ، چون آب در آن فرو گذارند ، تا نخست او تر نشود و سیراب نگردد ، آب بکشت و پاليز نرساند . پس عامل بى نوا چون جوى خشک بود و نخست برگ و ساز خود ساخته کند آنگاہ از آن تو . ديگر فرمان خود را بزرگ دار و مگذار کہ کسی در فرمان ترا خلاف يارد کردن.

حکایت

چنان شنيدم کہ ابو الفضل بلعمى . سهل خجندی را صاحب ديوانى سمرقند داد و فرمانش را توقيع کرد و خلعتش فرمود . سهل بدان روز کہ بخواست رفتن ، بسر اى خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن ، چون خدمت وداع بکرد ، سخن کہ خواست گفتن بظاهر نگفت ، پس خلوت خواست ، خواجه خانه را خالى کرد ، سهل گفت : بقاى خداوند باد ! چون بسر شغل رسم ناچار از اينجا فرمانها روان شود ، خداوند بيا بنده نشانى دهد کہ کدام فرمان بود کہ بايد پيش بردن و کدام بود کہ نبايد بردن ، تا بنده بدانند و چنان کند کہ خداوند فرمايد . ابو الفضل

☆ . . . ل . صفحه ۱۲۷ « در فرمان، ترا خلاف يارد کردن »

ن . صفحه ۱۶۲ « فرمان ترا خلاف کند »

ه . صفحه ۱۹۲ « فرمان ترا خلاف يارد کرد »

ر . « فرمان تو را خواي داري »

بلعمی گفت : ای سهل ! نیکو گفתי ، دانم که این روزگار دراز اندیشدی ،
 ما را نیز اندیشه باید کردن ، که چنین کاری را در وقت جواب نشاید داد ،
 تو روزی چند توقف کن . سهل خجندی بخانه رفت و در وقت ، سلیمان
 بن یحیی الجعانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشور
 بفرستادند و فرمودند که سهل را بگویند : باید که تا یکسال از خانه
 بیرون نیاید ، سهل یکسال در خانه خویش بنشست بزندان ، بعد از سالی
 خداوندش پیش خواند و گفت : ای سهل ! ما را چه وقت دیده بودی بدو
 فرمان یکی راست و یکی دروغ کار کردیم و ما بزرگان جهان را بشمشیر
 فرمان برداری آموزیم ؟ در ما چه احمقی دیدی که ما که پتران خویش را
 با فرمان برداری آموزیم و گوییم که فرمان ما کار مکن ؟ فرمان ما
 یکی باشد ، آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم و آنچه نخواهیم بفرماییم ،
 که ما را از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجزیم ، و
 این گمان که تو بر ما بردی ، کار عاجزان باشد ، چون ما را در شغل
 پیاده دانستی ، ما نیز در عمل ، ترا پیاده دانستیم تا تو بر آن دل به عمل نروی ،
 که کسی زهره دارد که بدان فرمان کار نکند .

پس تا تو باشی ، توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بفرمان تو کار
 نکند ، ویرا عقوبت بلیغ نمای تا توقیع خود را بزندگان خود معظم و
 روان گردانی ، که پس از تو بر توقیع تو کسی کار نکند چنانکه اکنون
 بر توقیع وزیران گذشته کار نمیکنند . پس پادشاهان و وزیران را باید
 که فرمان یکی بود و امر قاطع ، تا حشمت برجای ماند و شغلها
 روان بود ، و نیید مخور ، که از نیید خوردن غفلت و رعونت و بزم خیزد
 نمود بالله از وزیر نیید خواره و از عامل رعنا . و نیز چون پادشاه به نیید

خوردن ، مشغول بود ، خلال در مملکت پیدا شود ، پس خود را نگاه دار و چنین باش که گفتم ، که وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت باشد که پاسبانرا پاسبانی دیگر باید ، پس اگر باتفاق کارت از وزیر سپهسالاری افتد باید که شرایط سپهسالاری نگاه داری تا هر روز در ترقی باشد.

باب چهل و یکم - در آئین سپهسالاری

ای پسر ! اگر سپهسالار باشی ، بالشکر و رعیت محسن باش ؛ هم از جانب خویش نیکوئی کن و از خداوند خویش نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر کشیدن و مصاف ساختن نیکو بدان. و روزی که مصاف افتد ، بر میمنه و میسره ، سالاران جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیکترین قومی ؛ در جناح بایستان که پشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند . اگر هر چند خصم ضعیف باشد ، او را بضعیفی منکر و در باب آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی میکنی . و در حرب دلیری مکن تا لشکر را بیاد ندهی ، و نیز چندان بددل مباش ، که از بددلی لشکر خویش را منهزم گردانی. و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هر دو گروه روی بسریکدیگر نهند ، خند ناک باش و با لشکر خویش همیگویی : که آنها که باشند و چه اصل دارند ؟ همین ساعت دمار ایشان بر آریم ، و بیکبار لشکر پیش هبر علامت علامت و فوج فوج سوار همیفرست و يك يك سالار را و يك يك

سرهنگ را نامزد همیکن ، که فلان ! تو برو بفلان سوبا قوم خویش
 و کسی که حمله الامیر را شاید پیش خویش همیدار و هر که جنگ نیک
 کند و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا سواری را بگیرد یا اسبی بیارد
 و یا خدمتی پسندیده کند ، او را باضعاف آن خدمت مراعات کن از
 خلعت و زیادتی معاش و در آن وقت در مال صرفه مکن و نیز دون همت
 مباش تا غرض نوزود حاصل شود ، که چون همچنین بینند ، همه لشکریان را
 آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکند و فتح بهر اد
 در آید . اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فبها ونعمه ! تو شتاب زدگی
 مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن . و چون جنگ سپهسالاران
 افتد و کار تنگ در آمده باشد ، پس اگر جنگ بتو افتد بفرصت کن و
 هزیمت در دل بگیر و مرگ را بکوش ، که هر که مرگ را بر دل خوش
 گرداند و دل از جان خویش تواند بر کند ، بهر باطلی او را از جای نتوان
 کرد ، و چون ظفر یافتی ، از پس هزیمتی (۱) بسیار مرو که در رجعت
 بسیار خطا افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد ، و امیر بزرگ پدرم
 رحمه الله ، هرگز پس هزیمتی نرفتی ، گفتی که مردم منهزم چون در
 ماند (۲) از سر جان برخیزد (۲) و بایستد (۲) و چون رجوع کرد باوی

... چهل صفحه ۱۲۹ د و کسی که حمله الامر باشند»

ن . صفحه ۱۶۴ «کسی را که حمله امیر را بشاید»

ه . صفحه ۲۰۱ «و آنکس را که حمله الامیر را شاید»

(۱) فراری

(۲) ل صفحه ۱۲۹ «ماند - خیزد - بایستد» حال آنکه ضمیر «وی»

مفرد است ،

نباید خجید (۱) تا خطائی نیفتد ، و چون بجنک روی ناچار ، چون در ظاهر (۲) بچشم سر راه درون رفتن می بینی ، همچنان در باطن بچشم دل راه بیرون آمدن می نگر ، شاید که چنان نباشد که تو خواهی . و دیگر این يك سخن فراموش مکن ، اگر چه جای دیگر ، گفته ام باز تکرار می کنم : بوقتی که (۳) مصاف افتد ، اگر جای تو تنگ باشد بمثل ، و پس از تو يك گام جای فراخ باشد ، زینهار که آن گام باز روی ، که اگر بدستی (۴) باز پس روی ، در حال ترا هزیمت کنند ، همیشه جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی و هرگز گاهی باز پس مرو ، و چنان باید که در همه وقت لشکر تو ، بجان و سرتو سوگند خورند . و تو با لشکر سخنی باش [✱] اگر بخلعت وصله تو فیری از پیش توانی کرد [✱] باری بسخن خویش تقصیر مکن ، يك لقمه نان و يك قدح نیذ بی لشکر خویش مخور ، که آنچه ناپاره کند ، زروسیم و خلعت نکند و لشکر خویش را همیشه دل خوش دار و اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند ، تو نان از ایشان دریغ مدار و اگر چه همه کار بتقدیر اینزد جل جلاله باز بسته است ، اما تو آنچه شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب ، که آنچه تقدیرست خود می باشد ،

(۱) خجیدن - فراهم آمدن - فراهم آوردن - جمع کردن . « فرهنگ نفیسی »

شاید چخیدن باشد ، چخیدن = کوشیدن ، ستیزه کردن « فرهنگ عمید »

(۲) ل . صفحه ۱۲۹ « ظاهر » ه . صفحه ۲۰۱ « بچشم ظاهر »

(۳) ل . صفحه ۱۲۹ « که بوقتی که » ن . صفحه ۱۶۵ « بوقتی که »

(۴) بدست - وجب - شبر . « فرهنگ نفیسی »

✱ ✱ ه . صفحه ۲۰۱ « اگر بالشکر بخلعت وصلت تقصیر کنی »

پس اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و تو ای پادشاهی رساند ،
شرط پادشاهی (۱) نگاه دار و برین جمله عالی همت باش .

باب چهل و دویم - در آئین پادشاهی

ای پسر! اگر روزی پادشاه باشی یا رسا باش و چشم و دست از حرم مسلمانان
دور دار و پاک شلوار باش ، که پاک شلواری دینیست و در هر کاری ، رای خود
را فرمان بردار خرد کن و هر کاری که خواهی کردن اول با خرد
مشورت کن که وزیرالوزراء پادشاه خردست . و تا روی درنگ
بینی ، شتاب زدگی مکن و بهر کاری که در خواهی شدن ، نخست طریق
بیرون آمدن آن کار بر گیر و تا آخر نه بینی ، اول مبین . و در همه کارها
مدارا نگاه دار و هر کاری که بمدارا بر آید ، جز بمدارا پیش مبر . و
به بیدادی میستند و همه کارها و سخنها را بچشم دادین ، تادر همه کارها
حق و باطل بتوانی دیدن ، که چون پادشاه چشم داد و خردمندی کشاده
ندارد ، طریق حق و باطل بر او کشاده نشود . و همیشه راست گوی باش
ولیکن کم گوی و کم خنده باش ، تا که تران بر تو دلیری نکنند ، که
گفته اند . بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و با فرمانی حاشیه
و عطای که از وی باید مستحقان نرسد . و عزیز دیدار باش تا بچشم لشکر و
رعیت خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی
رحیم باش ، اما بر بی رحمان رحمت مکن ولیکن با سیاست باش ، خاصه
با وزیر خویش . البته خویشتن را بسلیم قلبی باوی منماید و یکباره محتاج
رای او مباش و هر سخن که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که

(۱) ل . صفحه ۱۳۰ « بادشاهی » و این لغت را در هیچ فرهنگ نیافتم و

باز نماید بشنو ، امادر وقت ، اجابت مکن ، بگو : تا بشکریم
 آنگاه چنانکه باید بفرمائیم . بعد از آن تفحص آن حال بفرمای
 تا در آن کار صلاح تو میجوید یا نفع خویش ، چون معلوم کردی ، چنانکه صو
 دیدی ، جواب ده ، تا ترا زبون رای خویش ندانند . اگر پیر باشی واگ
 جوان ، وزیر پر دار . جوان را وزارت مده از آنچه گفته اند :
 بجز پیر سالار لشکر مباد

جوان هم جوان است گرچه بس استاد .
 دیگر اگر تو پیر باشی ، زشت کاری بود که پیری را جوانی
 مدبر و کدخدای باشد . واگر جوان باشی و وزیر جوان باشد ، آتش
 جوانی تو با آتش جوانی وزیر یار شود ، ببرد و آتش مملکت سوخته
 گردد . و دیگر باید که وزیر بهی روی و پیر باشد یا کهل و تمام قامت و
 قوی ترکیب و بزرگ شکم . که نحیف و کوتاه قامت و سیاه ریش را هیچ
 شکوهی نباشد . وزیر باید بزرگ ریش بود .

حکایت

چنانکه سلطان طغرل بگ خواست که از فضلی خراسان یکی
 را وزارت دهد ، دانشمند فرابی را اختیار کرد و این دانشمند را ریشی
 بود تا بناف ، سخت طویل و عریض ویرا حاضر کردند و پیغام سلطان بدادند
 که ما ترا وزارت خویش نامزد کردیم ، باید که کدخدای ما بدست
 گیری ، که از توشایسته تر در این کار کسی نمیدانیم . دانشمند گفت :
 خداوند سلطان را بگوئید : ترا هزار سال بقاباد ! وزارت پیشه ایست
 که آنرا بسیار آلت بکار آید ، و از همه آلت باین خادم جز ریش

دیگر هیچ نیست . خداوند بریش من غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید .

و هر کسی که ویرا وزارت دادی در وزارت تمکینی تمام کن تا کارها و شغل مملکت تو ، فرو بسته نماند . و باقربا و پیوستگان او نیکوئی کن تا در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر نیفتد ، اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای ، که دنبه بیکباره بگره نتوان سپردن ، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند و از بهر مال تو خویشان خود را نیازارد و نیز کسان وزیر بنسبتی وزیر ، بیداد بر مسلمانان کنند که مردمان بیگانه از آن صد یکی نکنند و بردزد رحمت مکن و عفو کردن روا مدار و خونی را (۱) عفو مدار و در باب خونی احتیاط کن ، که اگر مستحق قصاص باشد و توعفو کنی ، تو نیز بدان خون روز قیامت شریک باشی و گرفتار آن بمانی ، اما بر چاکران خود برحمت باش ، که خداوند چون شبان باشد و کمتر چون رمه ، اگر شبان رمه خود برحم بود و ایشان را از سباع نگاه ندارد ، زود هلاک شوند ، و هر کسی را که قسطی بدید کنی ، اعتماد بر آن مکن که بدید کرده باشی ، و هر کسی را شغل فرمای و شغل از ایشان دریغ مدار ، که آن نفع که از شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیر (۲) زیند و تو در باب ایشان بی اندیشه تر باشی ، که چاکران را از بهر شغل دارند و لیکن چون چاکران را شغل دهی ، نیک بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که مستحق

(۱) قاتل ، کشنده « فرهنگ نفیسی »

(۲) قصور ، کوتاهی « فرهنگ نفیسی »

شغل نباشد ویرا مفرمای ، چنانکه کسی که فراشی را شاید ، شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید ، خازنی مده و آنکه خازنی را شاید ، حاجبی مده ، هر کاری بهر کس توان دادن ، چنانکه گفته اند (لکل عمل رجال و لکل مکان مقال) تازیان طاعنان بر تو دراز نگردد و در شغل تو خلل پدیدار نیاید ، از بهر آنکه چون چاکری را کاری فرمایی و او نداند ، از بهر نفع خویش بهیچ حال نگوید که ندانم و میکند و لیکن شغل با فساد باشد ، پس کار را بکاردان ده تا از درد سر رسته باشی ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

و لیکن زیزدانت توفیق خواهم * که با کار دانان دهی کرداری
پس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشد و خواهی که او را محترم گردانی
بی عمل ، او را نعمت و حشمت توانی دادن بی آنکه او را شغلی بنا واجب
فرمائی تا بر نادانی خویش گواهی نداده باشی ، و در پادشاهی خویش
مگذار که فرمان ترا کسی خوار دارد ، که آن همچنان باشد که در
پادشاهی ترا خوار داشته باشد ، که راحت و لذت پادشاهی در فرمان دادن
است و اگر نه ، بصورت ، پادشاه بارعیت برابر است ، و فرق میان پادشاه و
رعیت آنست که پادشاه فرمان دهنده است و رعیت فرمان بردار .

حکایت

شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود ، عاملی بود او را
ابوالفرج بستی گفتندی که عمل نسا با ورد بوی داده بود ، در نسا مردی را
بگرفت و نعمت بسیار از وی بستاند و ضیاع وی موقوف کرد ، مرد را بزندان

کرد، بعد از مدتی آن مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و بغزنین رفت و پیش سلطان راه جست و دادخواست، سلطان بفروختن او را نامه دیوان بنوشتند، مرد نامه بستاند و بیاید تا بنسا رسید و نامه عرضه کرد، عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کهجا بغزنین رود و سلطان را بیند؟ ضیاع وی باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد، مرد مظلوم دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و میرفت تا بغزنین رسید و هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می آمد، مرد بانگ برداشت و از عامل بسیار بنالید، سلطان دیگر باره نامه فرمود، گفت: یکبار نامه بردم و باز آمدم و بنسا کار نمیکنند، مگر در آن ساعت سلطان تنگدل بود بسببی از سببها، جواب داد مرد را: که بر من فرمان دادن باشد، اگر برنامه کار نکرد من چکنم؟ برو خاک بر سر کن! آن مرد گفت: ای پادشاه! رهی تو فرمان تو کار نکنند، مرا خاک بر سر باید کردن؟ سلطان محمود گفت: نی ای خواجه! من غلط گفتم، مرا خاک بر سر باید کرد. و در حال دو غلام سرای خود، او را نامزد کرد تا بنسا رفتند و شهنشاه آن نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بردار کردند و منادی کردند که این سزای آن کس است که فرمان خداوندگار کار نکند. و بعد از آن هیچکس را زهره نبود که فرمان خداوندگار کار نکردی و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند.

و نیز ای پسر بزرگوار خال تو سلطان شهید مسعود چون پادشاهی بنشست، طریق شجاعت و مردانگی نیک دانست، اما طریق ملک داشتن هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر

و عمال دیدند که او بچه کار مشغول می باشد ، طریق بی فرمانی بردست گرفتند و شغل های مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند ، (۱) تاروژی از رباط فراوه پیرزنی مظلومه بیامد و بنالید از عاملان ولایت ، سلطان مسعود اورا نامه فرمود دادن ، عامل بدان کار نکرد و باخود گفت : که این پیر زن دیگر باره بغزین نرود ، پیرزن دیگر باره برگشت و بغزین شد و بمظالم گاه رفت و دادخواست ، سلطان دیگر باره نامه فرمود ، پیر زن گفت یکبار نامه بردم و کار نکرد ، مسعود گفت : من چه کنم ؟ گفت ای خداوند ! تدبیر این آسان است ، ولایت چنان بدار که بنامه تو کار کنند ، و دیگر رها کن تا کسی دیگر دارد که بنامه او کار کنند و تو همچنان بر عسرت همی باش ، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم گرفتار نباشند . مسعود خجل شد ، فرمود تا داد آن پیرزن بدادند و آن عامل را بدر فراوه بیاو بختند و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کند .

پس پادشاهی که فرمان او روان نباشد ، میان او و مردمان دیگر چه فرق باشد؟ باید که نظام ملک را در روائی فرمان داند ، که اگر فرمان روائی نباشد ، در ملک خلل روی نماید ، و فرمان روائی جز سیاست روا نباشد ، پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امرها روان بود ، و دیگر باید که سپاهی را بر سر رعیت مسلط نکند ، که مملکت آبادان نگردد .

و همچنانکه مصاحبت لشکر نگاه داری، مصلحت رعیت نیز نگاه دار، از بهر آنکه پادشاه چون آفتاب است، نشاید که بر یکی تابد و بر دیگری نه. و نیز اگر رعیت را بلشکر مطیع توان کرد، لشکر را هم بر رعیت توان داشت و ولایت از رعیت آبادان باشد، که دخل از رعیت حاصل میشود و رعیت بر جای و آبادان از عدل باشد. پس بیدادی را در دل راه مده، کسه خانه ملکان دادگر بماند و قدیم گردد و خانه بیدادگران زود نیست شود، از بهر آنکه داد آبدانی بود و بیداد ویرانی، چون آبدانی دیرتر شاید کرد، دیرتر بماند و چون ویرانی زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته اند: چشمه عمارت و خرمی اندر عالم، پادشاه عادل است و چشمه ویرانی و دژمی عالم، پادشاه ظالم است. و بر درد بندگان خدای تعالی صبور مباش، و پیوسته بخلوت مشغول مباش، که چون تو از لشکر و مردم بغور باشی، لشکر نیز از تو نفرت گیرند. و در نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن و اگر تقصیر کنی، از آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یک جنس مدار، اگر پادشاه را لشکر از یک جنس باشد، همیشه اسیر لشکر خویش بود و دایم زبون باشد، از بهر آنکه یک جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید، چون از هر جنس باشند، این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند، تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نیارند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد. و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرائی داشت و چهار هزار ارادت هندو سرائی، و دایم هندوان را بترکان ترسانیدی و ترکان را بهندوان، تا هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع او بودند. دیگر بهر وقت بزرگان لشکر را نشان و نیز خوان و با ایشان نیکوئی، کن بخلعت و صلت و امیدها،

و دلجو و پنهان نمودن عادت کن ولیکن اگر کسی را صلۀ خواهی داد، چون اندك باشد، بزبان بر ملا مگوی، در نهان کسی را بگوی، که پروانه باشد (۱) تا دون همتی نکرده باشی بدان چیز که نه در خور همت ملوک باشد، دیگر آنکه خویشتن را بر مردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی.

حکایت

من هشت سال بغزین بودم ندیم سلطان مودود، هرگز از وی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صلۀ که کم از دوست دینار بودی، بر سر ملا نگفتی مگر پروانه، دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی، سیم آنکه اگر در خشم بودی هرگز کسی را دشنام ندادی، و این عادت سخت نیکو بود. و شنودم که ملوک روم چنین عادت دارند، اما ایشان را رسمی دیگر هست که ملوک عرب و عجم را نیست، چنانکه اگر ملک کسی را بدست خویش زده باشد، بعد از آن هیچکس آن مرد را نیارد زدن و تا زنده باشد گویند: که ملک او را بدست خود زده است، همچنان ملکی باید که او را بزند.

اکنون با سر سخن اول آمدم، دیگر بحديث سخاوت، ترا نتوانم گفتن که بستم (۲) سخنی باش، باری دون همت میباش و اگر از سرشت خود باز نتوانی ایستاد، باری چنین که گفتم بر ملا دون همتی خویش بر مردمان

(۱) ن. صفحه ۱۷۳ «تا پروانه باشد» و پروانه، حکم و فرمان سلاطین را

گویند «برهان قاطع»

✽ در اصل نبود.

(۲) ل. صفحه ۱۳۵ «بسیم» ن. صفحه ۱۷۲، ه. صفحه ۲۱۰ «بستم»

دیگر (۱) ترا گسیل کرد، آن شب در فلان نشستگاه سبکی خورد و فلان جای بغفت و بانوشتگین ساقی بود، نیم شب برخاست و بسرای زنان می آمد و بر بام رفت بحجره خیزران عواده و با وی گرد آمد، و چون باز گردید و از بام فرو می آمد، پایش بلغزید و از دو پایۀ دربان در افتاد، و مرا نیز از جهت وی دل مشغول گشت، گفتم: بچهل و دو سالگی مگر در عقل وی نقصان افتاد، مرد پادشاه چهل و دو ساله چندان شراب چرا خورد که از بام فرو تواند آمدن و نیم شب از بستر نفلان باید کردن تا چنان حادثه بیفتد؟ و آن رسول را از آگاه بودن خود از احوال ایشان خبر داد.

و چنانکه از احوال عالم و پادشاهان خبر داری، بر ولایت خویش و حال رعیت و لشکر خویش نیز باید که واقف شوی، که اگر حال شهر خویش ندانی، حال شهر بیگانگان کمتر دانی.

حکایت

بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود بن مسعود، من بغزنین آمدم، مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چندگاه برآمد، مرا دیدید و نیازمود و منادمت خاص خود بمن داد و ندیم خاص آن باشد که هرگز از مجلس وی غایب نباشد، پس مرا پیوسته بطعام و شراب حاضر بایستی بود، اگر ندیمان دیگر بودند یانه، روزی با مداد پگاه، صبح کرده بود، همچنان در میانه نبیذ، لشکر را بار داد، خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند، خواجه

(۱) ل صفحه ۱۳۶ «ترا» ن. صفحه ۱۷۴، ه. صفحه ۲۱۲ «که ترا»

بزرگ عبدالرزاق احمد بن حسن میمندی وزیر او بود ، خواجه را به نینذ باز گرفت ، چون زمانی بود ، مشرف درگاه درآمد و ملاطفه علی بن ربیع خادم را داد ، علی خادم به سلطان داد ، سلطان نینذ همی خورد و ملاطفه همی خواند ، روی سوی وزیر کرده گفت : این منهی را پانصد چوب ادب بزن تا دیگر باره آنها بشرح کند ، که اندرین خط نوشت : که درش بغزنین بدوازده هزار خانه سماع باپخته اند ، چون من ندانم که یکدام خانه و کوی بود * ، هر چند خواهی گواه باش ! * (۱) خواجه گفت بقا باد خداوند را ! * این از بهر آن گفت که تخفیف جمع باشد * (۲) که اگر بشرح گشتی ، کتابی بودی و یک روز نتوانستی خواندن ، از آنکه چون سماع با یک گفت ، الوان دیگر بیایستی گفتن ، اگر خداوند عفو کند و این ادب را رحمت کند تا بگویم که بعد از این بجمع نگوید ، خانه را و خانه خدای را بنام یاد کند و باز نماید که فلان و فلان کس چنین و چنین خورد فلان جایگاه فلان محلات ، سلطان گفت : ازین بار عفو کردم ، بعد ازین چنین باید گفت که خواجه میگوید .

پس باید که از حال مملکت خویش و از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی خاصه از حال وزیر خود ، و باید که وزیر تو آب نخورد تا ندانی ، که جان و مال خود بدو سپرده ، اگر از وی غافل باشی ، از جان و مال خود غافل بوده باشی نه از کار و حال وزیر خود . و با پادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند ، اگر دوست باشی ، نیم دوست

(۱) * ... * ن . صفحه ۱۷۵ « هر چند خواهی باش »

(۲) * ... * ن . صفحه ۱۷۵ « برای تخفیف بجمع گفته است »

مباش و اگر دشمن باشی، بظاهر دشمن باش، تا آشکارا دشمنی توان نمودن، باهم شکل خویش پنهان دشمنی مکن.

حکایت *

شنودم که اسکندر بچنگ دشمنی همی رفت، او را گفتند: که ای ملک! این خصم مامردی غافل است بروی شیخون باید کرد، اسکندر گفت: آن نه پادشاه باشد که ظفر بدزدی یابد.

و در پادشاهی، کارهای بزرگ عادت کن، زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس باشد، * پس باید که کار به بزرگی کند از کردار و گفتار * (۱) تا نام نیک یابد، چنانکه فرعون علیه اللعنة، اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی، آفریدگار جل جلاله کی روایت سخن او کردی که گفت: (أنا ربکم الأعلى) و تا قیامت این آیت همی خوانند و نام وی همی برند در بزرگی، اگر چه بداست و ملعون و در سخن غرض مدح او نیست! پس چنین باش که گفتم، که پادشاه کم همت را نام بر نیاید، و دیگر توقیع خویش بزرگ دار و بهر محقری توقیع مکن مگر بولایتی بزرگ یا اقطاعی بزرگ که بخشی، و چون توقیع کردی، توقیع خود را خلاف مکن الا بعد از واضح، که خلاف از همه کس نا پسندیده باشد خاصه از پادشاه. این است شرط پادشاهی و هر چند که این پیشه عزیزست و نه هر

* در اصل نبود.

(۱) * ... * ن صفحه ۱۷۵ «باید که گفتار و کردار او بزرگتر از همه کس باشد»

ه . صفحه ۲۱۳ «باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از گفتار و کردار دیگران باشد»

کسی بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کتاب است بگفتم، و اگر ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا از پیشه‌های بازار، آنچه شرط آن بود، نگاه‌دار تا همیشه کار تو برونی باشد.

باب چهل و سیم - در دهقانی و صناعت کردن

اگر دهقانی باشی، وقت کارهای دهقانی را شناخته باش و نیز چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد، و اگر ده روز پیش از وقت بکاری، به که دوروز پس از وقت، و آلت کشت و جفت (۱) ساخته و پیچیده دار و بگوی تا گاو آن نیکو خرد و بعلف نیکو دارند و همیشه جفتی گاو آسوده جداگانه نگاه‌دار، تا اگر گاوی را از آن گاوان علت رسد، از کار فرو نمایی و وقت کشت از تو درنگذرد. و چون وقت کشتن و درودن نباشد، پیوسته از زمین شکافتن غافل (۲) مباش و تدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که (خویشتن پوش) (۳) بود که هر زمینی که خویشتن را نتواند پوشید،

(۱) بضم اول بروزن مفت، بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد - و گاوزراعت کننده را نیز گویند و بهر بی فدان (مجرات) بشمارید، دال خوانند «برهان فاطم باهتمام دکتر محمد معین»

یوغ و دو گاوی که پهلوئی هم بسته زمین را شخم کنند. «فرهنگ نفیسی»

(۲) ل. صفحه ۱۳۸ «شکافتن» ن. صفحه ۱۷۷، ه. صفحه ۲۱۴ «شکافتن»

(۳) مفید بحال خود. «مقدمه ن ص. مد. حواشی ۱۷۷»

تا ترا هم نتواند پوشیده (۱) و چنان باید که پیوسته به عمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار یابی، و از جمله پیشه‌وران بازار هر پیشه که باشی، زود کار و ستوده کار باش تا هواخواهان بسیار باشند. و هر کاری که کنی به از آن کن که همیشه‌گان کنند و باند کمایه سود قناعت نمای، تا یک بار ده یازده کنی، دو بار ده نیم بتوانی کردن. و دیگر حریفان را هم گریزان بمکس و لجاج بسیار، تا در پیشه‌وری مرزوق باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند. و تا چیزی فروشی، بدوست و جان و برادر گفتن و تواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی و زشتی مگوی، تا از لطافت تو خریدار از مکس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل شود. و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسوب دیگر پیشه‌وران باشی و در بازار معروف باشی و مشهور، فایده است گفتن عادت کن در خریدن و فروختن. و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف را بکار بند و بر فرو تر خود ببخشای و بدان کسی که بر تر از تو باشد نیازمند باش. و زبون گیر مباش و بر کودکان و زنان و یاران در معاملات فرزونی بهیوی و از غریبان پیشی نخواه و در تجارت شرم‌مگینی مکن، که بسیار بود که شرم ترا زیان کار بود و شرم‌مگینی را که بسیار مکس نباشد یاری کن (۲) و مستحق را نیکو دار و با صوفیان صوفی باش و سنگ و ترازی راست (۳) و با عیال خود دودل و دو کیسه مباش و با اهلان

(۱) بتو هم فایده نرساند. «مقدمه ن. ص. مد. حواشی ص ۱۷۷»

(۲) «... ن. صفحه ۱۷۸» و با شرم‌مگین بسیار مکس مکن «

(۳) «... ن. صفحه ۱۷۸» و با صوفیان صوفی صافی باش و سنگ و

خیانت مکن و هر صنعتی که کنی بد و مزور مکن ، از بهر کارشناس و نا کار
شناس کاریکسان کن و پرهیزگار باش و اگر دستگاه باشد ، قرض دادن غنیمت
دان و سو گند بد روغ مخور و ربا مده و سخت معاملات مباش و اگر بر دوستی
سیم داری ، چون دانی که بی طاقت است ، تقاضای پیوسته مکن . نیک دل باش
تا نیک بین باشی و ایزد تعالی برستد و داد تو بر کات کند ، و هر پیشه وری
که برین جمله باشد که من یاد کردم ، جوانمرد ترین همه پیشه وران
باشد ، و هر قومی را از صناعات بدان صنعت اندر که باشند ، در جوانمردی
طریقست .

باب چهل و چهارم - در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت
ای پسر ! اگر جوانمردی وری ، اول بدان که جوانمردی چیست و از
چه خیزد ، بدان ای پسر که سه چیز است از صفات مردم ، که هیچ آدمی
نیایی که گوید مرا این سه چیز نیست ، دانا و نادان بدین سه چیز از خدای
تعالی خوشنودند ، اگر چه در حقیقت ، این سه چیز خدای تعالی کم کسی را
داده است . و هر کس را که این سه چیز هست ، او از جمله خاصگان
خدایست ، و از این سه گانه : یکی خرد است و دویم راستی و سیم مردمی .
و چون به حقیقت بنگری بدعوی کردن خلق ، هیچکس بخرد و مردمی و
راستی دعوی بدروغ نکند ، زیرا که هیچ جسدی نیست که این سه صفت در
وی نیست ولیکن کندی آلت و تیرگی راه ، اصل این باب بر بیشترین
خلق بسته میدارد . پس ایزد تعالی تن مردم را جمع ساخته از همه متفرقات ،
تا اگر ویرا عالم کلی و اگر عالم جزوی خوانی ، هر دو روا بود ، چنانکه در
تن آدمی از طبایع و افلاك و اجرام و عنصر و هیولی و صورت و نفس و عقل کل ،

اینها هر یکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب، و مردم مرکب و مجموع از این عالمهاست. پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد که ایشان را بیکدیگر نسبت نیست، چنانکه درین عالم بزرگت همی بینی در بند افلاک و طبایع که بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگر چه بجوهر مختلف اند، چون آتش و آب که بیه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا که ضد یکدیگرند؛ پس خاک واسطه گشت، میان آتش و آب بندی افتاد: خاک را بنحسکی با آتش و سردی با آب. و آب را بسردی با خاک و بنرمی با هوا. و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش. و آتش را بجوهر بالتر و اثیر را بتابش با آفتاب که پادشاه اجرام و افلاک است و شمس را بجوهریت با هیولی بقبول وی از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است. و هیولی را بنفس بندها افتاد بفیض علوی و نفس را بعقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع ماده قوت و غذا. اگر مطبوعات از طبایع ماده قوت (۱) نیابد، بدان بندی که بدو بسته است، نیام گردد. و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس همیگیر. و نیز در تن آدمی هر چه تیرگی و گرانست از ترکیب طبایع گرد آید، و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از فلک گرد آید. و حواس پنجگانه جسدانی چون شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بساویدن و دیدن از هیولی گرد آید، و حواس روحانی: چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس گرد آید و هر چه اندر تن آدمی شریفترست، چیز است که آنرا مبدن پیدانست و اشارت به جای او نتوان کرد؛ چون مردمی و دانش و کمال

و شرف ، که مایهٔ این همه عقل است ، و خرد از فیض عقل کلی آمد در تن پس این تن ما بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل ، و هر شخص را که تن جنبان بینی از جان لابد است و هر کرا جان گویا بینی از نفس لابد است و هر کرا نفس جو باست از عقل لابد است و این با همه آدمی موجود است ولیکن چون میان تن و جان ، بیماری حجاب شود ، بند اعتدال سست گردد و از جان بتن (مادهٔ تمام) (۱) نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل ، جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد ، مادهٔ عقل بنفس نرسد ، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی ، پس بسقیقت ، جسدی نیست بی خرد و مردمی ولیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته باشد ، دعوی یا بی و معنی نه . پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکند . ولیکن توای پسر ، جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی کنشاده بداری ، تعلیم و تفهیم ، با ترا همه معنی بی دعوی بود . و بدان ای پسر ؛ که حکما از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد ، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی باشد چون مردم ، و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست و جانش راستی و حواسش دانش و معانیش صفات وی پس این صورت را بر خلق بخش کردند ، گروهی را تن رسید و دیگر چیزی نه و گروهی را تن و جان . و گروهی را تن و جان و حواس . و گروهی تن و جان و حواس و معانی . اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است ، آن قوم عیاران و سپاهیان اند ، که ایشان را بقدر حال خود هر دلی باشد ، و مردمی ایشان را نام

جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان رسید، خداوندان معرفت ظاهر و باطن اند و فقرای تصوف، که مردمی ایشان را ورع و معرفت نام نهاده اند، و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید، حکما و انبیا و اولیایند که مردمی ایشان را دانش و فزونی نام نهادند. و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید، روحانیان اند و پیغامبران مرسل. پس ای پسر! توسمی کن و بکوش تا آن مقدار که توانی و مقدور تو باشد، ترقی کنی. و حکما گفته اند: که اصل جوانمردی سه چیز است. یکی آنکه آنچه بگوئی بکنی، دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری، سیم آنکه شکیب را کاربندی. زیرا که هر صفتی که تعاقب دارد بجوانمردی در زیر این سه چیزست پس ای پسر! اگر بر تو مشکل گردد من بیخشم، این سه صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازه هر یکی بدید، کنم تا ترا معلوم گردد. بدان ای پسر که جوانمردترین از همه مردمان آن بود که او با چند گونه هنر بود، یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبها بهر کاری و صادق الوعد باشد و پاک عورت و پاک دل بود و زبان کس بسود خود نخواهد اما زبان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون گیر نباشد و بر اسیران دست دراز نکند و بیچارگان را یاری کند و بد را از مظلومان دفع کند و همچنانکه راست گوید راست شنود و انصاف از خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورده باشد، بدی نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از ریانتک دارد (وبلا را برنج ندارد) (۱) و چون نیاک بشگری، این همه هنرها که یاد کردیم، بدان سه چیز تعلق دارد که از پیش گفته آمد.

حکایت

در حدیث است که روزی، بکوهستان، عیاران بهم نشسته بودند ،
 مردی آمد و سلام کرد و گفت: من رسول از عیاران شهر بنزدیک شما ،
 بر شما سلام میکنند و میگویند: که سه مسئله است که از من بشنوید اگر
 جواب دهید، مراضی شویم بکمتری شما و اگر جواب ندهید، اقرار کنید
 بکمتری ما گفتند: بگوی، گفت: جوانمردی چیست و میان جوانمردی و
 ناجوانمردی فرق چیست و اگر جوانمردی بر ره گذری نشسته بود و
 مردی بر وی بگذرد، و چون ساعتی بر آید، مردی با شمشیر از پس وی
 میرود بقصد کشتن آن مرد چون پیش این جوان برسد و از وی پرسد: که
 فلان کس را دیدی که از اینجا گذشت؟ این جوان چه جواب گوید؟
 که اگر گوید گذشت غمز باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و
 این هر دو نشاید و در جوانمردی هر دو ناجوانمردی بود، عیاران کوهستان
 چون این مسئلهها شنودند بیکدیگر نگریستند ، مردی بود در میان
 ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت: جواب این سؤالها من
 دهم! گفتندی: بگوی تا چه گوئی ، گفت: اصل جوانمردی
 آنست که هر چه بگوئی بکنی . و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی
 صبرست ، و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود ، آنست که
 در حال يك قدم از آن سو فراتر نشیند و گوید:

تا من اینجا شسته ام کسی نگذشت ، تا راست گفته باشد ،

چون این سخن بدانستی ، ترا درست گردد که مایه جوانمردی
 چیست . پس این جوانمردی که در عیاران یاد کردم ، اگر از سپاهیان
 جوئی روا بود که سپاهیان را هم برین رسم بودن شرط است ، که تمامت

عیاری در سپاهی گری بود، لیکن کرم و مهمانی کردن و سخاوت و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار سلاخی، باید که در مردم سپاهی بیشتر بود، اما (زبان خورد بینی و خویشتن دوستی و سخاو می) (۱) و سر افکندگی در سپاهی هنر است و در عیاری عیب. اما جوانمردی مردان بازاری را هم شرطی است ولیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کردم بیکراران حاجت نباشد. اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید، گفتم که خداوندان (۲) معرفت و دین و فقرای تصوف اند، که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم، و این قوم را جوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صورت است و راستی جان، و ایشان را جان هست یعنی راستی، پس از حق ادب، این گروه آنان اند که خداوندان معرفت دینند چون علما، و مردمی آن بود که این صفتها اندرو باشد: یکی آنکه در گفتار با ورع باشد و در گفتار و کردار بر سر راستی باشد و در دین خویش مثبت باشد و از ریا دور باشد و از بخل بری گردد و اندر دین متعصب بود و خود را متهم حسد نکند و نفاق نوزد و از بهر غرض خویش پرده کس ندرد و فتویهای بد و سست ندهد

(۱) ن. صفحه ۱۸۲ «زبان دوستی و خویشتن داری و جرومی»

ه. صفحه ۲۲۱ «زبان دوستی و خویشتن دوستی و خادمی»

(۲) ن. صفحه ۱۴۳ باورقی ۴-۴ «زبان دوستی و خود دوستی» و باورقی

ای «مخدومی»

ل. صفحه ۱۴۳ «خداوندان» ن. صفحه ۱۸۳، ه. صفحه ۲۲۱

تا خلق بدان فتاوی او درسو گند و طلاق دلیر نشوند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرد و اگر بیچاره را در شرع سهواً افتد و در مانش تواند کردن بخیلی نکند و بی طمع بیاموزد و زهد خود بر خلق عرضه نکند و به نیک نامی معروف باشد و فاسق^۱ به سق ملامت نکند - خاصه در پیش خلق - و اگر کسی را توبیخی خواهد که بکند، پنهان از خلق کند، که مردم را پیش خلق پند دادن، ملامت و جفا بود و هرگز بخون کسی دلیری نکند و فتوی ندهد اگر چه داند که آنکس مستوجب قتل است، زیرا که بتدارك فتوی خطارا در توان یافت مگر قتل را، که مرده زنده نشود، و در تعصب مذهب، هیچ کسرا کافر نخواهد که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب اسکار نکند، که نه هر چه او نداند کفر بود، و عام را بر گناه دلیر نکند و هیچ کسرا از رحمت خدای عز و جل نومید نکند، و هر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود و هم جوانمرد.

اما آداب مردمی و جوانمردی در طریق تصوف، در رسایل خودیاد کرده اند استادان قدیم، خاصه استاد ما ابوالقاسم قشیری رحمه الله، که اندر کتاب رسایل آداب تصوف یاد کرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی در کتاب عظمة الله و علی واحدی در کتاب الی بیان فی کشف العیان یاد کرده است و من تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه از متاینخ در کتب دیگر یاد کرده اند بحکم آنکه مرا اندر این کتاب غرض پند دادن است ترا و روز بهی تو جستن، ولیکن شرط ننبیه بجای آورم که اگر ترا با این گروه مجالست افتد، نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو، و

شرط جوانمردی این قوم را باز نمایم ، زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت ، که با این طایفه که ایشان خود را برتر از همه خلق بینند ، و شنودم که اول کسی که اصل این طریق را کشف کرده عزیر پیغمبر بود تا بصفای وقت بدان جای رسید که جهودان می گفتند: که پسر خداست . و شنودم که در ایام رسول صلوات الله علیه ، دوازده کس بودند که ایشان را اصحاب صفه گفتندی ، و رسول علیه السلام با ایشان بسیارنشستی بخلوت و این قوم را دوست داشتی . پس ازین سبب ، کار این طریقه و جوانمرد پیشگی این طایفه ، دشوارترست از آن طایفه دیگر و ادب و جوانمردی اندرین گروه از دو گونه باشد : یکی خاصه درویشان تصوف را بود و دیگر محیارا . و من هر دو را یاد کنم : بدان که تمامی درویشی آنست که مادام مجرد بود ، که تجرید و یگانگی عین تصوف است .

حکایت

چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینار داشت و این مجرد بی خوف همی رفت و هیچ همراه طلب نمیکرد و هر جای که رسیدی ، اگر ایمن بودی و اگر مخوف ، بنشستی و بختی و بیاسودی و از هیچکس نپندیشیدی ، و آنکه پنج دینار داشت ، با وی موافقت همیکرد ولیکن دایم در بیم بودی ، تا وقتی بر سر چاهی رسیدند ، جای مخوف بود و معدن دزدان و صاعوکان بود ، آن مرد مجرد از آن چشمه آبی بخورد و سر بنهاد و بخواب رفت ، و خداوند پنج دینار ، خواب نمی یارست رفتن و آهسته با خویشتن میگفت چه کنم چه کنم تا از قضا

ایمن کردم؟ ناگاه آن مجردیدار گشت و بشنود، گفت: ای فلان! ترا چه رسید که چندین چه کنم چه کنم همیگویی؟ مرد گفت: ای برادر! با من پنج دینار است و این جای مخوف است و توانیجا بخرستی، من نمی یارم خفتن و نمی یارم رفتن، آن صوفی مجرد گفت: آن پنج دینار بمن ده تا من چاره تو بکنم، مرد پنج دینار بوی داد، صوفی مجرد بستد و در چاه افکند و گفت: رستی از چه کنم! چه کنم! اکنون ایمن بنشین، بخسپ، که مفاسی قلعه روئین است.

پس باجماع همه مشایخ، حقیقت تصوف سه چیز است: تجرید و تسلیم و تصدیق. چون ازینها یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی خود (بی عیب تمتع) (۱) باشی، عین این طریقت تراست. پس درویش تسلیم را بکار دارد و هرگز با هیچ برادر مکاشفه نکند مگر در حق برادر، و رشک او (۲) مدام باید که بر آن بود که چرا برادر من از من به نیست؟ و منیت از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دو گانه هیچ چیز ننگرد و نظر پنداشت و خلاف بگسلد، که نظر هر که با صدق و بی پنداشت باشد، بدو کسی خلاف نکند، که عین حقیقت، نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است. و بدان ای پسر! که اگر کسی

(۱) ل. صفحه ۱۴۵ باورقی 2-2A و M ، ن. صفحه ۱۸۵ ، ه. صفحه

۲۲۴ « بی منم »

(۲) ل. صفحه ۱۴۵ « و رشک » ن. صفحه ۱۸۵ ، ه. صفحه ۲۲۴

« و رشک او »

قدم بصدق بر آن نهد، آب بزیمر پای او سخت شود و اگر کسی با تو از کرامات اولیا حکایت کند که آن حکایت و معنی از طریق عقل دور بود (و اگر ترا ناممکن آید)، (۱) چون حقیقت کار بشناسی، انکار ممکن، که در صدق اثریست که آنرا نه بعقل و نه بتکلف در دل خود جای توان دادن مگر بفضل و عطای حق تعالی و بر شست تن. پس درویش آن بود که بر چیزی بعین صدق نگردد و وحشت را پیشه نکند و ظاهر و باطنش یکی باشد و دل از تفکر توحید خالی نکند و در اندیشه باید که سکونت و آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته نشود، که خداوندان این طریقت تفکر را آتشی دیده اند که آب او تسلی باشد. پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلی ساخته اند و هر درویش که در سماع و قول راغب نبود، مادام از آتش تفکر سوخته بود و آن را که تفکر توحید نبود، سماع و قول کردن محال بود، که تیرگی بتیرگی فزاید، و شینخ اخسی زنگانی در آخر عمر، سماع را منع کرد و گفت: سماع آب است و آب آنجا باید که آتش نبود، چه آب بر آتش ریختن، تیرگی و وحل آرد، اگر در قومی که پنجاه مرد باشند یکی را آتشی باشد، آن چهل و نه تن را بهر یکی تیره گردانند نمی شاید، که سکونت از آن یک تن نتوان خواستن (۲) که از آن دیگران صدق، اما اگر درویشی باشد که او را

(۱) ن. صفحه ۱۱۵ «اگرچه ناممکن بود» ه. صفحه ۲۲۴ «اگرچه ترا ناممکن آید»

(۲) ل. صفحه ۱۴۶ «نتوان» ن. صفحه ۱۸۵ «نتوان ساخت» ه. صفحه ۲۲۵ «نتوان خواستن»

ادب باطن و معرفت روحانی نبود، واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو صورت یسکی آراسته باشد، پس درویش باید که معتمد بود و چرب زبان و بی آفت و پوشیده فسق ظاهر و رع پاک تن و پاک جامه و با آلت های سفر و حضر: چون عصا و کوزه طهارت و هیزر و وطا و سجاده و زورقی (۱) و شانه و مسواک و سوزن و ناخن پیرای. و باید که بدرزی و جامه شویی (۲) بی نیاز گردد و بدین دو چیز، برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها نرود، که آفت از تنهایی خیزد، و چون در خانقاه رود مانع الخیر نباشد، یعنی کسرا از تقرب منع نکند و نخست، پای افزار (۳) پای راست باز کند و نخست پای چپ درپوشد و میان بسته، در میان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویه او نهند و چون بنشیند، دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز گذارد و بهر وقت که در آید و برود، سلام کند و اگر خود نکند رواست اما بر صبح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند و از متهمان پرهیز کند و اگر معاملات طاعات (۴) ندارد سخنها طاعات یاد نکند و در منزلی یا در خانقاهی در نیاید تا عزیز باشد و بستم صحبت کس نجوید ولیکن حرمت، نیک دارد که حرمت داشتن فریضه است و صحبت نه. و همه

(۱) نوعی از کلاه قلندران باشد و آن شبیه است بکشتی. (برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین)

(۲) ل. صفحه ۱۴۶ «شوی»

(۳) پاپوش و کفش را گویند «برهان قاطع»

(۴) بامیم بروزن حاجات، اقوال براکنده. و هذیان و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل را گویند - و بمعنی عجمه باشد در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد «برهان قاطع»

کار بحکم و رضای جمع کند و اگر جمعی بر وی انکار کنند ،
اگر چند بی گناه بود ، جمع را خلاف نکند ، استغفار کند
و غرامت کند و جور بکشد و بر خلق خرده سخت نگیرد و
از سر سجاده غایب کمتر باشد و بقصد بیازار نرود و چون بر
خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد ، ناکاری از آن خویش خواهد
کرد ، اگر بمنزل جامه پوشد یا بیرون کند ، از جمع دستوری خواهد باز
پیر جمع و بر سجاده مربع نشیند و پنهان از قوم خرقة ندوزد و چیزی پنهان
نخورد اگر هم يك بادام بود . که آرازشتی خوانند ، و پیش جمع بسیار
سخن نگوید ، اگر خرقة نهند موافقت کند و برداشتن همچنین ، و تاب تواند
خرقة کسی باره نکند و تفرقة طعام نکند ، که در این شرط است که هر کسی
آنها بجای نتواند آوردن ، لیکن آب دست ریختن غنیمت دارد و پای بر
خرقة و سجاده کسان ننهد و در میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع بسیار
نگذرد و بر جای دیگران بنشیند و جگر خوارگی نکند و در وقتی که سماع
کنند و یا خرقة باره کنند تا پیر مجازا نکند (۱) بر نخیزد و هیچ سخن نگوید
و رقص بپوشد و در رقص ، پشت بر کسی نکند و چون جامه بر خود باره
کند ، در وقت بیرون نکند و در پیش پیر ننهد و اگر درویشی او را بستاند یا
بنکوهد ، شکر زبان او بگوید و چیزی پیش او نهد و اگر درویشی و یا خرقة
دهد ، نستانم نگوید ، بستاند و مزید کند و بدو باز دهد . اگر کار درویشی کند
یا جامه دوزد یا بشوید ، بی شکر بوی باز نهد و اگر کاری کند که درویشی
را از او کراهت رسد ، زود کفارت کند و اگر راحتی رسد ، شکر کند و

انصاف از خود بدهد و تابتواند ، انصاف از کس نخواهد . اما درویشان اصفهان خواهند و بدهند و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم طبرستان بخواهند و ندهند و قوم (۱) پارس بدهند و نخواهند . شنودم که صوفی گری نخست در پارس پیدا گشت . و درویش باید که رنج خویش گنج انگارد و پیری آهستگی گزیند ، و بوقت نان خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند و دست از نان باز نکشد الا بانفاق قوم . و زیادت از تفرقه چشم ندارد و بر کس بی دستوری نصیب خویش را ایشار نکند و اگر بعلمی طعام نتواند خوردن ، پیش از نهادن سفره عذر باز خواهد ، بر سفره هیچ نگوید و اگر روزه دار بود ، از روزه خویش خبر نکند و روزه بگشاید و موافقت کند و طهارت بی تمیز نکند ، طهارت را جامه کوتاه دارد و بخوار می گاه و بهراقی گاه وضو نکند و بوقتی که طهارت کند ، پای تر بر سجاده نشیند و در کفش نکند و بر زمین ننهد اگر چه پاک بود ، که آن از ظهور نباشد ، و شرط جوانمردی و آداب تصوف اینست .

اما شرط محب آن بود که بر طاعات صوفیان منکر نباشد و تفسیر طاعات نپرسد و عیب ایشان پنهان دارد و فی المثل کفر ایشان را ایمان شناسد و بر سخن ناپسندیده کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای نشیند و خرقة ایشان آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد و بیوسد و بر سر نهند و بر زمین فرو ننهد و بکار دون باز نبرد (۲) و تابتواند

(۱) ل. صفحه ۱۴۷ «قوم» ن. صفحه ۱۸۷ ، ه. صفحه ۲۲۷ «و قوم» .

(۲) ن. صفحه ۱۸۷ «بکار نبرد» و عبارت ل از فعل مرکب «بکار باز بردن» گرفته شده است ، یعنی بکار دون عمل نکند .

از نیکوئی خالی نباشد و اگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند، او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سر عشرت نهاده باشند بدعتی یا بطعامی، باز خرد و بردارد و بیوسد و بر سر نهد و با خداوندان باز دهد و اگر آن خرقه از سر تقار افتاده باشد، البته بدان مشغول نباشد و پیر باز هلد و تا بتواند میان تقار صوفیان نگردد و اگر وقتی افتد، برجای بایستد و هیچ سخن نگوید تا خود ایشان کار خود بصلاح باز آرند و در میان صوفیان وکیل خدای نباشد، چنانکه گوید وقت نمازست یا گوید خیزیم تا نماز کنیم، باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی اند از طاعت فرمودن کسی، و در میان ایشان بسیار نخندند و نیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کسرا پای افزار خوانند تا برود. و اگر وقتی طعام شیرین یابد، اگر چه اندک باشد، پیش ایشان برد و بعد از بگوید: که هر چند اندک بود نخواستم که زشتی کنم، که حلوا بصوفیان اولتر دلیل این سخن مرا دویستی است:

رباعی

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد

هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد

حلواست لب سرخ تو از شیرینی

حلوا در کار صوفیان باید کسرد

هر گاه که چنین کنی، تمامی راستی محبان و جوانمردی ایشان بجای آورده باشی، که شرط راستی و جوانمردی مریدان و محبان اینست که گفتم. اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی

تسن و جان و حواس نصیب رسید . یعنی جوانمردی و راستی و دانش ، آن پیغمبران اند ، از بهر آنکه هر جسدی که درو این سه خصلت مجموع بود ، ناچار پیغمبری بود مرسل یا رسی حکیم ، زیرا که هر دو هنر جسدانی و روحانی درو بود ، و هنر جسدانی راستی و معرفت است و هنر روحانی دانش . و اگر بر تو پوشیده ماند که چرا دانش را از بر معرفت جای دادند ، بدانکه معرفت را نام پاری ، شناختن است و حقیقت شناختن آن بود که چیزی را از حد یگانگی در آشنائی آوری . و پاری علم ، دانش است و حقیقت دانش آن باشد که آشنا و یگانه را در آشنائی و یگانگی ، تمام بشناسی ، تا درجات نیک و درجات بد بدانی . و چنان دان که تمامی دانش در همه چیز پنج گونه است : ۱. ایشیت و کمیت و کیفیت و سببیت و لمثیت ، ۲. یعنی چیستی و چندی و چوئی و چرائی و بهانه ، چیستی چنان باشد که گویی : فلانرا شناسم که چیست و کیست و این معرفت باشد . و بهایم با آدمی درین معنی شریک است از آنکه او غذا و بچه خود را شناسد و آدمی همچنین ، اما در آدمی چون دانش زیادت آمد ، چیستی را با چگونگی و چندی و چرائی و بهانه ، آدمی بداند ، نه بینی که چون بهایم را آتش در جائی کنی که خورش گاه او باشد ، تا سرد و نرنگد و رنج آتش بدو نرسد و نسوزد و دور نشود ؛ از آنکه او آتش را بچیستی شناسد نه بچگونگی ، و آدمی چیستی و چگونگی بداند ، پس حقیقت

۱. این پنج لغت عربی مصدرهای صناعی است از : ای شیء ، کم ، کیف ، سبب ، لم ، یکسر لام و فتح میم . در زبان عربی مصدر صناعی را با اضافه یاء مشدود تاء تأنیث با آخر کلمه درست میکنند مثل : حرية «آزادی» ، وطنیه «وطن پرستی»

شد که دانش بالای معرفت است و از این سبب باشد که هر کس که کمال دانش باشد پیغامبری را شاید ، از آنکه پیغامبران را بر ما چندان شرف و مزید است که ما را بر بهایم ، بسبب آنکه بهایم را شناس چستی هست و پس ، و آدمی را چگونگی و چندی و پیغامبران را چگونگی و چندی و چرائی و بهانه . و بهایم همین داند که آتش بسوزد و پس و مردم بداند که بسوزد و چون سوزد و بچه (۱) بهانه سوزد ، اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه ویرا کمال جوانمردی بود . و کمال جوانمردی آن بود که ویرا کمال دانش باشد و آن پیغامبری باشد . و کمال نبوت روحانیت بود ، زیرا که در درجه آدمی برتر از پیغامبری منزلتی نیست . پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی ، تن و جان و حواس و معانی رسید ، جز پیغامبران نباشند بحقیقت. آنکس که او را نصیب از صورت مردمی تمام رسیده باشد ، ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد و برتر ازو هم بود و شناس او بمعامله بود نه بقول . و تجربه آنکس که او را صفا بود از خود تنها بود ، هم ازو دانش و صفایش بی سلف بود و قصد او بی غرض بود و بی طلب ، و از وحشت بری بود و از خودی منزله باشد و از سبب (۲) جدا ، بقای او در فنا بود و در صفات صافی صفت بود و خود را در جز (۳) از خود بیند و در عین بعین بی عینی نگردد ، پس منزلت این گروه اگر از بر بود

(۱) ل. صفحه ۱۵۰ «بچه» ن. صفحه ۱۸۹ «و بچه»

(۲) ل. صفحه ۱۵۰ «از سبب» ن. صفحه ۱۸۹ «و از سلب»

(۳) ل. ۱۵۰ «جز» ن. صفحه ۱۸۹ «و خود را در جز از خود بیند ، جز از

و بجای (۱) نظر باشد روا بود. پس ای پسر! توجه کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باشی (۲) و با جوانمردی قرین باشی (۳) تا از جهان گزین باشی. و از هر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن، تا حفاظت باش (۳) و سه چیز مادام بسته دارد: چشم را از نادیدنی و زبان را از ناگفتنی و دست را از ناگرفتنی. و سه چیز بر دوست گشاده دارد: درس را و سر سفره و بند کیسه، بدان قدر که ترا طاقت باشد. و دروغ نگوی، که همه ناجوانمردان اندر دروغ گفتن پدید آیند و همه ناجوانمردی در دروغ گفتن است، و اگر کسی اعتقادی کرد بر جوانمردی تو، اگر خود عزیز تر کسی از آن تو کشته باشد و بزرگتر دشمنی از آن تو بود، چون بتو خویشتن تسلیم کرد و بجز اقرار داد و از همه خلق اعتماد بر جوانمردی تو کرد، اگر جان تو در آن کار بخواهد رفتن، بپل تا برود و بآب مدارد از بهر وی با جان بکوش تا ترا جوانمردی رسد. و نگر تا هرگز با انتقام گذشته مشغول نباشی و خیانت نیندیشی، که خیانت در شرط جوانمردی نیست، و بدان ای پسر که این کوی دراز است و اگر جوانمردی هر طایفتی را کشف کنم، در چون و چرائی این طریق، سخن من دراز شود اما سخن مختصر بگویم، که این هر چه گفتم تیغ این سخن است. بدانکه تمامتر جوانمردی آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و طمع از چیز خلق ببری. و اگر ترا چیزی باشد، مردمان را

(۱) ن. صفحه ۱۸۹ «جای»

(۲) ل. صفحه ۱۵۰ «باش» ن. صفحه ۱۹۰ «باشی»

(۳) ل. صفحه ۱۵۰ «باش» ن. صفحه ۱۹۰ «مباش»

از آن بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری و آنچه تو نهاده (۱) باشی بر نداری
 و اگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی و اگر نیکی بتوانی کردن ،
 باری بدی خویش از خلق باز داری ، که بزرگترین مردم آن بود که در
 عالم چنین زید که من گفتم ، که هم دنیا و را بود هم آخرت ، و بدان ای پسر !
 که درین کتاب بچند جای سخن در قناعت گفتم و بار دیگر تکرار میکنم :
 که اگر خواهی تا همان دلتنگ نباشی ، قانع باش و حدود هباش
 تا همیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود . و بدان که
 تأثیر فلک ، پیوسته نیکی و بدی مردم میرسد ، و استادم گفتی : که مردم باید
 پیوسته پیش فلک کردن کشیده دارد و دهان باز کرده تا اگر صعبی (۲) رسد ،
 بگردن بگیرد و اگر لقمه ، بد دهان ، چنانکه خدای تعالی میفرماید که (فخذ ما
 آتیتک و کن من الشاکرین) که تأثیر فلک ازین دو بیرون نیست . و چون
 طریق بر دست گرفتی و قناعت عبادت کردی ، تن آزاده تو بنده
 کس نباشد . و طمع را در دل خود جای مده و بر آن جمله که ترا اتفاق
 افتاده است ، به نیکی و بدی همی راضی باش و بدان که آدمی از هر طایفه که هست ،
 همه بنده یک خداوند اند و همه فرزندان آدم اند ، یکی از یکی کمتر ، بسبب
 نیاز و طمع است . چون مردم طمع را از دل بیرون کند و قناعت پیشه گیرد ،
 از همه جهانیان بی نیاز گردد . پس معشتم ترین کسی در جهان آنکس باشد
 که او را بکسی نیاز نباشد و خوار تر و فرومایه تر کسی در جهان آنکس
 باشد که او را طمع و نیازمندی بود ، که از جهت طمع و نیازست که

(۱) ل . صفحه ۱۵۹ «بنهاده» ن . صفحه ۱۹۰ «تنهاده»

(۲) ن . صفحه ۱۹۰ «ضعفی»

مردمان تن خود را بنده همچون خویشان میکنند.

حکایت

شبلی رحمة الله علیه، در مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گذارد و زمانی بیاساید. و در آن مسجد کودکان دیرستان بودند، وقت نان خوردن ایشان بود، پس نان همی خوردند، اتفاقاً دو کودک پیش شبلی نشسته بودند، یکی پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی، در زنبیل آن توانگر زاده حلوا بود و در زنبیل آن درویش زاده نان خشک، توانگر زاده حلوا همی خورد و درویش زاده ازو همی خواست، او را گفت: اگر میخواهی که ترا حلوا دهم، سنگ من باش! این کودک گفت: من سنگ توام! توانگر زاده گفت: بانگ سنگ کن! آن درویش زاده بیچاره، دونا شد و بانگ سنگ همیکرد تا پاره حوا بدو داد شبلی در ایشان نظاره همیکرد و میگریست، مریدان پرسیدند: که باشی! چه افتاد که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید! که طمع مردم را بچه میرساند، اگر چنان بودی که آن کودک بنان نهی خویش قناعت کردی و طمع حلوای او نداشتی، او را سنگ همچو خودی نیایستی بودن.

پس اگر زاهد باشی و اگر فاسق باشی قانع باش و پسندیده کار، تا بزرگتر و بی باکتر در جهان تو باشی. بدان ای پسر! که من درین کتاب چهل و چهار باب یاد کردم و در هر بابی از هر معنی که دانستم، چنانکه مرا طبع دست داد، با توسن سخن گفتم و آنچه پند و نصیحت بود یاد کردم، مگر در باب خردمندی، که هیچ نمیتوانم گفت که تو بستم عاقل و خردمند باش، از آنکه عاقل بستم نتوان شد. بدان که عقل از دو گونه است: یکی

عقل غریزی و یکی عقل کسبی. اما آنکه غریزیست، بیارسی خرد خوانند و آنچه کسبی است، دانش خوانند. اما هر چه کسبی است آنرا بتوان آموخت ولیکن عقل غریزی هدیه خداست، آن بتعلیم از معلم نتوان آموخت. اگر چنانکه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است، بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجه کمال رسد و بدیع الزمان باشی. و اگر غریزی نبود من و تو هیچ نتوانیم کرد، باری بکسبی تقصیر مکن و چنانکه توانی بیاموز، تا اگر از جمع خردمندان نباشی، از جمله جاهلان نیز نباشی و از دو گانه یکی باتو حاصل باشد، که گفته اند: چون پدر نباشد به از مادر نبود اکنون اگر خواهی که خردمند باشی، حکمت آموز، که خرد را بحکمت توان آموخت، چنانکه ارسطاطالیس را پرمیدند: که قوت خرد از چیست؟ گفت: همه کسرا قوت از غذا باشد و غذای خرد از حکمت است، اکنون بدان ای پسر! که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم، از هر دری فصلی یاد کردم و هر چه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو، در چهل و چهار باب. و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری، عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدینسان پایان بردم و این کتاب را آغاز کردم سنه خمس و سبعین و اربعمائه، اگر بعد ازین ایزد تعالی عمر دهد، هم برین قاعده باشم. تازنده باشم و آنچه بخویشتن پسندیدم بتو همان پسندیدم. و اگر تو بهتر ازین خصایص و عاداتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود، آن کن، و اگر نه این بندهای من بگوش دل شنو و کار بند و اگر تو نشنوی و نه پذیری، بر تو ستم نیست، آنکس که خدای تعالی او را نیکبخت آفریده باشد، بخواند و پذیرد و کار بندد، که هر چه من گفتم،

علامت نیکبختان اوست در دو جهان ، ایزد تعالی بر من و تو رحمت که اد
و خوشنودی من در تو رساناد در هر دو جهان بمنه و فضله و کرمه ، و
الحمد لله رب العالمین .

پایان

فهرست رموزی که در پاورقی قابوسنامه بکار رفته است

- ل : نسخه قابوسنامه چاپ رو بن لیوی
- ن : نسخه قابوسنامه چاپ آقای سعید نفیسی
- ه : نسخه قابوسنامه چاپ رضاقلیخان هدایت
- ر : نسخه قابوسنامه متعلق بآقای ابرهیم رضانی
- ت : کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم بیرونی

غلطنامه متن قابوسنامه

غلط	صفحه	سطر	صواب
الان	مقدمه ۴	۱۶	الآن
گنونی	مقدمه ۵	۱۷	گنونی
مولف	مقدمه ۹	۵	مؤلف
شها	مقدمه ۱۴	۹	پیشه ها
حکایت	مقدمه ۱۵	۹	حکایات
مولف	مقدمه ۱۹	۶	مؤلف
تشنيه	مقدمه ۲۰	۶	تشیه
آشکار	مقدمه ۲۱	۶	آشکارا
صفحه	۲	پاورقی ۲	صفحه
مطالب	۶	پاورقی ۲	مطالب
خود	۸	۱۵	خود
۴، ۳، ۲	۱۰	متن، پاورقی	۳، ۲، ۱
صفحه	۱۴	پاورقی ۱	صفحه
ر	۱۷	۲۰	در
صفحه	۲۱	پاورقی ۱۰	صفحه
تو از تو،	۲۲	۱۰	تو، از تو
۲	۲۷	پاورقی ۱	۲۱
معینی	۳۰	پاورقی ۲	معین
فزونى	۳۱	عنوان	افزونی
بقیه	۵۰	پاورقی ۶	بقیه

غلط	صفحه	سطر	صواب
صفحه	۵۶	پاورقی ۵	صفحه ۳۷
در سایه	۵۷	پاورقی ۲	«سایه»
همچنان	۶۳	۸	در اصل متن «همچنان»
بقیه: صفحه	۶۳	پاورقی ۴	بقیه: صفحه
گوی	۶۶	۱۸	گوی درن، صفحه ۵۴ «گوی» و در «. صفحه ۷۰» «گوی»
نخچیر	۸۰	عنوان	در اصل متن «نخچیر»
ولیکی	۹۸	۱۳	ولیکن
«صفحه»	۱۰۱	پاورقی ۱	«. صفحه»
حلت	۱۲۲	۷	حیل
وار	۱۲۲	۸	وا
ز آن	۱۲۳	۹	در اصل متن «از آن»
شر	۱۲۴	۱۲	شیر
شیی	۱۳۶	۱۲	شیء
جمله	۱۵۵	۱۶	جمله
کار	۱۵۸	پاورقی ۱	کنار
یغل	۱۵۸	پاورقی ۲	بغل
درجه	۱۶۲	پاورقی ۱۷	درجه
سنوط	۱۶۴	پاورقی ۴	منوط
است	۱۶۴	پاورقی ۹	ایست
۴۳۲	۱۶۴	پاورقی ۱۴	مثاله

غلط	صفحه	سطر	صواب
ما خود	۱۶۵	پاورقی ۱۵	ما خود
شهور	۱۶۹	۱۰	شهور را
او زیرش	۱۷۰	پاورقی ۱	وزیرش
«شکافی»	۱۷۳	پاورقی ۲	«شکافی»
مربوطوب	۱۷۶	۱	مربوطوب
پردۀ	۱۷۷	۹	پردۀ
چنداز	۱۹۵	۱۱	چندان
طریقه	۲۰۱	۸	طریقه
(۲)ل	۲۲۴	پاورقی ۳	ل
ل	۲۲۴	پاورقی ۵	(۲)ل
حود	۲۲۵	۳	خود
و فاسق	۲۲۵	۴	و فاسق را
کرد بر	۲۳۵	۸	کرد
میامور	۲۳۸	۷	بیاموز

**THE
NASHAT-NAMA**

**KNOWN AS
QABUS - NAMA**

OF

Kaḥ Kā'ûs b. Iskandar b. Qâbûs b. Washmgîr

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI'

M.A. (Cairo) . Ph D Tehran

TEHRAN

Ibneseena

1956

www.tabarestan.info

تبرستان

**THE
NASIHAT-NAMA
KNOWN AS
QABUS - NAMA
OF**

Ḥai Kā'ūs b. Iskandar b. Qābūs b. Wāshmgir

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI'

M.A. (Cairo) . Ph . D . Tehran .

**Published
BY
EBNE-SINA
TEHERAN
1956**